



بسم الله الرحمن الرحيم

ماده باوندیپور، متولد ۱۳۷۷/۵/۳۱ ساکن شهرستان آران و بیدگل

متاهل، دیپلم تجربی

انگیزه ام برای نوشتن این داستان این بود که از نزدیک شاهد تصمیم گیری هایی یک پدر برای دخترش و آسیب هاش بودم و این جرقه در ذهنم زده شد که بنویسمش....

هدف هام هم این بود که نشون بدهم دور بودن خانواده و فرزند چقدر میتونه بد باشه و خوبه که والدین رابطه دوستانه ای با فرزندانشون داشته باشن.

نکته دیگه اش هم عشقه...عشقی که بعد از ازدواج شکل می گیره و دوام و ماندگاری و شیرینی خاص خودشو داره...

و اعتماد...که نباید به هر کسی به راحتی اعتماد کرد... نباید ساده لوح باشیم و نگذاریم به راحتی از ما سو استفاده کنند.

و نکته های ریز که در داستان هست.

(هدفم ادامه این راه پر فراز و نشیبه و تا زمانی که توانا بیش رو داشته باشم قلم رو زمین نمیگذارم. و در حال حاضر رمان جدیدی رو شروع کردم)

پناهم باش

نویسنده: مائده باوندپور

به نام حق

(فصل اول)

چشم های متورمم را بستم... دست راستم را روی قلبم مشت کردم و فشار دادم. نفسم به سختی بالا می آمد.

لحظه ای مکث کردم و به قصد پیدا کردن کلید، زیپ کوله ام را باز کردم و بی حواس دنبال کلیدم گشتم.

بعد از بهم ریختن تمام وسایلم، بالاخره پیدایش کردم.

کلید را به سمت قفل بردم... لرزش دست هایم انقدر زیاد بود که اصلا نمی توانستم در قفل بچرخانمش و در را باز کنم.

عصبی شده بودم... دوباره دستم را پیش بردم تا کلید را در قفل بیاندازم که از دستم پرت شد و روی زمین افتاد.

قبل از این که خم شوم و از روی زمین برش دارم، زودتر پیش قدم شد و کلید را برداشت.

نفسم را از حرص به بیرون فوت کردم... به قدری حالم بد بود که حتی قادر به بازکردن در خانه هم نبودم.

نگاهش کردم... در را برایم باز کرده بود... کلید را از دستش بیرون کشیدم و بدون اینکه حرفی بزنم، وارد حیاط شدم و در را پشت سرم بستم...

با قدم های سنگین و آرام حیاط را طی می کردم که صدای پر از نگرانی خاله به گوشم رسید...

-نگاااااااا اومدی...!!!

نگاهم به ایوان کشیده شد... هر دویشان آنجا ایستاده بودند... چشمان خاله گریان بود.

آقاجون بادیدن من اخمی کرد و وارد خانه شد...

بی توجه به خاله که یک ریز صحبت میکرد به داخل رفتم.

و بی اعتنا به آقاجون که روی مبل نشسته بود و با عصبانیت نگاهم میکرد راه اتاقم را درپیش گرفتم.

چند قدمی بیشتر برداشته بودم که با دادش سرچایم ایستادم.

_ تا این موقع شب کدوم گوری بودیییییی؟؟؟

کم پیش می آمد که آقاجون عصبانی شود... اما مثل اینکه این دفعه با همیشه فرق می کرد.

حوصله بحث و جدل نداشتم، به همین دلیل بازهم اعتنایی نکردم و قدم بعدیم را برداشتم.

با عصبانیت بیشتری فریاد زد:

_ تا وقتی جواب منو ندادی و نگفتی کدوم جهنم دره ای بودی حق رفتن به اتاق تو

نداری... فهمیدی؟؟؟

دستانم را مشت کردم تا مبادا حرفی بزنم که حرمت ها را بشکنم. به اندازه کافی عصابم متشنج

بود... به طرفش چرخیدم. نگاه خاله با وحشت بین ما میچرخید.

تمام تلاشم را کردم تا حرفی نزنم، مثل بشکه باروتی بودم که با هر جرقه ای آتش می گرفت...

خاله به طرفم آمد و با صدای لرزانی گفت:

_ نگار جان... کجا بودی خاله؟؟ میدونی ساعت چنده؟؟؟

میدونی چقدر بهت زنگ زدیم... گوشیت هم خاموش بود... مردیم از نگرانی...

نگاهی به لباس هایم انداخت و ادامه داد: کجا بودی عزیز دل خاله؟؟ چرا لباسات خاکیه نگارم؟؟ حرف بزن تا سخته نکردیم.

آقاجون از جایش بلند شد و قدمی به طرفم برداشت.

رگ کنار شقیقه اش، از عصبانیت متورم شده بود.

_د حرف بزن دختر...میگم کدوم گوری رفته بودی؟؟؟

با فریاد مجددی که زد، کنترلم را از دست دادم و لب باز کردم:

_مهمه؟؟؟ جدا براتون مهمه که بدونین تا الان کجا بودم و چیکار میکردم؟؟

آره!!!؟؟؟...

مهمه؟؟؟!!!! از کی مهم شدم و خودم خبرندارم آقاجون؟؟؟

یه عمره بود و نبودم براتون فرقی نداشته، الان دارین باز خواستم میکنین که چی بشه؟؟ که بگین

نگرانم بودین؟؟؟ که بگین نگار مهمه؟

و با انگشت سبابه ام روی سینه ام زدم.

به نفس نفس افتاده بودم... من خواستم آرام باشم... آقاجون نداشت... نداشت و جرقه ای شد برای

آتش گرفتنم... امشب پر بودم... از همه عالم و آدم پر بودم... امشب وقت بحث نبود... بخدا که نبود...

دلم اتاقم را میخواست... تنهایی همیشگی ام را میخواست... امشب دلم آرامش میخواست نه جنگ

ودعوا....

سکوت ایجاد شده با صدای سیلی ای که به صورتم خورد شکسته شد... ناباور دستم را، روی گونه

ام گذاشتم...

قطره های اشکم روی گونه ام غلتیدند.

نیشخندی زدم و بدون هیچ حرفی سمت اتاقم رفتم...هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بودم که،
چشمانم سیاهی رفت و دنیا دور سرم چرخید. صدای جیغ خاله که با نگرانی من را صدا می کرد،
آخرین چیزی بود که شنیدم.

فصل دوم

نقطه ای آخر جمله ام گذاشتم. سرم را از جمله های درهم و نامرتبم بلند کردم. درحالی که مچم را
ماساژ میدادم. سرم را چرخاندم سمت ستاره، که هم مینوشت هم گوش های من را از غرولند
هایش بی نصیب نمیگذاشت.

کلافه نفسم را بیرون دادم و گفتم:

-ستاره نمیخواهی بس کنی؟

با اخم های درهمش نگاهم کرد و گفت:

-خدا ازش نگذره، مگه ارث باباشو خوردیم که اینجوری رفتار میکنه.

-استاد باید جذبه داشته باشه و گرنه نمیتونه کلاسو جمع کنه، حالا هم عوض غر زدن زودتر بنویس
که بریم یه چیزی بخوریم.

خودکارش را توی کیفش پرت کرد و دفترش را زیر بغلش زد و گفت:

-بریم، وای که چقدر گرسنمه.

با خنده گفتم:

-چه شکمویی تو دختر.

از کلاس که بیرون زدیم حین رفتن سمت تریا نگاهم به مرتضوی خورد لبخندم را کنترل کردم و گفتم:

-ستاره اونجا رو نگاه کن

ستاره حرصی لحنش را کش داد و گفت:

-خودم دیدمش، نگار سریع تر برو الان میاد مخمو به کار میگیره

بدجنسانه گفتم:

-پس من میرم مینشینم شما هم یه نسکافه ی داغ با کیک مهمونم میکنی

تا خواست دهان باز کند و غر بزند نگاهش به مرتضوی خورد و به ثانیه نکشیده وارد تریا شد و از من جلو زد

مرتضوی کلافه سنگ ریزه ای را به ناکجا شوت کرد و من وارد تریا شدم.

ستاره در صف بود کنارش ایستادم در حالی که منتظر بود تا چند نفری که جلویش هستند بروند و تمام حواسش به نفر جلویی اش بود ضربه ای به شانه اش زد و گفتم:

-من میرم کنار پنجره یه میز پیدا کنم

نگاهش را در سالن کوچک و خلوت چرخاند و گفت:

-باشه برو منم میام

به سمت گوشه ای دنج در کنار پنجره راه افتادم. روی صندلی لقی نشستم و ارنجم را با احتیاط روی شیشه ی لب پر شده گذاشتم. نگاهم به نیمکتی افتاد، که موقع امتحانات از همان اول صبح وسایلمان رویش پخش بود.

تا ستاره بتواند دو کلمه درس یاد بگیرد دم عمیقی از هوا گرفتم و هوای بهمن ماه را به ریه هایم کشیدم واقعا یک نسکافه ی داغ میچسبید.

ستاره با قدم های کوتاه و آرام از ترس ریختن نسکافه ها به طرف میز می آمد پالتوی خاکستری رنگی تنش بود و موهایش را فرق کج باز کرده بود.

-نگار...نگار...کجایی تو دختر؟ و جب کردن بنده تموم شد؟ بفرمایید این هم نسکافه ی درخواستیت

با خنده لیوانم را از دستش گرفتم و با لذت لیوان کاغذی را تا چانه ام بالا اوردم، عطر و گرمایش حس خوب و لذت بخشی به من میداد.

-چه خبر نگار خانوم دیگه ما رو قابل نمیدونی و حرفی نمیزنی با تعجب گفتم:

-این چه حرفیه میزنی دختر؟؟
جدی گفتم:

-یه مدتی دیگه زیاد باهام حرف نمیزنی و خیلی تو خودتی.

راستی چه خبر از سهیل؟؟؟

-خبری ندارم

سوالی گفتم:

-دیگه حرفی نزده؟

شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-نه

متعجب گفتم:

-جدی؟؟؟ پس اون همه اولدرم بلدرم چی بود؟

با انگشت شصت و سبابه ام تکه ای از کیک را به دهانم بردم و گفتم:

-اره عزیزم...خودش حساب کار دستش اومده اون فقط برای ما یه دوست خوب بود اون هم برای یک مدت کوتاه

با حرص گفت:

-اره، پسره ی دورو

-ولی از اعتماد ما سواستفاده کرد

ستاره جرعه ای از نسکافه اش را نوشید و گفت اگه میتونستم خفه اش میکردم پسره ی مزخرف رو...اصلا بیخیالش

در سکوت مشغول خوردن کیک و نسکافه هایمان شدیم.

درحالی که از جایم بلند میشدم گفتم:

-ستاره زود باش دیر برسیم استاد میره ها بالاخره بلند شد و دنبالم راه افتاد.سریع خودمان را به کلاس رساندیم.

خسته از درس دادن یکسره ی استاد نگاهی به ساعت کردم که همزمان با خسته نباشید استاد شد آخرین کلاسمان بود سریع وسایلمان را جمع کردیم تا به اتو بوس برسیم.

-نگار...اروم برو نگار...صدات میکنما...صبر کن بهت برسم دختر

ایستادم و به ستاره که نفس زنان خود را به من رسانده بود گفتم:

-بجنب این آخرین اتوبوسه اگه نتونیم سوار شیم از سرما یخ میزنیم

یقه ی پالتو ام را تا جایی که میشد بالا کشیدم و بر سرعت قدم هایم افزودم.وقتی به ایستگاه رسیدیم اتوبوس در حال حرکت بود قبل از اینکه درهایش بسته شود خود را داخل ان انداختیم و سوار شدیم.

نگاهم به دختر بچه ای افتاد که پا زمین میکوبید و بستنی می خواست، مادرش هر کاری میکرد تا دخترک لجبازش را قانع کند، قانع نمی شد.

ستاره دست بر شانه ام گذاشت و گفت:

- فردا میری انجمن؟؟

- آره چطور؟؟

- من نمیتونم پیام کار دارم، گفتم در جریان باشی...

در حالی که هنوز حواسم به کشمکش مادر و دختر بود گفتم:

- سعی کن کار تو زود انجام بدی وبیای.

بالاخره دخترک موفق شد مادرش را راضی کند و قول بستنی را بگیرد.

اتوبوس که در ایستگاه ایستاد از ستاره خدا حافظی کردم و پیاده شدم.

از ایستگاه تا خانه پنج دقیقه ای راه بود. صدای اذان از گلدسته های مسجد به گوش

میرسید. زمستان بود و هوا زود تاریک میشد.

قدم هایم را تندتر برداشتم تا زودتر به خانه برسم. معده ام از گرسنگی مالش می رفت.

دستم رو جلو بردم تا کلید بیاندازم که در باز شد و آقاجون بیرون آمد.

- سلام آقاجون

- سلام دختر، خدا قوت

- ممنون.

با اجازه ای گفت و راه افتاد.

وارد حیاط شدم. نگاهم به گلخانه ی آقاجون افتاد. در این فصل سرما زده و بی روح بود. اما در فصل بهار جلوه و زیبایی خاصی به حیاط می بخشید.

با بازکردن در ورودی، موجی از گرما به استقبالم آمد.

با لبخند گفتم:

– سلام صابخونه.

خاله در حالی که چادر نمازش را سر می کرد گفت:

– سلام نگار جان خسته نباشی.

– ممنون.

مقنعه ام را از سرم برداشتم و وارد آشپزخانه شدم و گفتم:

– از غدای ظهر چیزی مونده؟؟

خاله هم وارد آشپزخانه شد و گفت:

– مونده ،اگه صبرت میرسه نمازم رو بخونم و برات گرمش کنم.

– نه احتیاجی نیس. لباس عوض کنم و آبی به صورتم بزنم ، خودم گرم میکنم.

باشه ای گفت و رفت.

وسایلم را زیر بغل زدم و سمت اتاقم راه افتادم.

بعد از اینکه لباس هایم را عوض کردم به آشپزخانه رفتم. غذا را گرم کردم و با اشتها مشغول شدم.

به اتاق خاله رفتم. در حال قرآن خواندن بود. بعد از چند دقیقه قرآن را بست و گفت:

– خوبی خاله؟

-خوبم شما چطورید، کمرتون در چه حاله؟

-بهتره شکر خدا.

اما با صدای بسته شدن در، خاله دستش را بر زانو گرفت و یا علی گویان بلند شد.

من هم بلند شدم و تلویزیون را روشن کردم. بعد از بالا پایین کردن کانال ها که هیچ برنامه جذابی نداشت، تلویزیون را خاموش کردم. به طرف اتاقم رفتم. که خاله گفت:

-فردا هم دانشگاه میری؟

-اره چطور؟

-من و آقاجون میریم قم، سری به عمه خانوم بزنیم.

-بسلامتی سلام منو هم برسونید.

-حتما عزیزم.

xxxxxxxxxxxxxxxx

(فصل سوم)

از وقتی که از دانشگاه برگشته بودم انقدری فکرم درگیر مسئولیتی بود که بر عهده ام گذاشته بودند که حتی درست حال و احوال عمه خانوم را از خاله نگرفتم و زود شب بخیر گفتم. با هزار فکر و خیال به خواب پناه بردم.

با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم و سریع حاضر شدم.

خاله خانه نبود. صبحانه نخورده و با فکری درگیر راهی دانشگاه شدم.

ستاره را دیدم که با یکی از دخترها مشغول صحبت بود.

با دیدن من دستش را تکان داد و با لبخند خودش را به من رساند.

با هیجان گفت:

-سلام نگار

- سلام ستاره

با حالتی خاص گفت:

- خوبی شما؟؟

-ممنون، چرا اینجوری نگاه میکنی؟

خندید و گفت:

- چجوری...دوستم روو دیدم خوشحالم؟

چشم هایم را ریز کردم و دقیق نگاهش کردم و گفتم:

- اچه زیادی خوش حالی، انقدری که از چشمات مشخصه.

بلند خندید وهمینطور که به کلاس می رفتیم گفت:

- خیلی تیزیا،نمیشه چیزی رو ازت مخفی کرد.

قبل از اینکه جوابش را بدهم گفت:

- دوستم مسئول انجمن دانشگاه شده،خوش حال نباشم؟؟

نیشخندی زدم و در حالی که وارد کلاس میشدیم گفتم:

- چقدر خبر ها زود پخش میشه...من از دیروز فکرم درگیره مسئولیتشه تو خوشحالی...

که استاد آمد و دیگر ستاره نتوانست ادامه بدهد.

xxxxxxxxxx

در بین قفسه ها مشغول یافتن کتابی بودم که استاد گفته بود.

اما هرچه می گشتم پیدایش نمی کردم. از طرفی سنگینی نگاهی بدجور کلافه ام کرده بود. چند نفری از دانشجو ها داخل کتابخانه بودند.

نگاهی به لباس هایم انداختم. پالتوی سرمه ای، مقنعه ی مشکی و بوت های ساق کوتاهم چیزی نبود که خیلی جلب توجه کند.

اما سنگین نگاهی را از صبح به دوش میکشیدم.

بیخیال پیدا کردن کتاب شدم و از کتابخانه خارج شدم.

تمام حواسم به استاد بود که ستاره سقلمه ای به پهلویم زد. کلافه چشم هایم را بستم. پوفی کشیدم تا مبادا حرفی به ستاره بزنم.

لب زدم:

– چیه ستاره؟

– دختر جز درس حواست جای دیگه هست؟

سرم را به طرفش چرخاندم و آرام گفتم:

– نه. همین و میخواستی بگی؟

– هیچ توجه کردی از شروع کلاس یکی بهت زل زده؟

مشکوک گفتم:

– به من؟؟ نه متوجه نشدم.

سئوالی نگاهش میکردم که ابروهایش را بالا انداخت. با تذکر استاد به حالت قبلم برگشتم و

حواسم را جمع درس کردم. اما حرف ستاره فکرم را مشغول کرده بود.

بالاخره کلاس تمام شد و با ستاره راهی حیاط شدیم و روی نیمکت همیشگی نشستیم.

-میشه بدونم کی به من زل زده بود که من متوجه نشدم اما شما شدی؟؟

بلند خندید و گفت:

- شما که غرق درس بودی توقع داشتی متوجه بشی؟

مکثی کرد و دوباره گفت:

- نگار اصلا متوجه شدی سهیل برگشته؟

با تعجب گفتم:

-مگه رفته بود که برگرده؟

پوزخندی زد و گفت:

-خانومو باش یک ماهی بود که پیداش نبود.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم-خب بسلامتی.

یک دفعه عصبانی شد و گفت:

- سلامت باشید.البته بگم که امروزم که اومده بود نزدیک بود با چشاش قورت بده.

نیشخندی زدم و گفتم:

-الان تموم شدم؟؟بزار نگاه کنه تا خسته بشه.

جوری که ستاره نگاهم کرد لحظه ای ترسیدم و یک قدم عقب رفتم.

-نگار اگه میتونسم همینجا میزدمت حیف که نمیشه،حیف دختر... پسره ی...

-چقد حرص میخوری؟بیخیال شو.بعد هم شما مرتضوی بیچاره رو دریاب.

-بحث با تویی فایده است بلند شو بریم.

چشم هایم را درشت کردم و گفتم:

آره دیگه بحث که به خودش رسید میگه بریم.

ابرو هایش را در هم کشید و جلوتر راه افتاد.خودم را به او رساندم.

- من میخام یه سر برم انقلاب میای؟

- نه خونه خاله ام دعوتیم نمیتونم دنبالت بیام.

- باشه خوش بگذره.

- مرسی.

از یکی دیگر خداحافظی کردیم وهرکدام به سمتی رفتیم.

نزدیک عید بود و خیابان ها شلوغ،حوصله معطل اتوبوس شدن را نداشتم و دربست گرفتم.

از تاکسی پیاده شدم و به سمت کتابفروشی که احتمال می دادم کتاب مورد نظرم را میتوانم پیدا کنم رفتم.

با انگشت سبابه و شصت پیشانیم را ماساژ دادم تا کمی از سردردی که از صبح گریبان گیرم بود آرام بگیرم.

کلافه از پیدا نکردن کتاب و حس سنگینیه نگاه کسی برای لحظه ای پلک هایم را بستم.

درست وقتی که پشیمان شده بودم نگاهم به روانشناسی نوین افتاد.

xxxxxxxx

(فصل چهارم)

منتظر شروع کلاس بودم. اما ذهنم بسیار درگیر حس زیر نظر گرفته شدنم بود. در هفته گذشته هر جا که میرفتم انگار کسی دنبالم بود و سایه به سایه ام می آمد.

یکی یکی بچه ها آمدند. بعد از چند دقیقه هم استاد رسید. چند نفر جدید رو دیدم.

استاد با نام و یاد خدا کلاس را شروع کرد. هر کس داستان و شعرش را به نوبت خواند تا نوبت به یکی از پسره‌های تازه وارد رسید. شعری را که خواند به حدی زیبا بود که همه برایش کف زدیم.

-استاد گفت: عالی بود.

همان پسر سرش را بالا گرفت و از استاد تشکر کرد.

- بدون اغراق می‌گم که آینده خوبی در زمینه شعر نو خواهی داشت. مگه نه خانم سعادت؟؟

دستپاچه به استاد که از من نظر خواسته بود، نگاه کردم.

- مقنعه ام را جلوتر کشیدم و گفتم:

- صد البته وقتی که شما می‌گید تضمین شده است. و نگاه کوتاهی به پسر انداختم و نگاهش را روی خودم دیدم.

- من به خودم می‌بالم که شاگردایی همچون خانم سعادت و بقیه دوستان مخصوصا شما که تازه واردید دارم.

با تشکر همه، از استاد ثابت کلاس به روال قبل برگشت.

بعد از کلاس ماندم و برنامه کلاس ها را تنظیم و چاپ کنم. برگه‌ی اچار را روی پانل اعلانات زدم تا هر کس تاریخ و ساعت کلاس هایش را به راحتی پیدا کند. دفتر مخصوص اساتید را هم تکمیل کردم. با تمام شدن کارهایم میز را مرتب کردم و از خانم رحیمی که ان ساعت با دانشجو ها کلاس داشت خداحافظی کردم.

به محوطه رفتم و منظر ستاره شدم.

هفته ی اخر اسفند بود و بیشتر کلاس ها تشکیل نشده بود بعد از ده دقیقه تاخیر بالاخره ستاره با نرگس یکی از همکلاسی هایمان آمد. با نرگس دست دادم.

بعد از احوالپرسی روه به ستاره گفتم: دیر کردی..!

ستاره شانه ای بالا انداخت و به نرگس اشاره کرد و گفت: معطل خانوم شدم...!

نرگس با شرمندگی گفت: ببخشید منم آموزش کار داشتم برای همین دیر شد.

– خب چطور شد یاد ما کردی عزیزم؟؟

– جزوه کلاس.... میخواستم. به ستاره گفتم گفت، نگار داره.

– بعد از کمی فکر گفتم:

– اره دارم اما الان پیشم نیستش.

– اشکال نداره اگه برات مشکلی نیس دفعه بعد بیار.

ستاره که تا الان ساکت بود گفت:

– این هفته کلاسا رو هوا بود فکر نکنم هفته اخرو کسی بیاد.

نرگس نگاهی به ساعتش کرد و شتاب زده گفت:

– اشکال نداره تماس میگیرم میام ازت میگیرم، شرمنده دیرم شده باید برم.

و سرسری خداحافظی کرد و رفت.

ستاره با خنده گفت:

– نومزدش اومده بود دنبالش. رفتن نومزد بازی.

با اخم گفتم:

– شب دراز است و قلندر بیدار. نوبت خودتم میشه. میبینیم شمارو حالام دیر شد اگه میخای بری خرید دیر شد.

بعد از زیر و رو کردن کل پاساژ برای آقاجون یک دیوان حافظ و برای خاله روسری خوش رنگی گرفتم. خریدهای ستاره هم شامل مانتو و کیف و کفش بود. به طرف خروجی پاساژ میرفتیم که ایستاد

با حرص نگاهی به من کرد و گفت:

– چرا اون مانتو رو نخردی تو تنت عالی بود.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

– زیادی کوتاه بود. در همان حال چشمم به مانتوی خوش رنگ و قشنگی افتاد. با دست به مانتو اشاره کردم و با کلی اخم و تخم گفت خوبه رنگشم به پوستت میاد.

بعد از خرید مانتو از هم جدا شدیم.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

(فصل پنجم)

هفته آخر را با کمک به خاله گذراندم و بیخیال بقیه مشغله هایم شدم. چند روزی بود ستاره که برای دیدار با خانواده ی پدری اش به کرمانشاه سفر کرده بود. سفری که حسرت من را هم برای دیدار با شهری که در آنجا متولد شده بودم و هوایی که عطر خوش مادرم را یاد اور بود، بیشتر از قبل می کرد. اما .. بعد از این همه سال ، به خوبی می فهمیدم که انسان به همه ی خواستنی هایش، نخواهد رسید

فکر کردن به ستاره، مرغ خیالم را به شش سال پیش برد. خاطرات سال آخر دوره ی دبیرستان .. زمانی که دختر خوش اخلاق و پر جنب و جوشی وارد کلاس ما شد . ستاره افروز که خیلی زود به بمب شیطنت مدرسه شناخته شد

برعکس من آرام ، ستاره ی پر حرف ، رابطه ی دوستانه ای با همه ، حتی معلم ها و بابای (سرایدار) مدرسه داشت. که البته همین اخلاق خاص ستاره ، باعث آشنایی بیشتر ما هم شد . منی که جز کنکور ، فکر دیگری نداشتم ؛ آن روز هم مثل همیشه سرم را با کتاب فلسفه سرگرم کرده بودم که سنگینی نگاهش را حس کردم . سر که بالا کردم ، مردمک های آبی و پراز شیطننت ستاره ، با لبخند مهربانش ، بالای سرم بود

-می تونم از این به بعد کنارت بشینم ؟

با تعجب سرم را بالا و پایین کردم:

- البته چرا که نه

کوله اش را روی میز گذاشت و کنارم جا گرفت. با انگشت ضربه به کتاب درون دستم زد:

-امتحان رو نخوندی؟

-چرا خوندم،بیکار بودم گفتم یه بار دیگه مرور کنم

کتاب را از دستم گرفت و بست

-پس حالا که خوندی بیخیالش بیا حرف بزنیم خب...اینجانب ستاره افروز معرف حضور جناب عالی هستم.ما یه خانواده ی چهار نفری هستیم مامانم خیاطه و بابامم حساب دار یه شرکت یه داداش خل و چل تر از خودمم دارم که از من بزرگتره و در مجردی به سر میبره...دیگه این که... اهان جونم برات بگه خیلی ازت خوشم اومده و دوست دارم که باهات دوست شم...میدونی،اخه اصولا دوستای من مثل خودم شر و شیطونن اما این دفعه میخوام ببینم طعم داشتن دوست اروم و سر به زیری مثل تو چطوریه...چون قراره باهم دوست باشیم،خوایتم اینا رو بدونی.

خب تو از خودت بگو...؟

این ها را گفت و لبخند زیبایی زد از صداقتش خوشم امد.من دوست صمیمی ای نداشتم همه ی دوست هایم در حد یک سلام علیک کوتاه بودند و ته ته صحبت هایمان با یک دیگر به مسایل

درسی ختم میشد از آن روز به بعد ستاره تبدیل به بهترین دوست و خواهر من شد ما به خاطر اینکه با یکدیگر باشیم هر دو یک رشته را در یک دانشگاه انتخاب کردیم

و حالا بعد از شش سال دوستی ماندگار، مقطع کارشناسی ارشدمان را در رشته ی روانشناسی تربیتی میگذرانیم.

شنلم را برداشتم و به حیاط رفتم. روی پله ی سیمانی جلوی ایوان نشستم و ریه هایم را از عطر بهار پر کردم.

آقا جون حیاط را آب پاشی کرده بود، بوی نم می آمد. خودش هم در گلخانه مشغول بود. با تمام حس های خوبی که داشتم باز هم ته دلم غمگین بود. یه حسی که تمام نداشته هایم را رخم میکشید.

تصمیم گرفتم برای آرام شدنم به جایی بروم که منبع آرامشم بود. از جام بلند شدم و خاک لباسم را تکاندم و به خانه رفتم.

وارد خونه شدم خاله مشغول آشپزی بود.

مانتویی که همراه ستاره خریده بودم را پوشیدم به یاد کودکی که موقع عید خاله لباس نوهایم را تنم میکرد. چند ساعتی تا تحویل سال جدید مانده بود. قدم زنان وارد قبرستان شدم سکوت بود و سکوت. آرامش محض.

جایی که تنها رابطه اش با آدم ها یک قطعه سنگ و جند خط نوشته بود. یکی یکی قبرها را رد کردم تا رسیدم به خانه ی ابدیه عزیز ترین کسم رسیدم. گل های نرگس را کنار اسمش گذاشتم. و کنارش نشستم. سبزه ای را هم که دربین راه خریده بودم روی قبر گذاشتم. اشک هایم راه خودشان را پیدا کرده بودن زیر لب شعر فریدون مشیری را زمزمه کردم.

برگهای سبز بید

عطر نرگس، رقص باد

نغمه و بانگ پرستوهای شاد

خلوت گرم کبوترهای مست

نرم نرمک میرسد اینک بهار

خوش بحال روزگار...

– بیست و دومین بهاره که نیستی. بیست و دو ساله که رفتی. چه وصال تلخی داشتیم.

اولین نفس من و آخرین نفست باهم یکی شد. امسال برای من تلخ تر از هر ساله.

میدونی چرا؟؟ چون من ۲۲ ساله شدم درست سن عمر، کوتاهت. هر سال فصل بهار، خونه پر از گل

های نرگسیه که آقا چون هر روز میخره. نمیدونم شاید به یاد دخترش...

مامان دل تنگتم. کاش بودی تا بیست و دو سالگی ام رو کنار هم جشن میگرفتیم. نه اینکه کنار

قبرت سالگرد بگیریم.

هوا رو به تاریکی میرفت. دیگر ته دلم غم نبود. کمی آرام گرفته بودم. با قدم های سست از بهشت

زها بیرون امدم.. دربستی گرفتم. دو ساعت به تحویل سال مانده بود. یک خیابون جلوتر پیاده

شدم تا ماهی بخرم. دو عدد ماهی قرمز و یک تنگ خریدم. و بقیه راه تا خانه را پیاده روی

کردم. وقتی رسیدم خونه ماهی ها را داخل تنگ انداختم و، وسط سفره ای که از صبح چیده بودم

گذاشتم.

لباس هایم را با سارافون سبز رنگی عوض کردم و به کمک خاله رفتم.

وسایل سالاد را برداشتم و مشغول خورد کردن خیار و گوجه شدم. خاله به کانتر تکیه داده بود و

نگاهش خیره به داخل ظرف بود.

دست را جلوی چشم هایش تکان دادم.

– خاله... خاله کجایی..

تکانی خورد و گفت:

– جونم..چیزی گفتی؟

– نه چیزی نگفتم.....خیلی تو فکر بودین،نگران شدم.

– شرمنده، خاطرات برام زنده شده بود.

با کنجکاوی گفتم:

– خاطره؟؟ اونم با خیار و گوجه؟؟

خندید و گفت:

– اره.

چیزی نفهمیدم.

خاله نگاهی به من انداخت و گفت:

– اینجوری نگاه نکن برات تعریف میکنم.

منتظر نگاهش کردم.

آهی کشید و گفت:

وقتی ۱۶،۱۷ساله بودیم خانوم جون کارهای خونه از جمله آشپزیو به عهده من و نرگس گذاشته بود.

من اون موقع ها اصلا آشپزیو دوست نداشتم و همیشه از زیر کار فرار میکردم همیشه راحتترین کار هارو مثل سالاد درست کردن رو قبول میکردم و پختن غذا رو به نرگس محول میکردم.

کارهای من،همیشه میموند برای اون خدا بیامرزم.

الحق که دست پخت خوبی هم داشت.

مکثی کرد و گفت:

- میدونی آخرش چی میشد؟؟

سئوالی نگاهش کردم و گفتم: چی میشد؟؟

خندید و گفت:

- آقا جون متوجه میشد که من از زیر کار فرار کردم.

با تعجب گفتم:

- خب از کجا متوجه میشد؟

قطره اشکی که داشت پایین میومد را پاک کرد و گفت:

- حتی سالاد هایی که نرگس درست میکرد بهتر از من بود.

و از کنارم بلند شد و سراغ غذا رفت.

گاهی اوقات یاد آوری بعضی از خاطرات بدجور قلب را میسوزاند.

سالاد را داخل یخچال گذاشتم و به پذیرایی رفتم.

آقاجون کنار سفره هفت سین نشسته بود و قرآن میخواند. کنار سفره نشستم.

فقط نیم ساعت مانده بود. جای خانم جون، بدجور خالی بود. به قاب عکس مامان و خانوم جون چشم دوختم.

مفاتیح کوچک ام را باز کردم و سوره یاسین را خواندم. خاله هم به ما ملحق شد.

بعد از چند دقیقه طنین یا مقلب القلوب مژده از تحویل سال جدید را داد.

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

(فصل پنجم)

با خاله و آقاجون روبوسی کردم.

آقاجون گردنبند یادگاری خانم جون را به من عیدی داد که خیلی خوش حالم کرد. خاله هم دستبند طلائی برایم گرفته بود. من هم بلند شدم تا کادویی را که برایشان گرفته بودم را بیاورم. به طرف اتاقم رفتم. صدای گوشیم که زنگ می خورد باعث شد قدم هایم را تندتر بردارم. لبخند کمرنگی بر لبم نشست. عادت ستاره بود، همیشه موقع سال نو تماس میگرفت و تبریک میگفت. گوشیم را برداشتم اما به جای ستاره، شماره ی اشنای سهیل روی صفحه بود. نمیدانستم باید چیکار کنم.

انگشتم روی علامت سبز رنگ لغزید و تماس وصل شد.

صدای سهیل در گوشی پخش شد که گفت:

– سلام

نفسی گرفتم و گفتم:

– سلام

با صدای خش داری گفت:

– تماس گرفتم تا سال نو را بهت تبریک بگم.

اهسته گفتم:

– ممنون. سال نو شما هم مبارک.

چند ثانیه در سکوت گذشت فقط صدای نفس های بلند سهیل بود که سکوت را میشکست.

از موقعیت ایجاد شده اصلا احساس خوبی نداشتم برای همین گفتم:

– آقای شریفی!

بین حرفم پرید و گفت:

- بگو سهیل!

- روز خوبی داشته باشید.

- قطع نکن نگار، صبر کن.

بی حوصله گفتم:

- ممنون میشم اگه زودتر حرفتون رو بزنید؟ خانواده منتظرم هستن.

- نگار...

- لطفا به فامیلی صدام کنید. بی توجه به حرفم گفت:

- خوبی؟؟

- مرسی .

- من هم بد نیستم.

بعد از چند ثانیه مکث گفت:

میتونم یه خواهشی ازت بکنم؟

- تا چی باشه.

- گاهی همو ببینیم. دوست باشیم. مثله قبل..

نیشخندی زدم و گفتم:

- مثله قبل؟؟ شرایطی که پیش اومد اوضاع رو مثله قبل نمیکنه.

با نا امیدی گفت:

– حداقل بزار برادرانه کنارت باشم.

با صدای خاله که میگفت سفره شام را انداخته گفتم:

– فکر نمیکنم حس ات به من بردارانه باشه. من باید برم صدام میکنن. خدانگهدار.

زیر لب با صدای آرامی که به سختی شنیده میشد خداحافظی کرد.

خاله از روسری ای که برایش گرفته بودم خیلی خوشش امد و کلی تشکر کرد. بعد شام از خستگی سرم به بالش نرسیده خوابم برد.

صبح با زنگ گوشیم از خواب پریدم. ستاره بود، وایی گفتم و یادم افتاد که بعد از شام میخواستم با او تماس بگیرم اما خوابم برده بود.

– سلام ستاره جان.

شاکی گفت:

– سلام و و نباید یه زنگ به من بزنی؟

– منم خوبم عزیزم. سال نو مبارک.

– حال و احوال باشه واسه بعد. فقط میخوام بدونم چرا جواب منو ندادی؟

– مگه تماس گرفته بودی؟

– خانوم رو باش. اول که هر چی گرفتم در حال مکالمه بودی بعد هم جواب ندادی.

– خجالت زده گفتم :

– شرمنده عزیزم. متوجه نشدم. خسته بودم زود خوابیدم.

– حالا بگو با کی بعد از سال تحویل صحبت میکردی؟

– سهیل.

با تعجب گفت:

– سهیل؟؟ همون سهیل شریفی؟؟

– آره همون.

– خب چی میگفت؟

– حضوری برات میگویم.

– وای راستی تا یادم نرفته. ما چهارم برمیگردیم میخام ببرمت ددر. ماجرا سهیل رو هم کامل باید برام بگی. عیدت هم مبارک. از راه دور میبوسمت.

با خنده گفتم:

– نفس بگیر. ممنون عزیزم. خوش حالم که زود میای دلم برات تنگ شده.

واقعا این دختر روحیه خوبی داشت. از بس شاد و خوش مشرب بود که باعث شده بود با همه دخترهای دانشگاه حتی سال اولی ها هم دوست باشد.

(فصل ششم)

چند روز اول عید با دید و بازدید همکارهای سابق آقاجون و خانواده هایشان که همگی بازنشسته بودن گذشت. روز سوم هم به دیدن عمه خانوم آقاجون که ساکن قم بود رفتیم. و یک دل سیر حرم حضرت معصومه را زیارت کردیم.

ستاره قبل از خواب تماس گرفت و تا خبر دهد که به تهران برگشتند و فردا صبح برای رفتن به کوه آماده باشم.

پیشنهاد خوبی بود.

صبح بعد از نماز حاضر و آماده منتظر ستاره شدم.

نیم ساعت بعد تک زنگ زد به معنی اینکه دم در هستند.

کتونی سفید ام را پوشیدم. ستاره دم در منتظرم بود.

داداشش و زن داداشش هم آمده بودند.

بعد از سلام و احوالپرسی ستاره گفت:

راستی، سحر و ساحل دختر خاله هایم هم ، هم همراهمون هستند.

هرکسی دوتایی حرکت میکرد.

من جلوتر از همه بودم و ستاره هن هن کنان دنبالم می آمد.

-خب آرومتر نگار..منم بتونم هم پات پیام.

- باشه.

از سرعت قدم هایم کم کردم.

-نگار..

-جانم.

-واقعا چرا یه دفعه سهیل اینجوری شد؟

-سئوالیه که هر روز از خودم میپرسم. به رفتارم به کارام فکر میکنم. که من چیکار کردم که اون

بهم علاقه مند شده..!

-برای من هم سئواله. سهیل یه دوست بود که همیشه توی دانشگاه هر جا کم میوردیم کمک

میکرد، برادرانه، دوستانه..

-ستاره من اصلا توقع همچین چیزی رو ازش نداشتم.

ولی این اواخر بهت گفته بودم نگاهش با قبل فرق کرده، یادته؟

– اهوم..

– یه چیزی بگم نرنی منو. فکر میکردم جوابت بهش مثبت باشه.

– چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

–اولا من که قصد ازدواج ندارم. ثانيا تو که اخلاق آقاچون منو میدونی. اسم خواستگار نمیشه جلوش آورد.

–این آقاچونتم کارهاش برعکسه. همه میخوان به زور دخترشوهر بدن. ولی ایشون نه.

چند لحظه ای ساکت شد و به سنگ ریزه های جلوی پایش ضربه زد. دوباره به حرف اومد.

–ولی نگار..

رفتار تو با بقیه واقعا تحسین بزانگیزه، صبرت، مهربونیت، خانومیت و از همه مهمتر زیباییت. خوب منم بودم عاشقت میشدم.

با تعجب گفتم:

– الان همه این ها خصوصیات من بود؟؟

–نه اینا خصوصیات زن داداشه عزیزم بود.

با خنده گفتم:

– چیکار به اون بنده خدا داری.

با حرص گفت:

– از علاقه زیاده عزیزم...

با صدای مهتاب هردو از جا پریدیم.

مهتاب نفس زنان خودش را به ما رساند و گفت:

– دو ساعتی چی پیچ پیچ می کنین شما دو تا.

ستاره گفت:

– حرفای خصوصی، اگه می خواستیم بلند می گفتیم

با این ستاره چشم غره ای به او رفتیم.

مهتاب اما به روی خودش نیاورد و فقط خندید.

و خیلی سریع از ما دور شد.

– وای که دلم خنک شد.

– ته ستاره، رفتارت خیلی بیچه گانه و لوس بود.

– با این بشر باید همینجوری رفتار کرد اگه اینجوری نمی گفتم تا ته حرفامونو در نمی آورد ول

کن نبود.

دیگر چیزی نگفتم می دانستم هرچه بگویم جوابی می دهد.

بعد از ده دقیقه ای به توافقی جمع توقف کردیم تا صبحانه بخوریم.

بعد از صبحانه هم اتفاق خاصی نیوفتاد و به صحبت درباره دانشگاه گذشت.

حدود ساعت یازده من را دم در خانه پیاده کردند. و از یکدیگر جدا شدیم.

xxxxxxxx

(فصل هشتم)

در حال خواندن کتابی بودم که ضربه ای به در زده شد. انگشتم را بین صفحه ای می خواندم

گذاشتم و گفتم:

– بفرمایید.

در باز شد و خاله وارد اتاق شد. صاف نشستیم و با لبخند گفتم:

– جانم؟

سینی کوچکی که دستش بود را به دستم داد و گفت:

– بگیر اینو..

و صندلی جلوی میز تحریر را برداشت و روبروی تخت گذاشت.

دو لیوان آب پرتغال طبیعی در سینی بود.

نشست و یکی از لیوان ها را برداشت.

– بخور تازه گرفتم.

– ممنون

با لبخند به صورتم خیره شده بود. در عمق نگاهش می شد حسرت را خواند.

در سکوت آبمیوه اش را نوشید. دلم را به دریا زدم و گفتم:

– چیزی شده؟

– نه عزیزم.

– انگار می خواین چیزی بگین. درسته؟؟

کمی من و من کرد و بالاخره به حرف امد.

– نگار تو از ما ناراحتی؟؟ ما رو نبخشیدی؟

– این حرفا چیه که میزنید.

– چند شبه خواب مادر تو میبینم. ازم رو برمیگردونه. نمیدونم چرا..!

گفتم شاید تو هنوز مارو نبخشیدی..

چند لحظه مکث کرد و با غصه گفت:

– در صورتی که تو هنوز از تمام حقایق خبر نداری...

شاید.. شاید برای همینه که ازم رو برمیگردونه.

شوکه گفتم:

– من هیچوقت از شما ناراحت نبودم. شما عمرتونو پای من گذاشتید.

اما منظور تون از تمام حقایق رو نمیفهمم.... من چی رو نمیدونم خاله؟

دستپاچه گفت:

– نگران نشو عزیزم ... از گذشته. آقا جون هر وقت صلاح بدونه بهت میگه.

با سردرگمی گفتم

– پس کی اون زمان میرسه.

سرش را پایین انداخت و گفت:

– دخترم اصرار به دونستن نکن. یعنی فکرت رو درگیرش نکن. به وقتش همه چی رو متوجه میشی.

– چاره ای جز سکوت ندارم اما بدونین در بدترین زمان واقعیت رو به من گفتید.

زمانی که به باور مادر بودنتون احتیاج داشتم گفتید که دخترتون نیستم. یک دفعه تمام باورهام فرو ریخت.... امیدوارم زمان گفتن اون حقایق، بازم از صلاحدید های آقا جون ضربه نخورم.

خاله با شرمندگی سرش را پایین انداخت....

از جایش بلند شد و به طرف در رفت.

قبل از اینکه برود برگشت و گفت:

— راستی، داشتم فراموش میکردم.

زهرا خانوم گفت هر وقت فرصت داشتی، باهات کار داره.

— مامان لیلا..؟ نگفت چیکارم داره..؟

— آره همون.. انگار درباره موضوعی ازت مشورت میخواست.

— باشه. فقط کاش توی تعطیلات گفته بود. چند روز دیگه کلاس هام شروع میشه. بازم چشم سعی خودمو میکنم.

— ممنون عزیزم. بازم معذرت میخوام. امیدوارم از ما ناراحت نباشی. تو برای ما خیلی عزیزی. یادگاره خواهره خدایا مرز می. شبت بخیر.

— نه اصلا این فکر رو نکنید. شب شما هم بخیر.

روی همان صندلی کنار پنجره نشستیم. آبمیوه ام را جرعه جرعه نوشیدم نگاهم به قاب عکس کنار تخت افتاد.. به قاب عکسی که از ۱۸ سالگی های مامان و خاله بود. درست یک ماه قبل از ازدواج مامان.

زمانی که ستاره برای اولین بار این عکس رو دیده بود. در نگاه اول فکر کرده بود که عکس من است.

وقتی گفتم عکس من نیست دهانش از تعجب باز مانده بود. از شباهت بیش از حد من به مادرم...

قاب را بغل کردم و روی قلبم گذاشتم.

دلتنگی و ندیدن تو

خودش غمِ عالم است

اینکه هر روز بیشتر دوستت دارم و بیشتر دوری

قلبم را به درد می آورد

دلم تنگ است برایت

دوست داشتنی روز هایم دلم برایت تنگ است

(بهاره_حصاری)

xxxxxxxxxxxx

(فصل نهم)

صبح بعد از نماز دیگر خوابم نبرد.

ساعت ۱۰ کلاس داشتیم. و هنوز وقت برای خوابیدن داشتم اما هرچه تلاش کردم که دوباره بخوابم، نشد.

از تخت بیرون امدم و به آشپز خانه رفتم. آقا چون که خانه نبود و خاله هم طبق معمول خواب بود. بوی نان تازه در آشپزخانه پیچیده بود.

چای ریختم و از یخچال کره و مربا را بیرون آوردم و همراه شکر روی میز چیدم.

بعد از خوردن یک صبحانه مفصل میز را جمع کردم. و به حیاط رفتم.

زمین نم دار، خبر از آب پاشی صبحگاهی آقا چون میداد.

وارد گلخانه شدم و سلام پر انرژی به گل ها کردم.

سر زدن به گل ها روحم را تازه میکرد و حس زنده بودن را به رگ هایم تزریق میکرد.

به عقیده من گل ها هم زندگی میکردن، عاشق میشدند یا حتی گریه میکردند.

وقتی یک گل کمی پژمرده بود، دل کوچکش غصه دار بود

گل ها واقعا لطیف و دوست داشتنی هستند.

به ساعت مچی ام نگاهی انداختم. ساعت هشت شده بود و من اصلا گذر زمان را احساس نکرده بودم.

از گل ها دل کندم و به اتاقم رفتم.

مانتو سرمه ای همراه مقنعه و جین مشکی ام را از کمد بیرون آوردم و به تن کردم.

گوشیم را از شارژ کشیدم و در جیب کناری کوله ام گذاشتم.

از خاله که تازه بیدار شده بود خداحافظی کردم و از خانه بیرون امدم.

پنج دقیقه تا ایستگاه را طی کردم و منتظر شدم. ده دقیقه ای تا رسیدن اتوبوس معطل شدم.

به محض ورودم به دانشگاه ستاره را جلوی ورودی دیدم که مرتضوی کنارش ایستاده است.

به کنارشان رفتم. ستاره بدجور حرصی بود و متوجه حضور من نشد اما مرتضوی با همان سرش

که به قول ستاره همیشه در یقه اش بود من را دید و برای سلام کردن پیشقدم شد.

-سلام خانوم سعادت.

-سلام آقای مرتضوی. سال جدید مبارک.

ستاره که با سلام مرتضوی متوجه من شده بود سلام کرد. و رو به او کرد و گفت:

خب دیگه اگه تبریک تون رو گفتید و از نگاه کردن به زمین لذت بردید ما رفع زحمت کنیم.

یا این حرف ستاره به لحظه نکشید که صورت پسر بیچاره سرخ شد.

زیر لب جوری که ستاره متوجه بشود به او تشر زدم و گفتم:

-این چه حرفی بود که زدی دختر.

با حرص ولی اهسته گفت:

-با این بشر باید اینجوری حرف زد. دوساعته منو گرفته به حرف فقط زمین رو نگاه میکنه. محض رضای خدا یه لحظه سرشو بلند نکرده.

-از حیا و خجالتشه. خوب بود هیز می بود..؟

چشمانش را درشت کرد و گفت:

-اگه از حیاشه، ولی چطور فهمید که تو اومدی. اونکه سرش پایین بود.

مرتضوی که با حرف ستاره ساکت شده بود. با اجازه ای گفت و سریع رفت.

-اخه دختر این حرف بود زدی، فراری اش دادی.

با بیخیالی گفت:

-کاش زودتر گفته بودم.

روی نیمکت نشستیم و بعد از چند دقیقه ستاره گفت:

-نگاااااار جووونم..

- باز کارت کجا گیر کرده که اینجوری میگی نگار.

با خنده گفت:

-آ قربون آدم چیز فهم.

و بعد تند تند گفت:

-جزوه استاد بازرگان و بیار یکم برام توضیح بده. هیچی نخوندم. جزوه اشم نداشتم.

-الان.. تازه یادت اومده؟ خودت بگو من از دست تو چیکار کنم.

-تحمل عزیزم،همین چاره رو داری.

با تاسف سرم را تکان دادم و جزوه ام را بیرون آوردم و گفتم:

-پس خوب حواستو بده بهش که بیش از یک بار نمیگم.

در حال توضیح دادن مبحث های مهم بودم که باز هم سنگینی نگاهی را روی خودم احساس کردم جزوه را به دستش دادم.

ستاره متعجب گفت:

-چی شد..!

- یکم خودت دوره اش کن.نیم ساعت دیگه کلاس شروع میشه .

سرش را به معنی باشه تکان داد و مشغول خواندن شد. اخلاق استاد بازرگان را خوب می شناخت که به فکر درس خواندن افتاده بود وگرنه نمیخواند. نگاه دقیقی به کل محوطه انداختم.

نسبتا خلوت بود.بعد از عید بود و دانشگاه شلوغ نبود.

دقیق تر نگاه همه جا را از نظر گذراندم تا شاید متوجه چیز مشکوکی بشوم ولی باز هم چیزی دستگیرم نشد.

بدجور ذهنم درگیر شده بود ایا واقعا کسی زیر نظرم داشت یا توهمی بیش نبود؟؟!!

توی فکر بودم که من توهم میزنم یا واقعا کسی زیر نظرم داره که باصدای ستاره از جا پریدم

-کجایی دختر..!پاشو الان کلاس شروع میشه.

با ذهنی درگیر به طرف کلاس راه افتادم.از کلاس چیزی نفهمیدم.

اگر سهیل بود چرا خودش را نشان نمی داد.

XXXXXXXXXXXX

(فصل دهم)

بعد از اتمام کلاس به طبقه اول که کلاس های انجمن که در آنجا تشکیل می شد رفتم. ستاره هم دنبالم راه افتاده بود.

-تو کجا میای؟

-دارم میام انجمن دیگه.

-چه عجب افتاب از کدوم طرف در اومده.

-خب دیگه حالا یه بار خواستم پیام.

در دفتری که مخصوص جلسات انجمن بود را باز کردم و پشت میز نشستم.

-امروز کلاساشون رو هم نمیان چه برسه به انجمن ادبی.

انجمن ادبی را با تاکید تلفظ کرد.

سرم را به طرف ستاره که کنار پنجره ایستاده بود و محوطه را نگاه میکرد چرخاندم و گفتم:

-چه کسی بیاد چه نیاد من وظیفمه که اینجا باشم. کلاس هم تشکیل نشه بالاخره بعضی ها سوال دارن.

شانه ای بالا انداخت و چیزی نگفت.

چشم هایم را ریز کردم و گفتم:

-وقتی من مسئول انجمن میشم و از فکر مسئولیتش خوابم نمیبیره شما خوشحالی میکنی و متلک میندازی.

با آمدن چند نفر از دانشجویها ستاره نتوانست جوابم را بدهد.

وقتی فهمیدند که کلاس نیست از من خواستند که اگر کمکی از دستم بر می آید دریغ نکنم. در بعضی از قسمت های شعرشان به مشکل برخوردند. ستاره ساکت بود و نگاهش به ما بود. اما مشخص بود که حواسش پیش ما نیست.

بعد از این که اشکال هایشان رفع شد تشکر کردند و رفتند به ستاره گفتم:

-چی شده که ستاره خانوم اینقدر ساکته..!

اما متوجه حرفم نشد. چندین بار صدایش کردم تا اینکه بالاخره گیج و منگ تکانی خورد و گفت:

-چیزی گفتمی؟

-چرا تو فکری؟ چیزی شده؟

-نه

کنارش روی صندلی نشستم.

-ستاره جان یه اتفاقی افتاده که تو پریشونی...

نگاهی به من کرد و باز سرش را پایین انداخت.

بعد از چند ثانیه انگار که با خودش صحبت می کند گفت:

-نگرانم.

-نگران چی؟؟

-چک بابام برگشت خورده، پول تو حسابش نبوده.

با تعجب گفتم:

-چک بابات پول نشده؟ پدرت که خیلی خوش حسابه.

با حرص گفت:

-همه اش بخاطر زیاده خواهیه مهتاب. که هر روز یه سازی میزنه و اگر اجرا نشه دعوا راه
میندازه. و زندگی رو به ساسان زهر میکنه.

-انقدر حرص نخور دختر. آروم باش.

با همان حال گفت:

-پدر بیچاره من بخاطر بهم نخوردن زندگی پسرش چک کشید. در صورتی که نمیتونست...

ستاره در حال صحبت کردن بود که ضربه ای به در خورد.

نگاهی به ستاره کردم و گفتم:

-بفرمایید

در باز شد. و همان پسر تازه واردی که جلسه قبل، شعرش باعث تشویق استاد ثابتی شده بود وارد
شد.

ستاره ساکت شده بود.

از جایم بلند شدم و گفتم:

-سلام، روزتون بخیر.

پسر گفت:

-سلام، روز شما هم بخیر.

صدای گیرایی داشت که دفعه ی قبل به ان توجه نکرده بودم. احتمالاً دلیل اصلی تاثیر گذاری
شعری که خوانده بود به خاطر صدایش بود.

نگاهی به ستاره کردم که در حال آنالیز کردن پسر بود.

چشم غره ای رفتم تا انقدر خیره نگاه نکند.

-خب بفرمایید آقای...-

-امینی هستم.

-بله آقای امینی. من در خدمتم.

- من اطلاعی از زمان تشکیل کلاسها نداشتم اومدم ببینم که امروز کلاس هست یا نه..!

-امروز کلاس تشکیل نشد.

-جلسه گذشته اگر خاطرتون باشه اولین باری بود که من تو کلاس حضور داشتم.

و بعد از کلاس کاری پیش اومد که نتونستم فرم ثبت نام و برنامه تشکیل کلاس رو بگیرم.

با دست به صندلی ها اشاره کردم و گفتم:

-چند لحظه اگر صبر کنید میدم خدمتتون.

به طرف صندلی ها رفت و با دیدن ستاره ببخشیدی گفت و بعد از سلام و روز بخیر روی صندلی نشست.

از بین پوشه ای که فرم های ثبت نام داخلش قرار داشت. فرمی بیرون کشیدم و همراه خودکار روی کاغذ گذاشتم.

به طرفش رفتم که متوجه سنگینیه نگاهش روی خودم شدم. سرم رو بالا آوردم به محض اینکه نگاهم را دید، خیلی سریع نگاهش رو به سمت دیگری سوق داد.

فرم را همراه خودکار به روی میز گذاشتم و گفتم:

- هرچی که لازم هست داخل فرم نوشته.

خودکار را برداشت و گفت:

-ممنون

ستاره با اخم به گوشی اش نگاه می کرد کنار گوشش اهسته گفت:

- چیزی شده؟

سرش را بلند کرد و گفت:

-اگه من برم ناراحت نمیشی؟ آخه برام کاری پیش اومده.

با تعجب گفتم:

-چرا ناراحت بشم عزیزم. برو به کارت برس. من هم این آقا بره میرم.

چشمکی زد و لب زد:

-بلی بلی چه آقای با شخصیتی. کجا بوده که من ندیدمش تا حالا..

خیلی اهسته گفتم:

- با این همه فکر و خیال باز هم دست از شوخی بر نمی داری... محض اطلاعات منم نمیشناسم... تو

مگه کار نداشتی؟

واایی گفت و بلند شد. کیفش را برداشت و سرش را به گوشم نزدیک کرد و گفت:

-باهات تماس میگیرم باید برام تعریف کنی این اقا از کجا اومده؟

و چشمکی هم چاشنی حرف هایش کرد. چشم غره ای رفتم و گفتم:

-برووو ستاره.

بلند گفت:

_ خدافظ

امینی سرش را بالا آورد و با دیدن ستاره که در حال رفتن بود بلند شد و گفت:

– خدانگهدار خانوم.

با بسته شدن در به طرف میزم رفتم و نشستم.

امینی هم نشست و مشغول تکمیل کردن فرم شد. نگاهی به سمتش انداختم که همه حواسش به نوشتن بود. برایم سؤال شده بود که چرا نگاهش را از من دزدید. دفعه ی قبل هم نگاهش را روی خودم دیده بودم. ولی دلیلش را نمیتوانستم بفهمم.

اصلا به قیافه و شخصیتش نمیخورد که آدم هیزی باشد.

ولی باز هم درباره هر شخصی از روی ظاهرش نمیشود قضاوت کرد.

کلافه روی کاغذی که جلویم بود را خط خطی کردم. مدتی که گذشت نگاهی به ساعت کردم، دو بعداز ظهر را نشان میداد. باید فرم را هرچه زودتر تحویل میگرفتم و به خانه میرفتم.

کاغذی را که از پر خط های نامفهوم شده بود را بین برگه های کلاسورم گذاشتم و گفتم:

– ببخشید آقای امینی، تموم شد؟

سرش را به معنی بله تکان داد.

برگه را روی میز گذاشت و گفت:

– بله. فقط، عکس و کپی شناسنامه همراه نیست. اما اطلاعات داخل فرم تکمیل شد.

– مشکلی نیست، میتونید دفعه بعد بیارید.

وبرگه ای که زمان کلاس های استاد ثابتی درونش نوشته شده بود را به دستش دادم.

نگاهی به برگه انداخت و گفت:

– ممنون. بیش از این وقتتون رو نمیگیرم. روز بخیر و خدانگهدار.

-خواهش میکنم.روز شماهم بخیر.خدانگهدار تون.

بعد از اینکه رفت.فرم را برداشتم و نگاهی به آن انداختم.خط زیبایی داشت.

برگه او داخل پوشه ثبت نام شده ها گذاشتم.وسایل روی میز را مرتب کردم.کوله ام را برداشتم و بعد از قفل کردن در به طرف ایستگاه اتوبوس راه افتادم.

به محض اینکه به ایستگاه رسیدم اتوبوس آمد.

ساعت دو ونیم بعدازظهر بود و خیابون ها خلوت بود.جای همیشگی پیاده شدم....تا کمی هم پیاده روی کرده باشم...!

یک ایستگاه جلوتر پیاده شدم.محله مان به نسبت خلوت بود.

از وقتی که پیاده شده بودم.حس میکردم که کسی دنبالم است.

از خم کوچه گذشتم.هیچکس نبود

صدای پایی شنیدم و سرم را به همان سمت چرخاندم..اما کسی را ندیدم.

ولی از طرفی مطمئن بودم که صدای پایی را شنیدم.

نفسم را محکم به بیرون فوت کردم و به راهم ادامه دادم..

شاید داشتم دیوونه میشدم و این ها همه توهمات ذهنم بود...باید باکسی این موضوع را درمیان میزاشتم..!

به سرعت قدم هایم افزودم.چند باری به عقب برگشتم اما چیزی عایدم نشد.

درست لحظه ای که وارد خانه شدم سایه مرد قد بلندی را دیدم.

با خودم فکر کردم که سهیل است.

اما انگار از سهیل بلند تر بود.

دیگر مطمئن شدم که کسی مرا زیر نظر دارد و تعقیبم میکند.

یک مرد...! چه کسی میتواند باشد..؟

سکوت خانه، خبر از خواب بودن اهالی خانه میداد.

به اتاقم رفتم. کلافه مقنعه ام را از سرم کشیدم و روی تخت انداختم... در حالی که دکمه های

مانتویم را باز میکردم به آشپزخانه رفتم.

قابلمه کوچیکی روی گاز بود که هنوز گرم بود.

خاله برایم میز و را چیده بود.

چهار، پنج قاشق غذا نخورده بودم که سیر شدم که ... آشپزخانه را سرسری مرتب کردم.

پنجره را باز کردم و خودم را روی تخت انداختم. بدجور ذهنم مشغول بود.

هرچه بیشتر فکر میکردم کمتر به نتیجه میرسیدم. بین این همه درگیری ذهنی کم کم چشم هایم

سنگین شد و خوابم برد.

xxxxxxxx

(فصل یازدهم)

با صدای اذان که از گلدسته های مسجد محل به گوش می رسید پلک گشودم

اتاق تاریک شده بود فقط نور کمی از چراغ ایوون که از پنجره وارد اتاق میشد، اطراف را روشن

کرده بود.

آه از نهادم بلند شد. با شلوار جین خوابیده بودم.

بعد از اینکه لباس هایم را عوض کردم وضو گرفتم.

خاله داخل پذیرایی نبود به اتاقش سر زدم، که در حال نماز خواندن دیدمش.

چادر نمازم را برداشتم و سجاده ام را پهن کردم.

وقتی سلام نماز عشا را دادم. سبک شده بودم. آرام آرام بودم. همه چیز را به خودش سپرده بودم و ته دلم قرص شده بود.

سجاده را جمع کردم و چادر نمازم رو تا کردم و کنارش گذاشتم.

گوشی ام رو از جیب کناری کوله ام بیرون آوردم.

هیچ تماس یا پیامی از ستاره نداشتم.

به گوشی اش زنگ زدم اما خاموش بود.

خیلی عجیب بود. هیچوقت خطش را خاموش نمی کرد.

به پذیرایی رفتم و تلویزیون رو روشن کردم. خاله با دو استکان چایی کنارم نشست.

-ممنون. همیشه به موقع با یه نوشیدنی حالم رو جا میارید.

-نوش جونت.

-آقا جون کجاس؟

-احتمالا بعد از مسجد رفته پیش حاج صادق.

-راستی به زهرا خانوم بگید برای جمعه بیاد اینجا باهم صحبت کنیم.

-باشه خیر ببینی. چه خبرا از دانشگاه؟ ستاره خوبه؟

تا نوک زبونم آمد که ماجرای امروز را به خاله بگم که پشیمان شدم.

-ستاره هم خوبه مثله همیشه بمب انرژی. خبری نیس دانشگاهه و درس. مخصوصا الان که مباحث سنگین تر شده.

-خیلی وقته ندیدمش.وقتی میاد اینجا حال و هوای خونه عوض میشه. تو هم که مته مادرت آروم و بی سرو صدایی این خانه سوت و کوره.

-خب شماهم که آروم هستید..!

-من و نرگس دوقلوهای همسان بودیم ولی از لحاظ اخلاق متفاوت بودیم.

-واقعا؟! ولی ...

-الان میگی من که آرومم.واقعیتش مرگ مادرت باعث شد من دیگه اون نسرین قبل نباشم.
بعد هم مرگ خانوم جون.

-غمگین گفتم

-خب حق داشتید.

-بگذریم عزیزکم.یکم حواست بیشتربه خودت باشه گل دختر.جوونی کن که یه روزی افسوس نخوری.همه چیز که درس و دانشگاه نیس.

-چشم نسرین بانو

-فدای چشمای رنگ شبت.راستی ستاره رو برای چهار شنبه نهار دعوت کن.دلتنگشم...وقتی می بینمش یاده جوونیای خودم میفتم.

-عههه نسرین بانو این چه حرفیه.۴۴سال سن که چیزی نیس.

-جوونی به دله.دل من پیر شده نگار بانو.

اخم هایم را نمایشی درهم کشیدم و گفتم:

-دل شما از دل من هم جوون تره.

با خنده گفت:

– اخمشو.

یک دفعه چیزی یادم آمد و گفتم:

– پس آقا جون چی..؟ آگه ستاره بیاد.

چشمکی زد و گفت:

– آقا جون نیستش. دور همی دارن. فقط ما سه تاییم مجردی.

از لحن خاله که درست مثله دخترهای شیطون بود قهقهه ام به هوا رفت و گفتم:

– پس قراره کلی خوش بگذره بهمون.

ایوول خاله جونم. بعدم بگید دلم جوون نیس.

در حالی که بلند میشد گفت:

– بله دیگه. فقط یادت نره که دعوتش کنی.

دستانم را روی چشم هایم و گذاشتم و گفتم:

– اطاعت امر خاله جون.

از شیطانی خاله لبخندی مهمان چهره ام شده بود.

همیشه به ستاره که شاد بود و دیگران را هم شاد میکرد حسودی میکردم. و حالا دوباره شاد

بودن خاله به حسرت هایم اضافه شده بود.

نگاهم به کتابی که روی طاقچه بود افتاد.

کتاب را بر داشتم و نگاهی به عنوان اش انداختم.

کوری

نویسنده: ژوزه ساراماگو

یکی از شاهکار های ادبی قرن بیستم فرانسه بود. آقاجون معلم بازنشسته رشته ادبیات بود.

وبیشتر شاگردانش هنوز هم به دیدنش می

آمدند و هدیه های مختلفی از جمله همین کتاب برایش هدیه می آوردند.

و باعث شادی منی میشدند که علاقه زیادی به کتاب داشتیم.

کتاب را سر جای قبلیش قرار دادم و به اتاقم رفتم تا دوباره به ستاره زنگ بزنم.

بعد از خوردن هفت بوق بالاخره تماس وصل شد.

-الو سلام

-سلام نگار

با نگرانی گفتم:

- خوبی عزیزم؟؟ چرا گوشیت خاموش بود؟؟

-شارژ تموم کرده بود.من هم حوصله زدن به شارژ نداشتم.

-چرا حوصله نداشتی..؟

-همون که برات تعریف کردم.

-آهان.خب حق داشتی.

یک دفعه بلند گفتم:

- راستی...آقای امینی از کجا پیداش شده شیطون..؟

-تو دوباره شروع کردی به خیالبافی...! آخه من اهل این حرف هام ستاره؟؟

بلند خندید و گفت:

- جون خودم نباشه، جون تو حرص دادنت یه حالی میده که نگوووو...

حرصی گفتم:

- پس منتظر حرص خوردن خودت هم باش. من پیمان جونت رو میبینم دیگه.

-واه واه آدم از اون بهتر پیدا نکردی حرصم بدی! منو چه به اون شیر پاستوریزه..!

-آره واقعا تورو چه به اون!!! پسر به اون ماهیی

-هی، هی، استپ پلیز. چه تعریفم میکنه ازش. از زیر آمار دادن هم فرار نکن. زود تند و سریع از سیر تا پیاز ماجرا رو تعریف کن.

-آخه چیو من بگم..!

-آخه ماخه نداریم. زود...منتظرم.

-ستاره جان این آقا رومن جلسه قبل تو کلاس استاد ثابتی برای اولین بار دیدم. حتی امروز

فامیلیشو فهمیدم.؟؟

ستاره که مثله توپ، پنچر شده بود گفت:

- همیییین...؟؟

درست مثل خودش گفتم :

- همیییین.

-خب پس بقیه اطلاعات شامل اسم، سن، تحصیلات و اینکه ساکن کجاس؟

-من از کجا بدونم آخه..!

خبیث گفت:

– از اون فرم ثبت نام گلم.

با یادآوری فرم ناچار گفتم:

– باشه...

(اسمش امیرعلی نام خانوادگیش رو هم که میدونی، از ۲۷سالشه دانشکده مهندسی.)

– ای جوووون مهندسه بچمون.

با خنده گفتم:

– بچتون؟؟ ۲۷سالشه ها.

– خو باشه. من دوست دارم بگم بچمون. خب بقیه اش..؟

– دیگه شرمنده همین بود.

– یعنی همینا رو نوشته بود..؟

– نه بابا من یه نگاه سرسری انداختم بقیشو نخوندم.

– ایول داری نگار. یه نگاه سرسری و این اطلاعات. اونوقت نگاه دقیق ات چیه..؟

باخنده گفتم:

– دیگه دیگه. راستی یه چیز دیگه. خیلییی خوش خط نوشته بود خوشم اومد.

نچ نچی کرد و گفت:

– باریکلا. دیگه چی..؟ پیشرفت کردی. چه پرو میگه خوشم اومد. حیا کن.

– ستاره باز شروع کردی به چرت و پرت گفتن..!

-باشه بابا زن منو.

-از دست تو من چیکار کنم.

-خیلی ام دلت بخواد. حالا اگه کاری نداری وقت با ارزش بنده رو نگیر.

این جمله رو با لحن بی نهایت خنده داری گفت.

-وقت با ارزش تو هیچی. شارژ با ارزش من همش حیف شد.

-چی..چی..نشنیدم چی گفتی...! حیف؟ از خداتم باشه که دو کلوم با من اختلاط کنی. حالا هم برو
رد کارت تا منم برم به زن و بچه ام برسم.

به لحن لوتی اش خندیدم. این دختر با تمام دل نگرانی هایی هم که داشت بازم همه را میخنداند.

ستاره گفت:

- نگارررر. کجا رفتی؟؟ من گفتم برم به زندگیم برسم تو چرا رفتی؟؟

در حالی که چرت فکری ام پاره شده بود گفتم:

- یه لحظه حواسم پرت شد دختر..! آهان راستی... خاله گفته برای چهار شنبه نهار دعوتت کنم.

-ای جوون. دم نسربن جون گرم. آقاجون خوش اخلاقت که نیست؟؟

-نه نیست بخاطر همونم خاله گفته بیای دیگه..! خودش میدونه آب تو و آقاجون باهم تو یه جوی
نمیره.

-دقیقا. دستش طلا. بگو برای من از اون قیمه خوشمزه هاش بپزه. من دیگه خدافظی نگار جونم.

-اییی.. این چه طرزه صحبتته. امر دیگه ای باشه... بچه پرو. برو برو خدافظ.

۱۵ دقیقه صحبت کرده بودیم. واقعا داشتن دوستی مثل ستاره برای من یک نعمت بود.

(فصل دوازدهم)

با صدای بلندی از خواب پریدم. چشم هایم هنوز مست خواب بودند.

زیر پتو خزیدم تا دوباره بخوابم اما کار از کار گذشته بود و تلاش برای دوباره خوابیدن فایده نداشت.

گوشی ام را از پاتختی برداشتم و با دیدن ساعت آه از نهادم برآمد. برای بیدار شدنم خیلی زود بود.

با کرختی از جایم بلند شدم. این بار صدای صبح بخیر مجری واضح تر به گوش میرسید.

شب بدی را گذرانده بودم و تا صبح از فکر و خیال خوابم نبرده بود.

موهایم را بالا سرم جمع کردم و اتاق بیرون رفتم.

بعد از شستن دست و صورتم وارد آشپز خونه که منبع ان صدای بلند بود، شدم.

خاله با انرژی از این طرف به اون طرف میرفت و میز صبحانه رو میچید. با دیدنم گفت:

– سلام صبح بخیر عزیزم.

– سلام صبح شمام بخیر. خبریه؟؟

– نه چه خبری؟

دستم را جلوی دهانم گرفتم تا جلوی خمیازه ام را بگیرم.

– آخه این وقت صبح بیدارید. اصولا بخاطر دارو هاتون این موقع خواب هستید.

– مهم نیست. از این به بعد همیشه باهم صبحونه رو میخوریم.

صندلی را کشیدم و نشستم.

– این که خیلی عالیه.

خاله هم کنارم نشست و بعد از مدت ها یک صبحانه دو نفره در فضای صمیمی ای خوردیم.

در دوراهی گفتن یا نگفتن ماجرای تعقیب شدنم به خاله گیر کرده بودم که با صدای پر صلابت آقاجون از جا پریدم.

-سلام چه خبره؟؟ سرو صداتون خونه رو برداشته؟

ایستادم و گفتم:

- سلام آقاجون صبح بخیر.

خاله فرزند از جایش بلند شد تا برای آقاجون چایی بریزد. در همان حال گفت:

- سلام صبحتون بخیر. بشینید تا براتون چای بریزم.

صندلی را کنار کشید و نشست و گفت:

- صبح هردوتون بخیر.

دستت درد نکنه باباجان.... حالا پیشده که توی این خونه بعده مدت ها سروصدایی میاد.

خاله با خنده گفت:

- دیگه از این به بعد همینه. نگاه کنید چقدر از هم دوریم. چقدر فضای این خونه سرده. من که از این وضع خسته شدم.

آقاجون با صدایی که غم در آن موج میزد گفت:

- حق باتوئه نسرین. چقدر دورن روزهایی که سروصدای تون تو خونه میپیچید. بعد از ازدواج نرگس....

چند لحظه مکث کرد و به من نگاه کرد و ادامه داد:

- زندگی من زیرو رو شد. بازم تا خانوم جون خدا بیمارزت بود وضع بهتر از این بود.

نفسی کشید و گفت:

– بازم شکر خدا.

جز معدود دفعاتی بود که آقاجون به گذشته اشاره میکرد. شاید این دفعات انگشت شمار بودند.

و آقاجون در سکوتی که ایجاد شده بود چای اش را نوشید.

فصل بهار که از راه می رسید. میرسید موقعی که عطر یاس در هوا پخش میشد همه در غمی فرو میرفتیم که قبولش بعد از ۲۲ سال برای تک تکمان سخت بود.

با اجازه ای گفتم و از آشپزخانه بیرون امدم.

امسال تلاش های خاله را میدیدم تا من را از این حال و هوا دریاورد. تا دوباره به آن دوران وحشتناک برنگردم. از حضور غیر منتظره آقاجون خوشحال بودم که باعث شده بود به خاله چیزی نگویم تا با گفتن این ماجرای تازه دل نگرانی هایش را بیشتر نکنم. به ستاره پیام دادم که ساعت ۱۰ کافی شاپ همیشگی باشد. به ثانیه نکشیده جواب داد.

لبخند محوی روی صورتم نشست... متعجب بودم از اینکه این وقت صبح بیداراست چون امروز، صبح کلاس نداشتیم..!

برایش نوشتم:

(دیر کنی رفتما).

در جوابم شکلک خنده فرستاد و نوشته بود:

(عمرا دیر کنم بعده قرن ها نگار خانوم دست به جیب شده.)

دیگر جوابی ندادم و به سراغ کمد لباس هایم رفتم.

در هر شرایطی به انتخاب و تمیزی لباس هایم اهمیت میدادم.

از بی نظمی و شلختگی متنفر بودم. باید از آقاجون به خاطر سخت گیری هایی که نسبت به این موضوع داشت و من را اینگونه تربیت کرده بود متشکر میبودم.

مانتو آبی رنگی باشلوار جین مشکی ای را بیرون کشیدم و پوشیدم.

جلوی آینه ایستادم.

دستم را به زیر چشم های خسته ام کشیدم.

سردرگمی و غم در نگاهم موج میزد.

آسمان مشکی چشم هایم بی ستاره تر و بی فروغ تر از همیشه بود. زیر لب شعری را زمزمه کردم:

غمگینم،

غمگین

مانند پرنده ای...

که بهار...

از چشم هایش کوچ کرده است..!

(پریسایوسف تبار)

برای یک لحظه چشمان نگران خاله جلو چشم هایم نقش بست.

نه... نه... نباید تسلیم غم و غصه بشوم... کسی که پیروز است من هستم... من به زندگی پشت نمی

کنم!

نباید به آن روزهای سخت افسردگی ام برگردم. و زندگی را هم برای خودم هم برای خاله ای که
برایم مادری کرده زهر تر از این کنم.

دوباره به خودم در آینه نگاه کردم... این بار ستاره ای در آسمان سیاه چشمهایم میرقصید.

تصمیم گرفتم دستی به صورتم بکشم.

هنوز برای رسیدن به قرارم با ستاره فرصت داشتم.

کمی ابروهایم را که نامرتب شده بود سروسامان دادم.

برس رژگونه آجری رنگ را روی گونه هایم کشیدم و رژ کالباسی رنگی زدم. که رنگ پریدگی
صورتم را پوشاند.

ابروهایم کلی چهره ام را باز تر کرده بود برای همین از چیز دیگری استفاده نکردم. دوست نداشتم
زیادی در چشم باشم. ساعتی را به مچم بستم و کوله و گوشی ام را هم برداشتم

خاله با دیدنم ماشالله ای گفت و چشمکی زد.

- به به. گل دختر. چه عجب به خودت رسیدی..؟

لبخندی زدم و گفتم:

- برای تنوع.

- دانشگاه کلاس داری؟

- نه با ستاره قرار دارم میرم ببینمش.

بیرون چیزی لازم نداری؟؟؟

- نه عزیزم. مواظب خودت باش.

- چشم. خدا حافظ

-خدا پشت و پناهت.

(فصل سیزدهم)

در خونه را که پشت سرم بستم. لبخندی روی لبم نشست. از اولین قدمم راضی بودم.

خدایا... ممنونم... ممنونم از امیدی که به چشمان خاله برگشته بود... هرچند کم...

تا سر خیابون را با قدم های بلند طی کردم.

استرس در جانم افتاده بود.

مرتب برمیگشتم و پشت سرم را نگاه میکردم. اما خبری نبود. ساعت ۹ صبح یک شنبه بهاری بود.

کمی از استرسم کاسته شد. سر خیابان که رسیدم دستم را برای تاکسی زرد رنگی بلند کردم.

در طول مسیر چندبار از آینه جلو، عقب را نگاه کردم ولی بازهم خبری نبود.

نفسم را محکم به بیرون فوت کردم.

نکند اتفاق دیروز توهمی بیش نبوده. کاش به دیدن ستاره نمیرفتم.

اما من مطمئن بودم سایه آن شخص را دیده ام.

درگیر حس های متناقض بودم که با صدای راننده که گفت رسیدیم رشته افکارم پاره شد.

از بین ماشین ها گذشتم و به سمت چپ خیابان رفتم. به سرعت قدم هایم افزودم. به طرف کافه

دارچین که چند متر جلوتر بود.

در چوبی را با دست هل دادم. با باز شدن در، زنگوله بالای در به صدا در آمد.

همزمان سر بهراد و دختر و پسری که اونجا بودن به طرف من چرخید.

سرم را به نشونه سلام برای بهراد تکان دادم. به سمت میز همیشگی رفتم که بارومیزی چهارخانه

قرمز رنگی مزین شده بود.

یک فضای نسبتاً کوچک با دیوارهای چوبی که شامل هشت میز و صندلی با رومیزی های چهارخانه بود.

از اولین بار که اینجا امدم دو سال می گذشت.

زمانی که از پیش زهرا، دختر معلولی که با نهایت استعداد نقاشی می کرد و من برای کارورزی (واحد درسی کودکان استثنایی) رفته بودم، برمیگشتم... ذهنم مشغول بود و با دیدن این کافه تصمیم به خوردن یک فنجان قهوه برای نظم دادن به ذهن آشفته ام گرفتم.

وقتی وارد شدم طراحی جالبش حس خوبی به من القا کرد و فضای فوق العاده دوست داشتنی و دنجی داشت.

و آشنایی با بهراد، صاحب هنرمند و خوش اخلاق کافه اینجا را تبدیل به پاتوق من و ستاره کرد. با صدای بهراد از گذشته به حال برگشتم.

-سلام کجایی دختر..!

-سلام، شرمنده یه لحظه خاطره آشنایی با کافه ات برام تداعی شد.

-دشمنت شرمنده. یه مدتی پیدات نیس کلبه ما رو فراموش کردی.

-از این به بعد جبران میکنم.

-خوب کاری میکنی...اون دوست خل و چلت کو؟؟

درست همان لحظه سروکله ستاره پیدا شد و گفت:

هی یوو...من اینجا...خل وچلم خودتی جناب...درضمن اگه میدونستم انقدر دلتنگم هستین زودتر میومدم.

بهراد که شوکه شده بود گفت:

-اولا سلام...دوما هی به خودت...سوما کمتر خودتو تحویل بگیر.

ستاره بی توجه به من نگاهی به بهراد انداخت و خواست جوابش را بدهد که من پیش دستی کردم تا مانع از ادامه کل کل هایشان بشوم.

-سلام ستاره

وچشم غره ای رفتم تا بیش از این ادامه ندهد.

چشمکی برایم زد و روبروی من نشست و گفت:

- سلام دوستم.

بهراد که ساکت شده بود و ما را نگاه میکرد گفت:

- خب چی میل دارید خانوما؟

-من هات چاکلت.

ستاره هم بستنی میوه ای سفارش داد.

بهراد بعد از نوشتن سفارشمان رفت.

رو به ستاره کردم و گفتم:

- نیومده شروع کردی به کل کل کردن؟؟

بیخیال شانه ای بالا انداخت و گفت:

- اون شروع کردا... بی خیال اون، خب حالا بفرما من درخدمتم.

-چیو بفرمایم..؟

-همونی که بخاطرش من رو کشوندی اینجا دیگه.

-محض رضای خدا یکم این هوشتو برای درس بزار.

-تو فکر کردی چطور تا ارشد اومدم. خب بگو نپیچون.

-آفرین به تو. سفارشا رو بیاره میگم.

-باشه

به دختر و پسری که مشغول صحبت بودند و فارغ از همه جا دست های هم را عاشقانه گرفته بودند نگاه میکردم که سنگینی نگاه ستاره را احساس کردم.

به طرفش چرخیدم که دیدم با چشم های ریزشده به تک تک اجزای صورتم نگاه میکند.

مشکوک گفتم:

- چیزی شده..؟ چرا اینجوری نگاه میکنی..؟

- دارم پیشرفت های چشم گیری رو نگاه میکنم. نگار! کم کم کمال هم نشین در تو اثر کرده ها.

با سردرگمی سرم را تکان دادم و گفتم:

- متوجه نمیشم.

چشم هایش را درشت کرد و به ابرو هام اشاره کرد.

با تعجب نگاهش کردم که بعد از چند ثانیه متوجه منظورش شدم

-آهااااا. بله دیگه وقتی توهم نشین من باشی میشم این دیگه و چشمکی زدم

با همان چشم های درشت شده اش گفت:

- خیلی ام دلت بخواد.

- چشم هاتو درشت نکن! خودشون به قدری درشت و آبی هستن که ممکنه تو دریاش غرق بشم

-اول به خودت بگو با اون چشم هات. بعد به من گیر بده.

و ایبیشی گفت و سرش را به سمت راست چرخاند.

همان لحظه بهراد سفارش هایمان رو آورد و روی میز گذاشت.

به من نگاه کرد و گفت:

– چیز دیگه ای احتیاج نداری؟؟

– نه ممنون.

بدون اینکه از ستاره هم چیزی بپرسد راهش را کشید و رفت.

ستاره بلند خندید و بستنی اش را به طرف خودش کشید و گفت:

– پسر دیوونه

– حق داشت خب.

– نمیخواه دفاع کنی. سفارش ها روهم آوردن حالا بگو.

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که قاشق کوچک را داخل فنجان شکلاتم میچرخاندم شروع به تعریف کردم.

بعد از ده دقیقه که بدون مکث صحبت کرده بودم. ساکت شدم و نفسی گرفتم.

ستاره گفت:

– تموم شد؟؟

– آره همین بود.

ستاره به فکر فرو رفت در همان حال بستنی اش را هم مزه مزه می کرد.

قطعه بیانویی که پخش می شد سکوت ایجاد شده را میشکست.

بعد از پنج دقیقه سکوت، ستاره به حرف آمد.

- گفתי توی تعطیلات عید همچین حسی رو نداشتی؟

- نه. فقط قبل از عید و دیروز که اومدم دانشگاه.

- این یعنی اون شخص یکی از دانشجو هاست.

- احتمال داره. ممکنه سهیل باشه؟

دستش را زیر چانه اش گذاشت و آرنجش را روی میز تکیه گاه کرد و گفت:

- امکانش وجود داره اما سهیل آدرس خونتون رو داره. نداره؟

- نه به طور دقیق نداره. فقط اسم خیابونمون رو میدونست.

- نتونستی چهره اش رو ببینی؟

- گفتم که فقط قد و هیکلشو دیدم.

متفکر گفت:

- یعنی اون یه جورایی به تو فهموند که دنبالتنه. ولی خودشو نشون نداد.

- اینطور فکر میکنم. چون صدای قدم هاشو هم شنیدم.

- پس یه جورایی داره بازی میکنه! اگه سهیل هم باشه چرا وبه چه دلیلی باید اینکارو بکنه؟

- چراشو اگه میدونستم از تو کمک نمیگرفتم اما فکر نمیکنم اون باشه. قد و هیکلش به سهیل

نمیخورد.

- اولاً که تو سایه اشو دیدی نه خودشو. ثانیاً سایه همیشه بزرگتر از خوده فرده. ثالثاً ممکنه یه نفر

دیگه رو فرستاده باشه.

کلافه دست هایم رادر هم قفل کردم و گفتم:

- درسته. اما ساعت دو ونیم بعد از ظهر سایه خیلی بزرگتر نیست.. از ۱۲ به بعد سایه بیشتر همون اندازه رو نشون میده. و اینکه هرچی هم هیکل سهیل رو بزرگتر فرض کنم به اون نمیخوره.

- پس خوده سهیل نبوده. شخص دیگه ای رو فرستاده بوده.

- البته اگه کار سهیل باشه. ولی چرا؟

- دلایل زیادی میتونه داشته باشه. مهم تر از همه جواب منفیت و غرورش که شکسته.

وسط حرفش پریدم و گفتم :

- ولی من غرورشو نشکستم.

- درسته. اما سهیل از لحاظ مالی و قیافه جایگاه خوبی داره به خاطر همین اعتماد به نفسش بالا

است همین باعث غرورش میشه که جواب منفیت باعث له شدن این غرور میشه. الان حس

میکنه غرورشو شکستی.

و با شیطنت اضافه کرد:

- البته اگر این آقای خوشتیپ جدید رو در نظر نگیریم.

- ولی اون هیچوقت مغرور نبوده. منظورت به کیه؟

- همین امیر علی رومیگم دیگه. بعدم سهیل به نظر ما مغرور نیس ولی به هر حال مرده.

- چیکاربه اون داری. از اون نظر آره حق با توئه.

با صدای آهنگ آنشرلی ستاره از فاز کار آگاهیش بیرون امد و تماسش را جواب داد.

سری به نشانه افسوس برایش تکان دادم.

سهیل از همان سال اولی که وارد دانشگاه شده بودم، همراه من و ستاره بود و در هر شرایطی

کمکش را از ما دریغ نمیکرد.

پسر پولدار دانشگاه ، که بدون ذره ای غرور، دوستانه همراه ما بود.

با رعایت تمام حریم ها..

چقدر خاطره با هم داشتیم.

خاطره های زیادی که بهترین و بیشترشان در دانشگاه و گاهی اوقات هم در پارک ها، کافه ها و سینماها با حضور هر سه نفرمان شکل گرفته بود..

شاید بشود گفت که بهترین و بدترین خاطره هایمان در پارک بود...

گاهی یک حرف، یک حرکت همیشه بدترین خاطره و گاهی همان یک خاطره تلخ کفایت تا تمام خاطرات روزهای خوبت زیر سوال برود و برایت محو و غیر واقعی به نظر برسد.

درست مثل آن بعدازظهر پائیزی...

حتی الان هم که به آن روز فکر میکنم ، یاد آوریش ناراحتم میکند.

خیلی تلاش کرده بودم که آن روز و اتفاق بعدش را به تاریک ترین قسمت ذهنم بفرستم، حتی به ستاره هم کامل توضیح نداده بودم که دقیقا چه بین من و سهیل گذشته بود.

نگاه های سهیل مدتی بود که تغییر کرده بود.

این تغییر را اصلا دوست نداشتم و خیلی من را میترساند.

از پایان رابطه ساده و دوستانه مان ...

آن روز...

همان بعد از ظهر تلخ پاییزی که من و ستاره منتظر ، روی نیمکت های پارک نشسته بودیم و راجع به هر مسئله ای که به ذهنمان میرسید حرف میزدیم . از درس و دانشگاه گرفته تا کامپیوتر تازه خراب شده ستاره. سهیل رفته بود تا بستنی بخرد

با دیدنش که دست پر به سمت ما می آمد بلند شدیم و به طرفش رفتیم .

ستاره بستنیش را گرفت و جلوتر از من و سهیل به راه افتاد.

سهیل دوشادوش من حرکت میکرد.

خیلی خوش حال بود.

نمیدانم یک مرتبه چه شد که ایستاد.

به طرفش برگشتم تا ببینم چی شده، اما متوجه

شدم که نگاهش به نقطه ای ثابت شده! وقتی رد نگاهش را گرفتم دختری را دیدم که کمی

دورتر روی نیمکت تنها نشسته بود.

دختر خوشگلی بود.

و انطور که به نظر میرسید او هم سهیل را دیده بود و از دیدنش جاخورده بود چون که بی هیچ

حرکتی به سهیل نگاه می کرد..

با طرز نگاهشان احساس کردم بین این دو نفر چیزی وجود دارد و از کشف خودم خوشحال شدم

و

با خنده ریزی رو به سهیل کردم و گفتم؛

— اگه پسندیدی بریم خواستگاری..؟

با این حرفم سهیل به خودش امد و خیلی ناگهانی دستم را محکم گرفت و نگاهی پیروز مندانه به

دختر کرد.

با تعجب از این کار غیر منتظره اش و عصبانی از این که به خودش اجازه داده بود به من دست بزند

نگاهش کردم و خواستم دستم را آزاد کنم.

اما سهیل محکم تر از آنچه که فکر میکردم دستم را نگه داشته بود.

به تقلا های من اهمیتی نداد و راه افتاد و من را هم به اجبار به دنبال خودش کشاند.

برای یک لحظه برگشتم تا آن دختر را ببینم و فقط چشم های اشکی دخترک بود که در ذهنم ماندگار شد.

با عصبانیت به طرف سهیل برگشتم و گفتم

– این چه کاریه؟ دستم رو ول کن.

ایستاد و بدون توجه به حرفم با لحن عجیبی گفت:

– داین کارو نمیکنم. تازه ، بعد از چند سال به خواسته ام رسیدم.

با این حرفش انگار سطل آب یخی روی سرم خالی شد.

و از تعجب خشکم زد.

پشت سرهم و بدون وقفه واژه "چند سال" و "خواسته ام" توی سرم تکرار میشد.

به خودم امدم و بی توجه به حرفش با تمام قدرت دستم را کشیدم! نگاه ناباورم را به سهیل دوختم.

تمام این اتفاقات شاید در عرض چند دقیقه کوتاه رخ داد.

خوشبختانه پارک خلوت بود و ستاره هم غیبش زده بود!

سهیل همانطور که در چشمان ناباورم نگاه میکرد با التماس گفت:

– نگار ، من دوستت دارم.

سهیل بت اعتماد من بود.

مرد معتمد زندگیم شده بود.

گیج بودم! ابراز علاقه اش بعد از چهار سال دوستی بی غل و غش مان برایم شکه کننده بود .

چشم های اشکی ان دختر مدام در مقابل چشمانم نقش می بست و لبخند پیروزمندانه سهیل به ان دخترهم بدجوری ذهنم را درگیر کرده بود.

هر کسی بود فقط میتوانست یک نتیجه گیری برای تمام اتفاقات چند دقیقه قبل داشته باشد

پوزخندی زدم و گفتم :

- ولم کن.

- نه نگار ول نمیکنم .بزار حرف بزئم.

- چیزی نگو، فقط برو..نزار بیشتر از این حرمت های بین مون از بین بره.من الان مغزم قفله و اصلا دوست ندارم این دوستی ۴ ساله رو زیر سوال ببرم و زود قضاوت کنم.

با ناراحتی و استیصال ادامه دادم :

- الان نمیخوام چیزی بشنوم! فقط میخوام تنها باشم، هر وقت آرام شدم حرفاتو و دلیلات رو میشنوم.

بعد هم با تاسف نگاهش کردم و گفتم:

- ولی اینو بدون سهیل، ازت توقع همچین کاری رو نداشتم.

با ناله گفت:

- نگار...

-هییییس.هیچی نگو.

و بی توجه به طرف خروجی پارک رفتم.بستنی آب شده در دستم را که به کل فراموشش کرده بودم را در اولین سطل زباله جلوی راهم انداختم.

به ستاره پیام دادم که کار مهمی برام پیش اومده و باید برم.

دو روز تمام به اتفاق پیش آمده فکر کردم و فقط سه چیز، در ذهنم جولان میداد.

"چند سال" و "خواسته ای" که سهیل گفت.

والبته ان چشم های اشکی...

قضاوت کردن، قبل از شنیدن دفاعیه را هیچ وقت دوست نداشتم ولی این را مطمئن بودم که دیگر هیچ چیز بین ما مثل سابق نمیشود.

دیوار اعتمادی که فروریخت را، هیچ جوره نمیشد از نو ساخت.
و همینطور هم شد.

تماس ان دختر، فریبا نام، و قراری که با من گذاشت ...

حرف هایی که زد. ناراحت تر از قلم کرد.

با گریه میگفت که سهیل نامزدش بوده و رابطه شون خوب و آروم و در یک کلام معمولی بوده،
میگفت که سهیل عالی و مهربون بوده..

همونطور که من و ستاره شناخته بودیمش اما این رو هم اضافه کرد که سهیل بعد از دیدن من
رفتارش با فریبا فرق کرده.

و بعد از مدتی اعتراف کرده که او را نمیخواهد و به اجبار خانواده اش با او نامزد شده است و حالا
کسی را دیده که از او خوشش می آید و قصدش به دست آوردن ان دختر است!!

با گریه هایش بغض کردم...

با حق زدن هایش گریه کردم...

سهیل بخاطر من؛ دل نامزدش را شکسته بود.

من از همه جا بی خبر...

یک بار نه و هزار بار برای ساده باور بودنم، خودم را لعنت کردم.

که چه راحت به سهیل اعتماد کردم.

فریبا گفت که چندین بار میخواستہ من را ببیند ولی سهیل مانعش شده. گفت که سهیل آدم خطرناکی ست و هرکاری از او بر می آید.

همان آدم مهربانی که میشناختم ان روز در پارک با دیدن نامزدش، تصمیم میگیرهید که با یک تیر دوتا نشان بزند.

اولیش تیر خلاص به فریبای عاشق..

و دومیش به من...

گفتن حرف دلش بعد از چهار سال..

فریبا دل بزرگی داشت، میتوانست زود قضاوت کند و من روا متهم کند. ولی گفت که سهیل برایش مرده.

و این حرف ها را برای این به من زده تا بیشتر از این به سهیل اعتماد نکنم.

نمیدانم ملاقاتمان چقدر طول کشید و کی با فریبا خداحافظی کردم و از هم جدا شدیم.

با ذهنی مشغول در خیابان ها قدم میزدم و با افکارم دست و پنجه نرم میکردم.

و در نهایت تصمیم گرفتم برای آخرین بار با سهیل تماس بگیرم.

با اولین بوق جواب داد. و شروعش فقط حرفای سهیل بود، و داستان سرایی از عشقش به من ساده. ولی هیچ کدام از حرف هایش دلیل منطقی و خوبی برای آزردن و ترک کردن نامزدش نبود.

بعد از تمام شدن حرف هایش در جوابش گفتم:

– آقای شریفی شما از اعتماد من سواستفاده کردید، دل نامزدتونو شکستید.

دیگه نمیخوام شما رو ببینم و ممنون میشم اگه شما هم همین رویه رو در پیش بگیریدین.

به حرمت همون ۴ سال دوستی ساده و بی منظور، البته از طرف من، قول میدم که این ماجرا رو به هیچکس نگم حتی به ستاره..!

و تلفن را قطع کردم.

بعد ها در جواب سئوال های پی در پی ستاره فقط گفتم که سهیل ابراز علاقه کرد به من پیشنهاد دوستی داد و جوابش را هم گرفت.

و چقدر از ستاره ممنون بودم وقتی بیشتر کنجکاوی نکرد.

اما گاهی هم به شوخی کلی سرکوفت میزد که چرا سهیل را رد کردم.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

(فصل چهاردهم)

با صدای ستاره حواسم به او جمع شد.

-نگار جان شرمنده مامانم بود باید برم خونه.

با ناراحتی گفتم:

- وای شرمنده. به کل فراموشم شده بود. ماجرای چک چیشد؟

با ناراحتی گفت:

- اشکال نداره عزیزم. اوضاع همونه. تا آخر ماه پول جور نشه دست بسته بابامو میبرن زندان.

-ای وای. پس اندازی چیزی نداشتید؟

-همه برای عروسی رفت. جز ده میلیونی که برای جهیزیه من گذاشته بود چیزی نمونه.

-مبلغ چک چقدره؟

-۵۰میلیون.

-ملک چی؟؟ملکی برای فروش ندارین؟

-نه. حتی خونه بخاطر وام گرو بانک. فقط ماشین هست که اونم شاید به زور بشه ۱۰تومن.

-من با آقاجون صحبت میکنم. شاید بتونه از صندوق مسجد وام براتون بگیره.

درچشم های ستاره نور امید درخشید.

ولی گفت:

- نمیخواه توی زحمت بیوفتی.

-چه زحمتی حتما بهش میگم روی کمک ما حساب کنید. خدا بزرگه.

بلند شد به طرفم آمد و محکم بوسیدم.

من هم بلند شدم و گفتم:

- برو به کار مامانت برس. شرمنده از اینکه وقتت رو گرفتیم.

-این چه حرفیه دختره خل برو حساب کن اگه میری خونه، راهمون یکیه.

باشه ای گفتمم ورفتم تا حساب کنم.

از بهراد خدافظی کردم و با ستاره از کافه خارج شدیم.

تاکسی دربستی گرفتیم و آدرس دادیم.

ستاره گفت:

– دیدی چیشد. قبل از تلفن مامانم داشتیم صحبت میکردیم. ببخشید

– عه این چه حرفیه. چیز مهمی نیس.

– اتفاقا مهمه. ولی هرکی هست زود خودشو نشون میده

سئوالی نگاهش کردم و گفتم:

– چطور؟

– چون وقتی دنبال او مده طوری دنبال بوده که متوجه بشی.

– ممکنه نخواستہ لو بره، ولی من متوجه شدم.

مطمئن گفت:

– نه. چون خودش میخواستہ تو متوجه شدی. وگرنه عمره میفهمیدی. حالام انقدر بهش فکر نکن. من فکرام رو بکنم شاید به نتیجه رسیدم. توام به رفتارهای سهیل، صحبت هاتون همه و همه

خوب فکر کن و ببین چیزی وجود داره که بخواد اینکارو انجام بده؟

– باشه! ولی باشناختی که از سهیل دارم بعید میدونم...

ستاره گفت:

– یادت باشه هرکس میتونه ظاهرشو برخلاف باطنش جور دیگه ای جلوه بده... هیچ چیز از

هیچکس بعید نیست. اینو همیشه یادت باشه.

دیگر تا رسیدن به مقصد حرفی نزدیم و ستاره نزدیک خانه اشان پیاده شد و زودتر کرایه را

حساب کرد.

با ذهنی آشفته وارد خانه شدم. هرچه بیشتر فکر میکردم کمتر نتیجه میگرفتم.

با دیدن گلخانه تصمیم گرفتم کمی با گل ها خلوت کنم.

کوله ام رو روی تخت کنار ایوان که عصر های تابستون بساط شربت و هندوانه آفاجون به راه بود گذاشتم.

سعی کردم به چیزی فکر نکنم و با انرژی وارد گلخانه شدم.

نفس عمیقی کشیدم و بوی گل ها را به ریه هایم کشیدم.

همینطور که گلبرگ ها را لمس میکردم سلامشان کردم.

این گل ها جزئی از خانواده من بودند. اگر محبت مادرانه نداشتم، اگر حمایت پدرانه نداشتم، اگر خیلی کمبود ها در زندگیم داشتم،

اما گل ها را که داشتم. نرگس مادرم بود. محمدی پدرم بود.

رز و یاس خواهر برادرهایم بودند. شمعدونی ها هم دوست و رفیقم بودند.

شاید دنیای بچه گانه ای بود. اما دنیای قشنگی بود که برای خودم ساخته بودم. دنیای جدا گانه ای برای من... خنده هایم... گریه هایم... و دردو دل هایم.

حس سبک بالی داشتم. آرام شده بودم. اما دلتنگ یک تکه از خاک دنیا شده بودم که عزیزترینم را در خودش جا داده بود..

از گلخانه بیرون امدم. وارد پذیرایی شدم و با صدای بلندی گفتم:

– سلام بر اهل خونه.

خاله کفگیر به دست درگاه آشپزخانه ظاهر شد.

–سلام بر عزیز دل خونه.

به سمت خاله رفتم و گفتم:

– خجالت ندید بنده رو.

و خودم را در آغوش خاله جا دادم.

و گونه تپل و سفیدش را بوسیدم.

چشم های خاله پر از اشک شد و پیشونیم را بوسید.

بوسه پر مهری که برای من محبت ندیده یک دنیا ارزش داشت.

آرام از آغوش خاله بیرون امدم.

با چشم های اشکی و کفگیر به دست ایستاده بود.

از دیدن حالتش زدم زیر خنده.

خنده و گریه مخلوط شده بود. که با بوی سوختگی به خودمان امدیم.

خاله وایی گفتو در آشپزخانه پرید

من هم به طرف اتاقم رفتم. لباس راحتی ای پوشیدم. کتاب و جزوه هام را وسط اتاق روی زمین

پهن کردم. و موهای بلندم را که دورم میریخت و دست و پا گیر بود چند دور بالای سرم جمع

کردم.

غرق درس بودم و فارغ از دنیای اطراف که در اتاق زده شد. خاله بود که گفت نهار آماده است.

نهار قورمه سبزی غذای مورد علاقه آقاجون بود. بعد از نهار در جمع کردن و شستن کمک کردم

تا خاله بتواند استراحت کند. بعدم از تمام شدن کارم نگاهی به داخل اتاق آقاجون که درش نیمه

باز بود انداختم. یک اتاق و کوچک با یک پنجره بزرگ که رو به گلخانه باز میشد...

و یک کتاب خونه که دیوار روبروی پنجره را پوشانده بود.

وقتی از بیدار بودن آقاجون مطمئن شدم تقه ای به در زدم.

آقاجون گفت:

– بیا تو دختر.

در را کامل باز کردم و وارد شدم. کتابی که دستش بود را بست .

عینکش را از چشم بر داشت و گفت:

– کاری داشتی؟؟

بله ای گفتم روی صندلی جلوی تخت آقاجون نشستم.

با دیدن نگاه منتظر آقاجون به خودم امدم و گفتم:

– سالار خان رو که میشناسید؟ پدر ستاره

–آره. آقای افروز. چطور؟

موضوع برگشت خوردن چک را برایش گفتم و خواهش کردم اگر امکانش باشد یه کاری برایشان انجام بدهد

بعد از اینکه صحبتتم تمام شد. چند دقیقه ای در سکوت به فکر فرو رفت.

منتظر جلوی آقاجون نشسته بودم که گفت:

– من به حاج صادق میگم. خودش مسئول صندوق مسجده. ایشالا که بتونیم کمکی بهشون بکنیم. اگر خدا نخواست و نشد هر کاری از دست خودم بر بیاد انجام میدم.

از خوشحالی میخواستم بپریم و گونه ی آقاجون را ببوسم. اما اخلاق آقاجون جوری نبود که این اجازه را به خودم بدهم.

تشکر کردم وبا اجازه ای گفتم و از اتاق بیرون رفتم.

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

(فصل پانزدهم)

نگاهی به ساعت انداختم. اگر دیر می جنبیدم کلاس را از دست می دادم.

سریع آماده شدم و از خونه بیرون ادمم.

نفس زنان وارد محوطه شدم و به طرف دانشکده انسانی رفتم. خداروشکر استاد نیامده بود. ستاره ردیف چهارم نشسته بود و صندلی کنارش را برای من نگه داشته بود.

به محض نشستنم استاد آمد و ستاره نتوانست حرفی بزند.

استاد بازرگان بعد از دو ساعت تدریس بی وقفه بالاخره رضایت به تمام کردن ان مبحث سنگین را داد و خسته نباشید گفت.

غروند های ستاره که در حال مستفیض کردن جد و آباد استاد بود را می شنیدم.

سرم را به طرفش چرخاندم و آهسته گفتم:

– هییییس. یه وقت میشنوه دختر.

با همون لحن حرصی زیر لب گفت:

– بشنوه... خیر ندیده...

خودش واسه تفریحاتش کلاسشو کنسل میکنه برای جبرانش ما رو به فلک میبنده.

از لحنش و حرف هایش خنده ام گرفته بود، گفتم:

– ستاره استاد تمومش کرد تو شروع کردی؟؟

بی خیال اون، یه خبر خوب دارم برات

چشم هایش از خوشحالی برق زد و گفت:

– چه عالی. ولی پاشو بریم تریا.

چشم هایم را باریک کردم و موشکافانه نگاهش کردم.

-ستاره خوشحال نشدی؟؟

زیر لبی گفت:

- چرا ولی پاشو بریم اونجا بگو، مرتضوی رو مخه از بس نگاه میکنه.

سرم را به طرف پیمان مرتضوی چرخاندم. دیدم بعله یک دقیقه نگاهش روی زمین است دو دقیقه به ستاره است.

پسر بیچاره حق داشت نتواند از دختر سفید و چشم آبی ای که موها و ابروهای مشکیش، او را از بقیه دختر های بور متمایز میکرد چشم بردارد.

والبته اخلاق ستاره جدای چهره جذابش، او را صدبرابر دوست داشتنی تر میکرد.

به محض بیرون آمدن از کلاس ستاره نفس عمیقی کشید و آخیییشی گفت.

همانطور که به طرف تریا میرفتیم سهیل و دوتا از دوست هایش که همیشه باهم بودند را دیدیم که نزدیک پله ها ایستاده بودند.

ستاره سقلمه ای به من زد و گفت:

- نگار تند تر برو. الان این سهیل با نگاهش یه لقمه چپت میکنه.

بدون نگاه کردن به ان ها پاتند کردیم و از پله ها پایین رفتیم.

تریای شلوغ بود. بعد از کلاس انگار همه دل ضعفه گرفته بودند.

ستاره به سمت میز خالی ای رفت تا آن را از دست ندهیم. بعد از ده دقیقه معطلی با دونسکافه به طرف میزی که ستاره نشسته بود رفتیم.

یک دختر دیگر مشغول صحبت با ستاره بود که چون پشت به من ایستاده بود نمیتواستم بفهمم چه کسی هست.

با رسیدنم به میز دختر بلند شد تا برود. انموقع فهمیدم سحر یکی از همکلاسی هایمان است. سریع با اجازه ای گفت و رفت.

نشستم و نسکافه ها را روی میز گذاشتم.

سئوالی به ستاره نگاه کردم که گفت:

- قراره کوه گذاشتن اومد تا بهمون بگه اگه بخوایم ماهم میتونیم بریم.

-کی و با چه کسایی؟

- پس فردا صبح. فکر کنم بیست نفری هستن. اکیپن. خودش هست و چنتا از بچه های دانشگاه وبعلاوه دوست دختر، دوست پسر اشون.

به نظرم پیشنهاد خوبی بود. کوه نوردی و تنفس هوای پاک بالای کوه را دوست داشتم.

به ستاره گفتم:

- من هستم ... تو چی؟

-من که همیشه هستم نگاری. خبر خوبت رو نگفتی؟

-خیلی ام عالی...

خبر خوب..!.

خبر خوبم اینه که آقا جونم گفت حتما براتون یه کاری میکنه. احتمالاً به صورت وام.

ذوق زده نگاهم کرد و گفت:

-وااای عاشقتم نگار. عزیزمی. اشکال نداره مهم اینه که پول به حساب بابام واریز بشه.

-لطف داری ستاره جونم. ایشالا به زودی حل می شه.

-ایشالا... راستی چه خبر کسی که دنبالت نبود؟؟

-از خونه تا خوده دانشگاه دنبالم بود.البته ندیدمش اما حس کردم.

-جدی؟؟

-آره.اما گفتم که حس میکنم اطمینان ندارم.

-حس شیشم تو خیلی قویه دختر! مطمئنا یکی هست.من هم خیلی بهش فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که تا قدم بعدی رو برداره ما نمیتونیم بفهمیم اون شخص کیه!

-البته اگر قدم بعدی در کار باشه.و کسی وجود داشته باشه.

به نسکافه اش اشاره کردم و گفتم :

- بخور سرد شد.

نسکافه اش را برداشت و گفت:

- هم کسی وجود داره هم قدم بعدی ای درکاره...الکی که خدا نزده پس کله یکی که فقط تورو تعقیب کنه...حتما هدفی داره.

لیوان نسکافه ام را که خالی شده بود روی میز گذاشتم.

-نمیدونم والا

ستاره حرف دیگر در جوابم نزد و مشغول خوردن بقیه نسکافه اش شد.

لرزشی روی پام حس کردم.

ویبره گوشی ام را احساس کردم.

از داخل کوله ام بیرون آوردم و با تعجب به ۴ تماس از دست رفته نگاه کنم.کی این همه زنگ خورده بود که من متوجه نشده بودم.

همان لحظه باز گوشی لرزید.

همان شماره بود تماس را وصل کردم و از آنجایی که شماره ناشناس بود منتظر شدم تا اول شخص پشت خط حرف بزند...

امادریغ از کلمه ای...!

اگر صدای نفس هایش به گوشم نمیرسید، فکر می کردم که کسی پشت خط نیست.

ستاره سرش را تکان داد و گفت:

– کیه؟

شانه هایم را به نشانه ندانستن بالا انداختم.

کلافه الویی گفتم... اما باز هم جوابی از آن طرف خط به گوشم نرسید.

قطع کردم و گفتم:

– عجب مزاحمایی.

ستاره گفت:

– این جور آدمای بیکار زیاده. حالا پاشو بریم که دیر شد.

ستاره بعد از کلی سفارش و اینکه مواظب خودم باشم پیاده شد.

نزدیک ترین ایستگاه به خانه پیاده شدم.

و با کمی عجله خودمو به خونه رسوندم.

احساس عجیبی داشتم..

از طرفی کمی خیالم اسوده شده بود، چون که ستاره هم احساس من را تایید کرد و گفت که او هم

حس میکند کسی دنبالمان می آید. با این حال معلوم شد که توهمی در کار نبوده و واقعا کسی

من را تعقیب میکرد.

اما از طرفی، حالا که از وجود ان شخص غریبه مطمئن شده بودم دلشوره ام چند برابر شده بود..!
 اصلا دلیل کارش را درک نمی‌کردم. انگار که یک جورایی نقش بادیگارد را برایم ایفا میکرد تا یک
 مزاحم..!

باورودم به کوچه، حس کردم دیگر به دنبال نمی آید...

xxxxxxxxxxxx

(فصل شانزدهم)

کلید انداختم و در را باز کردم.

سلام کوتاهی به خاله که مشغول دیدن تلویزیون بود.

کردم و به طرف اتاقم رفتم.

به قصد حمام از اتاق بیرون امدم و به حمام که چند متر با اتاقم فاصله داشت رفتم.

بعد از یک دوش ده دقیقه ای بلوز شلوارک مشکی رنگم را به تن کردم.

برای دل عزادارم.

برای نزدیک شدن به تولدی که همیشه برایم روز عزا بوده نه روز تولد...!

قبل از اینکه ماجرا را بفهمم، همگی داغدار خاله ای بودیم که از قضا روز مرگش باتولد در یک روز
 بود.

همیشه برای خاله نرگسی که در اوج جوانی اش همسرش را از دست داده بودو

و بخاطر این مصیبت دردناک قلب مریضش طاقت نمی آورد و فوت می کند دل میسوزاندم.

اما شش سال است که دلم برای خاله ای که مادرم بوده عزادار است.

برای پدری که به آغوش دریا رفت و برنگشت.

پدری که حتی جنازه ای نداشت تا سنگ قبری هم داشته باشد برای وقت هایی که دلم بدجور بی قرارش می شود.

حوله را چند بار دور موهایم پیچاندم تا خوب آبش گرفته شود.

اما چراهای زیادیدر ذهنم رژه می رفت.

چرا من..!

چرا انقدر بی کس بودم..!

چرا خانواده پدری ام نخواستنم..؟

مگر دختر بودن جرم بود..

دلم از آن ها گرفته بود...

از پدرم بیشتر...

که آرزویش پسر بودن من بوده است.

و هیچوقت دفاعی از جنین دخترش نکرده و دل نرگش را خون کرده..

از ان هایی که مادر من را، گل نرگس آقاجون را نحس میدانستند و من را...

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

به دلم گفتم هییییس...

گفتم نلرزد با هر بار بابا گفتن های ستاره...

غصه نخورد وقتی دختر کوچولوها را دستدر دست مادرهایشان میبیند...

اشک هایی که بی اجازه روی گونه ام میغلتیدند را با پشت دست پاک کردم..

نگار باید محکم باشد..امید خاله نسیرینی که عمرشو و آینده اش را پایش گذاشته را نا امید نکند.
گوشی ام را برداشتم.از ستاره یک تماس از دست رفته و یک پیام داشتم.که باز هم متوجه نشده
بودم.

و چندین پی ام که کلی فحش داده بود از اینکه جوابش را نداده ام.

سر کلاس روی سایلنت گذاشته بودم و دیگر فراموشم شده بود که از سایلنت در بیاورمش.

بی توجه به فحش هایی که داده بود. پی ام دادم :

" عزیزم رسیدم.خیالت راحت "

وگوشی را از سایلنت بیرون آوردم و روی میز تحریرم گذاشتم.

به محض اینکه گوشی را گذاشتم زنگ خورد.فکر کردم که ستاره است.

اما شماره ناشناس روی صفحه افتاده بود.

برای جواب دادن مردد بودم بالاخره جواب دادم.

ولی تماس بعد از یک ثانیه قطع شد.

گوشی را گذاشتم و بیخیالش شدم.

مجهولیات زندگی من انقدر زیاد بود که بعد از ۲۲ سال هنوز جوابی برایشان پیدا نکرده بودم .

وقتی برای فکر کردن به این مورد جدید را نداشتم.

صدای در حیاط را که شنیدم با اشتیاق از اتاق بیرون رفتم تا از آقاچون خبر بگیرم.

اما وسط راه از عجله کردنم پشیمان شدم و راهم را به سمت آشپزخانه به جای حیاط تغییر دادم.

خاله طبق معمول در آشپزخانه بود.

با ورودم خاله که جلوی سینک ایستاده بود به طرفم چرخید و با دیدن موهای حوله پیچم گفت:

– خوب خودت رو بپوشون که سرما نخوری.

به طرف سماور رفتم و گفتم:

– چشم بانو. اما هوا خوبه سرما نمیخورم.

شیر آب را بست گفت:

– هوای بهار دزده گل دختر.

– چشم. چایی بریزم براتون؟؟

– نه نوش جون. دارو هامو تازه خوردم.

و از کنارم رد شد تا از آشپزخانه خارج شود.

شنیدم که زیر لب گفت:

– دوباره این وقت سال شد و این دختر مشکی پوشید.

نگرانی صدایش قلبم را به درد آورد. توت های خشک شده را کنار چایی گذاشتم و سینی چای به دست به حیاط رفتم.

سینی را، روی تخت گذاشتم.

آقا جون با دیدنم از گلخانه بیرون آمد و روی تخت نشست.

– سلام. خسته نباشید. بفرما بید چایی.

– سلام درمونده نباشی.

و چای را برداشت.

بی صبرانه به آقاجون که چایی اش را می نوشید زل زده بودم.

نگاهی به من کرد. به چایی در سینی کرد اشاره کرد و گفت:

- سرد شد. نمیخوری؟؟

- چرا. چرا میخورم.

و چایی ام را برداشتم.

استکان خالی اش را در سینی گذاشت و گفت:

موضوع رو با حاج صادق درمیون گذاشتم.

خداروشکر میتونه وام بهشون بده. البته تا یک هفته ی دیگه.

با خوش حالی گفتم:

- چه عالی واقعا از تون ممنونم. تا آخر ماه فرصت دارن.

فقط مبلغ وام چقدره؟

- حدوداً ۳۰ میلیون. با چیزی که گفتمی ده تومن میمونه.

که اون روهم روی کمک من حساب کنه.

- واقعا ممنون از تون آقاجون. حالا برای وام باید چیکار کنن؟

نگاهی به من که از خوشحالی نمیدانستم چکار کنم کرد و گفت:

- کاری نکردم دختر!

کمک به هم نوع یکی از وظایف همه ما آدم هاست. فقط لطف کن شماره آقای افروز رو به من بده.

سینی را برداشتم و گفتم:

– حتما.

به ستاره زنگ زدم و خبر را دادم. کلی جیغ زد و قربان صدقه ام رفت حتی از خوش حالی به گریه افتاد.

از علاقه زیادش به پدرش خبر داشتم، حق داشت که انقدر خوشحال باشد. شماره پدرش را گرفتم و در کاغذی نوشتم تا به آقاجون بدهم.

قبل از اینکه بخوابم کاغذ را به آقاجون دادم.

دلیل زود قبول کردن این وام مطمئنا تضمین خوده آقاجون بود.

روزی که فهمید من با ستاره دوست شدم تحقیقات کاملی از خودش و خانوادش انجام داد. که این تحقیق باعث آشنایی و رفاقت با آقای افروز شده بود.

xxxxxxxxxx

(فصل هفدهم)

با سردرد وحشتناکی از خواب بیدار شدم.

بدون خشک کردن موهایم خوابیده بودم و نتیجه اش سردردی شده بود که امانم را بریده بود.

خاله که آمده بود تا بیدارم کند با دیدن چشم های بازم گفت:

– سلام. صبح بخیر. مگه کلاس نداشتی؟؟

با ناله گفتم:

– سلام. سرم داره میترکه خاله.

دستش را روی گونه اش زد و گفت:

– وای. چرا؟؟

و نگاهش را در اتاق چرخاند و گفت:

– ببینم چرا این پنجره بازه. با موهای خیس خوابیدی دختر.

و پنجره را بست.

چشم هایم را بستم. از شدت سردرد حالت تهوع گرفته بودم.

–میشه پرده رو بکشید.

بی حرف پرده را کشید. و از اتاق بیرون رفت.

بلند شدم و از بین شال هایم یکی را بیرون کشیدم و محکم به دور سرم پیچیدم.

همانطور که توی رخت خواب میخزیدم، خودم را بخاطر حواس پرتی ای که باعث شده بود

فراموش کنم پنجره را ببندم و به این حال و روز بیوفتم ، سرزنش می کردم.

چشمانم را بستم و سعی کردم بخوابم که صدای گوشیم در اتاق پیچید.

با دیدن اسم ستاره روی صفحه موبایلم، نگاهی به ساعت کردم.

تا الان باید اولین کلاسماں تمام شده می بود.

با وصل شدن تماس صدای توییخ گر ستاره را شنیدم که میگفت:

– کجاااایی دختر؟؟

با صدایی که از درد ناله مانند بود گفتم:

– سلام خوبی؟ یکم اروم تر. چون ستاره سر درد امونم رو بریده. نتونستم حتی از جام بلند شم.

بالحن نگرانی گفت:

– چی شده مگه؟

– سر درد دارم گلم.

– ای بابا...نمیای؟؟

– نه...یه کاری برام میکنی؟؟

–جانم نگاری..!

–اگه میتونی به جای من برو انجمن.لیست کلاس ها رو تکمیل کن.

–چشم عزیزم. میخوای پیام پیشت؟؟

–نه عزیزم.برو به کلاست برس.خداحافظت.

–باشه.خداحافظ.

گوشی را قطع کردم.خاله با یک لیوان آب پرتغال وارد اتاقم شد.به رویش لبخندی زدم.

گوشی را از دستم گرفت و گفت:

– پاشو این رو بخور و بعدش هم استراحت کن تا ان شاء الله زودتر خوب بشی.

قرص را گرفتم و همراه آب میوه فرو دادم.

خاله با لبخند نگاهم کرد و بعد از گرفتن لیوان خالی همانطور که به طرف در حرکت میکرد گفت:

– خوب بخوابی

و با بستن در از اتاق خارج شد.

تمام ان روز را به خاطر سردرد در رخت خواب ماندم.

حتی برای نهار و شام هم نتوانستم بلند شومبا اینکه تموم روز رو خوابیده بودم اما باز هم بدنم بی حس و حال بود.

پیامی به ستاره دادم که اگر حالم مساعد بشود همراهشان به کوه میروم. اما قبل از اینکه جوابی بگیرم خوابم برد.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

(فصل هجدهم)

با صدای اذان از خواب بیدار شدم.

از سردرد دیروز خبری نبود و احساس بهتری داشتم.

استراحت روز قبل سر حالم کرده بود.

وضو گرفتم و نماز صبح را همراه قضای نمازهای روز قبل خواندم.

بعد از جمع کردن سجاده ام و گذاشتنش روی میز، گوشیم را برداشتم و به ستاره پیام دادم:

(چه ساعتی میریم؟)

بلافاصله خودش زنگ زد و گفت:

(که تا یک ساعت دیگر دنبالم می آید.)

مانتو مشکی ام را همراه شلوار و سویی شرت طوسی رنگم پوشیدم.

و شال مشکی ام را روی سرم انداختم.

کلاه و عینک آفتابی ام را برداشتم و بعد از خوردن چای از خاله خداحافظی کردم .

با شنیدن صدای پا، همانطور که مشغول بستن بند کتانی ام بودم سرم را بالا بردم که ، خاله را

ساندویچ به دست روبروی خودم دیدم.

-نگار جان.صبحانه نخوردی.

از بستن بندها که فارغ شدم کمر راست کردم و از خاله تشکر کردم:

- ممنون خاله،اونجا صبحونه میخوریم.

-باشه.ولی اینم بگیر.ممکنه قبل از اینکه به اونجا برسی دلت ضعف بره..

با تماس ستاره گونه ی خاله را بوسیدم و ساندویچ را گرفتم.

-ممنون.من رفتم.

خاله زیر لب ذکری خواند و به طرفم فوت کرد.

-خدا به همراهت عزیزم.

از خانه بیرون ادمم . طبق روال همیشه ستاره را با یک لبخند بزرگ روی صورتش پشت فرمان ماشین داداشش دیدم.

با قدم های آرام به طرفش رفتم اما قبل از سوار شدن، سرم را بالا آوردم و به دورو برم نگاه کردم،

خداروشکر امروز خبری نبود.

با رضایت از نبودنش، نفس عمیقی کشیدم و با لبخند سوار ماشین شدم.

ستاره پر انرژی گفت:

- سلام نگار بانو.صبحت بخیر.

از انرژی زیادش سرشار از انرژی مثبت شدم لبخندم پررنگترشد.

جواب دادم:

- سلام خوبی؟

– بله حالا که دیدمت بهترم شدم

و چشمکی حواله من کرد و بعد هم ریز ریز خندید. با این کارش من را به خنده انداخت. پدال گاز را فشرده و صدای آهنگ را زیاد کرد.

با اعتراض صدای آهنگ را کم کردم و گفتم:

– وای چقدر زیادش کردی دختر. گوشم درد گرفت.

– بی خیال عزیزم. شما خوش بگذرون.

دستش را دراز کرد که دوباره زیاد کند که وسط راه دستش را گرفتم و گفتم:

– چه خبر؟؟ راستی جزوه نوشتی برام؟؟

در حالی که نگاهش به جلو بود با انگشت خودش را نشانه گرفت و گفت:

– من جزوه بنویسم؟؟ اصلا به قیافه ام میخوره؟؟

– با ناراحتی گفتم:

– پس من چیکار کنم؟؟

– حالا حرص نخور. بخاطر تو به مرتضوی پاستوریزه رو انداختم.

میدونی که هیچکس مثله اون تمیز و با دقت نمینویسه

با تعجب گفتم:

– واقعاااااا؟؟؟؟ تو این کارو کردی؟؟

– بعلهههه. مفت مفت نگاه میکنه. بالاخره در عوضش باید یه کاری بکنه دیگه.

– آفرین بهت امیدوار شدم. از انجمن چه خبر؟

– هیچ خبر..این خوشتیپه وقتی وارد کلاس شد سراغتو گرفت. گفت خانوم سعادت نیومده؟؟

منم گفتم چرا میاد....بیچاره تا آخر کلاس چشمش به در خشک شد.

بدجور خاطر تو میخواد انگار نگار

و خودش به حرفش خندید

با حرفی که ستاره زد به فکر فرو رفتم.

بین این همه درگیری ذهنی، با وجود مزاحمت های تلفنی و پیدا شدن ان مزاحم تعقیب کننده، فقط فکر کردن به نگاه های این پسر تازه وارد را کم داشتم.

به ستاره گفتم:

– چه ذهن فعالی داری.برای خودش داستان سازی هم میکنه.بعد با کمی مکث، برای دور ریختن افکار بیهوده از ذهنم، گفتم لطفا یکمم آروم برو.

ترمز گرفت و گفت:

– اولاً که داستان سازی ذهنم نیست و واقعیت بود.ثانیا رسیدیم، بپر پایین.

نگاهی به اطراف کردم و با دیدن گروهی از دخترها و پسرها که ۱۵ متر جلوتر جمع شده بودند پیاده شدم.

منتظر شدم تا ستاره ماشین را پارک کند و با همدیگر حرکت کنیم.

به من رسید و گفت:

– چرا واستادی پس؟؟؟

و به سمت بقیه به راه افتاد.

کلاهم را سر کردم و گفتم:

– موندم تا باهم بریم.

چند قدم مانده بود که به آن‌ها برسیم که با دیدن امینی بین پسر‌ها هردویمان ایستادیم.

ستاره زودتر از من به خودش آمد و گفت:

– ایوللل. امروز کلی خوش میگذره.

و پیش سحر رفت.

با رسیدن ما بعد از سلام و احوالپرسی باهمه ، به طرف کوه به راه افتادیم.

با سحر سلام و احوالپرسی کردم و او ما را با بچه‌های اکیپشون آشنا کرد.

از دور با تکان سر به امینی سلام کردم و تلاشی برای نزدیک شدن به او نکردم.

حدود ۹ دختر بودند که بامن و ستاره ۱۱ نفر می‌شدیم. تعداد پسر‌ها هم به ۱۰ نفر میرسید .

سحر از طریق فرهاد که دوست پسرش بود با بقیه اعضای گروه آشنا شده بود.

انطور که به نظر میرسید بیشتر دخترها و پسر‌ها از دانشکده مهندسی بودند. زهرا دختر مهربانی که با شوهرش سعید آمده بودند.

مریم و ملیکا و سارا هم همراه نامزدهایشان بودند. امیرعلی امینی هم ، طبق گفته سحر گویا یکی از همکلاسی‌های فرهاد بود.

بین دختر‌ها من و ستاره و محبوبه

و از بین پسر‌ها امینی و دو برادر دوقلوی همسان که هردو هم پزشکی میخواندند و دوست سعید بودند بدون پارتنر بودیم.

جفت‌ها که باهم حرکت میکردند و ستاره هم با آراد ، یکی از دوقلوها مشغول صحبت شده بود

تمام این اطلاعات را ستاره از سحر گرفته بود و برای من هم گفته بود.

باید از مسیر باریکی عبور میکردیم که سنگلاخی تر بود.

و فقط دونفر میتوانستند از آن جا همزمان عبور کنند.

نوبت به من که رسید تا از آن مسیر بگذرم نمیدانم چه شد یه دفعه سنگ زیر پام لغزید و افتادم.

زانویم کمی درد گرفته بود، با این حال سعی کردم بلند شوم که دستی مقابلم قرار گرفت.

سرم را بلند کردم و با دیدن آرش، قل آزاد، گفتم:

-ممنون میتونم بلند شم.

همانطور که دستش دراز بود گفت:

- سختتونه...ممکنه آسیب دیده باشید.

به سختی بلند شدم و گفتم:

- نه آسیبی ندیدم.

ممنون از لطف تون.

لبخندی زد و گفت:

- خواهش میکنم. شما دختر قوی ای هستید.

بهتره حرکت کنیم، از بقیه جا موندیم.

با این حرفش هر دو به راه افتادیم و بعد از سکوت کوتاهی، مشغول صحبت درباره درس و

دانشگاه شدیم.

کمی بالاتر برای خوردن صبحانه روی تخت هایی که انجا بود نشستیم.

ستاره با دیدنم به طرفم آمد و کنارم روی تخت نشست.

گوشیم را از جیبم بیرون آوردم تا چک با دیدن پیام از طرف همان فرد ناشناس تعجب کردم.

پیام را باز کردم و با دیدن متن چشم هایم گشاد شد.

"بهبتره بیشتر مراقب خودتون باشید."

از شدت تعجب ایستادم و اطرافم را نگاه کردم. نسبتا شلوغ بود نه به اندازه روزهای تعطیل اما جز

ما حدود ۲۰ نفر دیگر هم انجا بودند.

متوجه چیز مشکوکی نشدم.

ولی یک دفعه فکری از ذهنم گذشت.

یعنی ممکن است که کار خودش باشد؟... ممکن که این پیام و ان تماس ها کار امینی بوده باشد؟

نمیدانم تاثیر حرف های ستاره بود یا نه ، اما ناخودآگاه به او شک کردم.

سرم را به طرفش چرخاندم که با پسرا مشغول صحبت بود و گوشی در دستش نبود مثل توپ

پنچر شدم.

ستاره که متوجه حرکات عجیبم شده بود شده بود گفت :

– نگار..نگار..

نشستم و گفتم:

– هوم..؟

–چیشد یهو برق گرفتت.؟

–چیزی نشد.

و سعی کردم با صحبت راجع به آراد بحث را عوض کنم.

ولی تمام ذهنم مشغول بود.

مطمئن شده بودم که شخصی که تعقیبم میکند همانی است که پیام می دهد. به قول ستاره قدم بعدی را برداشته بود.

تا آخر مسیر برگشت انقدر که ذهنم درگیر بود متوجه چیزی نشدم و ستاره که دید گیج میزنم بیخیالم شد.

بدجور به امینی مشکوک شده بودم.

در جواب ان پیام نوشتم "شما"

وقتی عکس و العملی از جانب امینی ندیدم و جواب پیامم را دریافت کردم نا امید شدم.

جواب داده بود "نمیشناسید"

اما با پیام بعدیش که نوشته بود "اما آشنا میشیم"

گیج تر از قبل گوشی را خاموش کردم و در جیبم گذاشتم. احساس ترس کردم،

و ناخودآگاه قدمم هایم را تندتر برداشتم تا به بقیه برسم.

آراد و آرش و امینی باهم حرکت میکردند.

آرش با دیدنم گفت:

– حالتون خوبه؟ درد که ندارید.

معذب زیر نگاه متعجب ان دونفر گفتم:

– نه خداروشکر.

امینی گفت:

– مگه چیشده خانوم سعادت؟

به جای من آرش گفت:

– پاشون لغزید و افتادن.

آراد گفت:

– کی؟ کجا؟

آهسته گفتم:

– مسیر رفت. چیز مهمی نبود.

انگار متوجه شدند که مایل به صحبت در اینباره نیستم و سکوت کردند.

دوقلوها از ما جلو افتادند.

امینی که حالا کنار من حرکت میکرد گفت:

– خدا بدنده؟ دیروز نبودید خانوم افروز گفت کسالت دارید.

– ممنون. بد نبینید. سردرد داشتم.

– خواهش میکنم. مشتاق بودم که متن هاتون رو بشنوم اما از شانس من نبودید.

و صحبت را به ادبیات و شعر کشاند.

من هم که علاقه زیادی به بحث در مورد شعر و شاعری و رشته ام داشتم. همراهش شدم.

چندتایی از شعرهایش را خواند.

صدای واقعا گیرایی داشت.

ست لباس ورزشی سرمه ای پوشیده بود.

زیپ باز سویی شرتش، تیشرت جذب مشکی اش و هیکللی که مشخص بود برایش زحمت زیادی کشیده، سخاوت مندانه بنمایش می گذاشت

نگاهی به صورتش انداختم.

اولین چیزی که در چهره اش خود نمایی میکرد.

چشم های به رنگ عسلش بود.

نمیدانم یک دفعه چه شد که عسلی هایش در سیاهی چشمانم قفل شد.

به سختی از چشم هایی که کشش و گیرایی خاصی داشتند، چشم برداشتم.

با خجالت سرم را پایین انداختم و کلی خودم را سرزنش کردم.

گونه هایم آتش گرفته بودندو

متوجه سکوت غیر عادی ام شد و شروع به صحبت کرد:

چطور به سمت نوشتن شعر و داستان اومدید؟؟

-علاقه زیاد.

و البته استعدادی که استاد ثابتی گفتن دارم.

شما چطور به شعر نو رو آوردید؟؟

-من هم مثله شما..

- شعر و شاعری به مهندسی نمیاد. این تضاد برام جالب.

- همین تضاد ها هستن که باعث جذابیت میشن، البته بگم من مهندس نیستم. شغل آینده ام دبیری هستش.

-جالبتر شد. بهر حال موفق باشید چه در مهندسی چه در دبیری.

بیشتر از این در رابطه با رشته اش سئوالی نپرسیدم.

کمی ته لهجه داشت. که با کمی دقت میتوانسی متوجه بشوی

– شما اهل تهران نیستید. درسته؟؟

لبخند محوی زد و گفت:

– درسته.

– پس اهل کدوم شهر هستید؟

– از دیار سهرابم.

و شروع به خواندن شعری کرد.

– اهل کاشانم...

روزگارم بد نیست...

تکه نانی دارم...

سر سوزن ذوقی...

تا بحال این شعر به این اندازه به دلم ننشسته بود

صادقانه گفتم:

– صدای زیبا و گیرایی دارید.

تعظیم کوتاهی کرد و محترمانه گفت:

– متشکرم.

باعث افتخاره که تعریف شما رو از صدای خودم میشنوم.

خواهش میکنمی گفتم وبه فکر فرو رفتم. این پسر یا یک جنتلمن واقعی بود یا خیلی خوب از پس بازی کردن این نقش بر می آمد.

با تمام این ها، حس خوبی نسبت به او داشتم.

انقدری که بخواهم دوباره در چشم هایش زل بزنم و باز هم صحبتش بشوم.

دلیلش ر خودم هم نمیدانستم...

مرد های زیادی در زندگیم نبودند و تعدادشان انگشت شمار بود.

آقاجون پرننگترین مرد زندگیم بود، کسی که زیاد محبتش را نشون نمیداد و مهربونی هایش اکثر اوقات زیر پوستی و نامحسوس بود.

و این رفتارش برایم خیلی قابل درک نبود، شاید از زیاد خواه شدنم میترسید. دلیل هر چه که بود گاهی خیلی ناراحتم میکرد.

طبیعتا لحظات زیادی بودند که دوست داشتم مثل بقیه مورد توجه و محبت پدر بزرگم قرار بگیرم. ولی پدر بزرگ من متفاوت بود...

در حال که به عقب برگشتم

و با تعجب به مسیر برگشت نگاه کردم.

تمام مسیر در حال یادآوری مرور رفتار های آقاجون بودم

امینی که با پسر ها جمع بودند با دیدن نگاه من؛ روی خودش به طرفم آمد.

ستاره هم که بدجوری با آرام سرگرم شده بود.

چند قدم مانده را طی کردم و با شرمندگی سرم را پایین انداختم.

امینی گفت:

– ببخشید که بین راه تنهاتون گذاشتم.

بدجوری توی فکر بودید. چندباری هم صداتون کردم ولی جواب ندادید.

با خجالت گفتم:

– من باید عذرخواهی کنم. که اینجوری شد.

از زمان و مکان غافل شده بودم.

با تواضع گفت:

– اینجوری نگید. گاهی پیش میاد. خوشحال شدم دیدمتون. به امید دیدار.

– ممنون از درک تون. بهم چنین. خدانگهدار.

بالاخره ستاره خانوم من را دید و با یک لبخندی که کل صورتش را پوشانده بود به طرفم آمد.

با همه خداحافظی کردیم.

آراد و آرش آرزوی دیدار مجدد کردند. که بدجور ستاره را خوشحال کرد.

سوار ماشین شدیم و با تک بوقی از بقیه دور شدیم.

به طرفش چرخیدم و گفتم:

– خوش گذشت ستاره جان؟؟

– بله عزیزم. ولی فکر میکنم به شما بیشتر خوش گذشته باشه ها.

ابروهام را نمایشی درهم کشیدم و گفتم:

– لبخندت و اون دمی که داری باهاش گردو میشکنی چیزدیگه ای میگه.

قهقهه ای زد و گفت:

– خوشم اومد. مثله خودم تیزی.

یه وقت فکر نکنی بی معرفتی کردم ها. بهت نچسبیدم بلکه با یکی از جنس های مذکر هم صحبت بشی که دیدم مثله همیشه کارم درسته.

و شروع به تعریف صحبت هایشان که بیشتر درباره رشته آراد بود، کرد. وقتی هم حرف هایش ته کشید من را مجبور به توضیح تمام وقایع کرد.

بدون شک آشنایی من با ستاره بهترین اتفاق زندگیم بود.

و کار خدا....

xxxxxxxx

(فصل نوزدهم)

مشغول رسیدگی به کارای عقب افتاده ام از جمله: جزوه نوشتن و تکمیل داستان کوتاهم بودم که تقه ای به در خورد.

بفرماییدی گفتم و صندلی چرخانم را به طرف در چرخاندم.

در باز شد و خاله گوشی تلفن به دست وارد اتاق شد.

در حالی که دستش را به طرفم دراز میکرد تا تلفن را بدهد گفت:

– نگار جان، ستاره باهات کار داره.

از خاله تشکر کردم و تلفن را گرفتم و خاله رفت تا به کارهایش برسد.

–جانم

ستاره جیغ جیغ کنان گفت:

– جانم و کوفت... موبایل من سوخت. از تو نسوخت؟؟؟

تلفن را کمی از گوشم دور کردم و گفتم:

– آروم تر. متوجه نشدم.

غرغر کنان گفت:

– چرا اون گوشی واموندت رو خاموش کردی؟؟

نمیگی یکی در حال مردن باشه و کارش واجب.

با یادآوری گوشیم که هنوز خاموش بود، لبم را به دندان گرفتم و گفتم:

– وای شرمنده.

– آفرین شرمنده باش.

تا دفعه بعد یادت باشه گوشیتو خاموش میکنی دوباره روشنش کنی.

اینبارو میبخشم. ولی تکرار نشه.

نمیدانستم بخندم یا شرمنده باشم.

– دیوونه ای بخدا. خب چیکارم داشتی؟؟

با بدجنسی گفت:

– هیچکار. بیکار بودم، گفتم دو کلوم اختلاط کنیم.

من را مسخره کرده بود. اگر کنارم بود خوب حسابش را میرسیدم.

با همان لحن گفت:

– حالا نمیخواه نقشه قتل منو بکشی. در دسترست نیسم.

و بلند خندید.

حرصی گفتم:

– فقط میتونم بگم خیلی دیوونه ای. الانم قطع کن کار دارم.

همونطور که میخندید گفت:

– نگار خشمگین میشود.

باشه برو به کارت برس دوستم. فقط نزن منو.

– خدا حافظ.

– خدا فظی نگاری. فقط بگم فردا صبح زود من خونتونم.

و قطع کرد. این دختر گاهی به شدت حرص بقیه را در میآورد.

از صبح که با دیدن پیام ان ناشناس گوشیم را خاموش کرده بودم، دیگر سراغش نرفته بودم.

با استرس زیادی گوشی را از جیب مانتویم بیرون کشیدم و روشنش کردم.

چند دقیقه طول کشید، تا به طور کامل روشن شود.

با دیدن ۲۰ تماس از دست رفته، و ۱۰ پیام مات صفحه شدم.

در یک لحظه تصمیم گرفتم پیام ها را نخوانده پاک کنم.

اما کنجکاوی زیادم به ترسم غلبه کرد.

چهار تماس و سه پیام از طرف ناشناس و بقیه اش هم برای ستاره بود.

اولین پیامش را باز کردم؛

"چرا خط تون رو خاموش کردید؟؟"

دومین پیام "ترسیدید؟"

تمام پوست لبم را از استرس جویده بودم.

لعنتی ای نثار خودم کردم.

نباید خطم را خاموش میکردم.

با این کارم بهش نشون داده بودم که ترسیدم.

سومین پیام را باز کردم.

"خانوم سعادت دلیلی برای ترسیدن وجود نداره."

دستم را به صندلی گرفتم تا از افتادنم جلوگیری کنم.

اگر دلیلی برای ترسیدن وجود نداشت.

چرا من داشتم سگته میکردم.

حتی خودم دلیل ترسم را درک نمیکردم.

من اصلا کاری نکرده بودم که نگران باشم.

اما ناخودآگاه حس ترس و نگرانی در جانم افتاده بود.

این شخص که بود که من را میشناخت و خواسته اش از من چه بود..؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم.

از پارچ بلوری که روی میز بود لیوان را پر از آب کردم، و یک نفس سرکشیدم.

پنجره را باز کردم و بوی گل ها را به ریه کشیدم.

خنکی نسیم بهاری، پوست صورتم را نوازش کرد.

و باعث آرام تر شدنم شد.

لبم که بدجور به گز گز افتاده بود را با زبان تر کردم تا از سوزشش کم شود.

گوشی را برداشتم و برایش تایپ کردم.

"دلیلی برای ترس وجود نداره.

اما دلیل مزاحمتتون و تعقیب تون چی میتونه باشه؟" و ارسال کردم.

تیری بود در تاریکی. هرطور شده باید مطمئن میشدم که تعقیب و مزاحمت ها کار یک نفر است یا نه..؟

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

(فصل بیستم)

مثله همیشه صبح زود بلند شدم و طبق قانون جدید خاله، صبحانه را باهم خوردیم.

بعد از صبحانه هم نسرین بانو مشغول رسیدگی به فرمایش ستاره خانوم شد.

دیشب بعد از فرستادن پیام هر چقدر منتظر جواب از طرف ان شخص مجهول شدم. نتیجه ای نگرفتم و خوابیدم.

به حیاط رفتم. و وارد گلخانه شدم. آقا جون بعد از خوردن صبحانه همراه با دوستانش به لواسون، رفته بود.

سرگرم رسیدگی به گل ها بودم که زنگ در خانه پی در پی زده شد. از طرز زنگ زدن میشد فهمید کسی جز ستاره پشت در نیست.

در را باز کردم و با خنده گفتم :

– چه خبرته، زنگ سوخت.

ستاره با یک لبخند بزرگ من را کنار زد و وارد حیاط شد.

-اولا که سلام و صبح بخیر؛

ثانیا چه طرز مهمون نوازیه. به جای خوش آمد گفته؟؟ اگر هم سوخت، اشکالی نداره. نادر خانتون میخره.

در را بستم و دنبال ستاره که به طرف ایوان میرفت راه افتادم.

-سلام ستاره خانوم. صبح عالی متعالی.

خوش اومدی. خونه مون رو ستاره بارون کردی.

در حالی که خم شده بود تا بندهای کتانی مشکی اش را باز کند گفت:

- حالا شد.

کارش که تموم شد صاف ایستاد و موهایش را که جلوی دیدش را گرفته بود را، از جلوی چشم هایش کنار زد و گفت:

- الانم بیا بغلم. که دلم برات تنگ شده.

و دست هایش را باز کرد.

نزدیکش شدم و در آغوشش گرفتم.

زیر گوشش گفتم:

- نرسیده شروع کردی.

از من جدا شد و گفت:

- امروز قراره کلی خوش بگذره. پس بیخیال همه چی.

و پاکتی که در دستش بود را جلوی صورتش گرفت.

-این چیه؟؟

-بیا تو، بهت می‌گم.

و وارد پذیرایی شد.

خاله که صدای ستاره را شنیده بود از آشپزخونه بیرون اومد و مشغول خوش و بش با ستاره شد.

بعد از کلی قربان صدقه رفتن از ستاره جدا شد و اجازه داد تا لباسش را عوض کنه .

باهم وارد اتاق شدیم. پاکت در دستش را روی تختم گذاشت.

دستانش را از هم باز کرد و چند دور چرخید.

لبه پنجره نشسته بودم و به دیوانه بازی هایش نگاه میکردم.

-وای نگار. نمیدونی چقدر اتاقتو دوست دارم.

اینجا خیلی آرامش داره. چه بوی گلی میاد.

انقدری که ستاره میگفت تعریفی نبود.

اما پناهگاه ده سال از عمرم بود.

دیوارها پوشیده از کاغذ دیواری های یاسی با گل های ریز سفید و پر از قاب های شعر بودند.

شعر های شاملو، حافظ، سهراب ...

بهترین قسمت اتاق پنجره بزرگی بود که رو به حیاط بود.

تختم را زیر پنجره گذاشته بودم. و چندتایی از کتاب هایم را لبه پنجره قرار داده بودم.

کمد لباس هایم روبروی در قرار داشت و میز تحریر کوچکم هم، کنارش بود. که نقش میز آرایش را

هم ایفا می کرد و عطرها و لوازم آرایشم را، روی خودش جا داده بود.

چشم از اتاق گرفتم.

ستاره لباسش را با تونیک صورتی همراه جین آبی رنگی عوض کرده بود.

مانتویش را از روی تخت برداشتم تا آویزون کنم.

در حالی که جلوی آینه کمد ایستاده بود و رژ میزد گفت:

– خیلی خسیسی که دیر به دیر من و دعوت میکنی!.

– خودت نمیای. وگرنه من از خدومه.

ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

– میدونی چیه؟؟ اصلا پشیمون شدم. همون بهتر که دعوت نکنی.

من زیاد پیام اینجا با نادر خانتون دعوام میشه.

با خنده گفتم:

– دبا خودت چند چندی؟؟

– فعلا یک هیچ باختم. راستی از ماجرای تعقیبت چه خبر؟؟

با این حرف ستاره به طرف گوشیم که روی میز بود رفتم.

با دیدن پیام روی صفحه بازهم دچار استرس شدم.

ستاره که تعجب کرده بود گفت:

– نگار چیشد یه دفعه؟

بی توجه به حرفش پیام را باز کردم.

"قصد بنده مزاحمت نبوده و نیست.

نیت فقط چند کلمه حرف حسابمه."

چند کلمه حرف حساب...

چند کلمه حرف حساب..

چند بار زیر لب تکرار کردم.

منظورش چه بود؟؟

ستاره که صبرش لبریز شده بود گفت:

– چی شده؟؟ نگار... خب جواب بده..

نگاه خیره ام را از صفحه گوشی برداشتم و به ستاره نگاه کردم.

نگاه ستاره بین صورت و گوشی در دستم در رفت و آمد بود.

بی طاقت تر و نگرانتر از قبل شانه هایم را تکان داد و گفت:

– حالت خوبه؟؟

و گوشی را از دستم کشید. هر لحظه ابروهایش بیشتر درهم کشیده میشد.

به سمت تخت رفتم و در حالی که مینشستم ماجرا را از دیروز که در کوه افتادم به بعد را برایش

توضیح دادم.

دلخور گفت:

– چرا به من نگفتی؟؟

– نمیخواستم درگیرت کنم. تو خودت به اندازه کافی دغدغه داری.

کنارم نشست و گفت:

– این چه حرفیه که میزنی.

هرچی ام مشغله داشته باشم برای تو بیشتر از همه وقت دارم.

خواهری من مشکل داشته باشه و من ندونم. ببینم تو رو..

دستش را زیر چانه ام گذاشت و کمی به طرف بالا فشار داد.

سرم را به طرفش گرفتم و چشم هایم را به دریای چشم هاش دوختم.

تمام حس های بد به دلم سرازیر شده بود.

دلشوره، ترس، ناراحتی؛ بدجوری حالم بد بود.

نمیدانم به خاطر این اتفاقات بود یا با نزدیک و نزدیک تر شدن به ان روز حالم بدتر میشد.

پیشانی چشم هایم را حس کرد و بدون حرف بغلم کرد.

-چرا داری خودتو عذاب میدی آخه؟؟

این چه حالیه که داری عزیزم.

همانطور که صحبت میکرد دستش را نوازش گونه روی کمرم حرکت میداد.

بالاخره سد دفاعی چشم هایم شکست. و اولین قطره اشکم چکید.

دیگر نمیتوانستم تظاهر کنم که حالم خوب است.

دلم محبت میخواست... نازکشی میخواست؛

و با مهربانی های ستاره دل بی جنبه و عقده ایم غصه اش شد.

-ستاره....

-جونه ستاره. حرف بزن خواهری. نریز تو خودت.

-نریز این مروارید ها رو خواهری.

این چه حال و روزیه آخه؟

با حق حق گفتم :

– ستاره دلم مامانم میخواد...میخوام بغلش کنم...بوسش کنم...ازش بخوام که برام لالایی بخونه.

بچه شده بودم...حالم دست خودم نبود.

–خسته شدم...ازاین خونه...ازاین بی روح بودن...ازاین همه سرد بودن...انقدری وجودم یخ زده که

حتی محبت و مهر بونی های خاله هم گرمش نمیکنه!

دل من، مادر میخواد ستاره، چرا سهم من باید بشه بی مادری؟

چرا باید بشه بی پدری!؟

چرا خاله باید به جای مامانم بهم محبت کنه.

ستاره هم همراه من اشک میریخت.

–هفته دیگه سالگردشه..!

هفته دیگه تولدمه!!!

۲۲ساله که من اومدم و اون رفته.

چرا ستاره؟

سرم را در آغوش گرفت و با ناراحتی گفت:

– بگو عزیز دلم. بریز بیرون هرچی تو دلته.

یه خط درمیان گریه میکردم و حرف میزد.

–ستاره باباتو خیلی دوست داری نه؟

خودتو لوس میگردی تا ببرت پارک؟؟

شاگرد اول که میشدی برات کادو میخریدی؟؟

جشن تولد برات میگرفتن؟

لباس عروس میپوشیدی توی جشن تولدت؟

بعده مدرسه مامانت غذای مورد علاقتو میپخت؟

هق زدم.

ستاره منم از این آرزوها داشتم.

جشن تولد من روز مرگ مامانمه.

منم وقتی بچه هایی که بعده مدرسه باباهاشون میومدن دنبالشون رو میدیم بغضم میگرفت.

طعم بابا مامان داشتن چطوریه خواهری؟؟

من زیاده خواهم؟؟؟؟!!

دلَم داره میترکه. کم آوردم.

وقتی خاله نسرین رو میبینم که بخاطر من از آینده اش گذشته و ازدواج نکرده. از خودم بدم میاد.

-هر تار سفید موهاش آتیشم میزنه. خاله عمرشو پای من گذاشت.

-من از اول نحس بودم. نباید به دنیا میومدم.

وقتی قبل به دنیا اومدمم بابام میمیره.

موقع تولدم مامانم..

میبینی هیشکی نخواستتم.

آقا جونم نمیخوادم بهم نمیگه نگار دخترم. میگه دختر.

آقا جونم بهم ترحم میکنه.

بی منطق شده بودم. حالم بد بود.

-گریه کن گلم. بزار سبک بشی.

نگاهی به چشم های اشکی اش انداختم و گفتم:

- خیلی بدبختم نه؟؟

-این چه حرفیه. همه ی اینا حق تو بوده گلم.

از شدت گریه به سکسه افتاده بودم.

بلند شد و لیوان روی میز را پر از آب کرد و برگشت.

-یکم آب بخور نگاری.

لیوان را ازش و کمی خوردم.

سبک تر شده بودم. چقدر از ستاره ممنون بودم بخاطر بودنش، سکوتش، مهر بونی هایش.

و چقدر شعور به خرج داد و هیچی نگفت تا توجیحیم کند و همین سکوت و همدردیش باعث شد که آرامتر بشوم.

بعد از ده دقیقه که من را به حال خودم گذاشته بود تا خودم را پیدا کنم، به حرف امد.

-چشم هاشو نیگا.

-چیشده مگه؟

-شده کاسه خون. پاشو برو یه آبی به صورتت بزنی. نسرین بانو اینجوری ببینتت سخته میکنه که.

با نگرانی گفتم:

– صدامونو نشنیده باشه؟؟

– نه اون مشغول کار خودشه. ولی بیشتر از این دیر کنیم و نریم پیشش میاد سراغمون.

– آره. همینجوریشم کلی نگرانه من هست.

با دیدن گوشیم از روی تخت برش داشتم و گفتم:

– جواب اینو چی بدیم؟؟

– جوابشو دادم خودت نگاه کن.

دستم را در دستش گرفت و مطمئن گفتم:

– انقدر هم نگران نباش هر کی که هست داره خودشو نشون میده عزیزم.

لبخندی زدم و با صدای گرفته گفتم:

– وقتی تو میگی حتما اینطوریه.

ممنونم ازت. برای اینکه هستی.

– چاکر شماهم هستیم نگار خانوووم.

بلند شد گفتم:

– من میرم سر خاله جونتو گرم کنم. یه آبی بزن به صورتت یکم به خودت برس. شبیه روح شدی.

و از اتاق بیرون رفت.

به گوشی که در دستم بود نگاه کردم.

"ظاهر امر که نشون دهنده مزاحمت بوده تا حرف حساب.

و این نکته رو یادآور بشم. قبل از گفتن نیت تون خودتون رو معرفی کنید چون کلا با افراد ناشناس هم صحبت نمیشم."

جواب خوبی داده بود. تا حدودی شمشیر را از رو بسته بود.

گوشی را ته کوله ام انداختم تا نگاهم بهش نخورد و با پیام های ان شخص روزم خراب شود.

به توصیه های ستاره گوش دادم و کمی به خودم رسیدم.

مطمئنا با ستاره و خاله روز خوبی را میگذرانندیم.

xxxxxxxx

(فصل بیست و یکم)

از اتاق بیرون امدم و به طرف آشپزخونه راه افتادم.

صدای حرصی ستاره که در حال صحبت بود و خنده های بلند خاله، از همین فاصله هم شنیده میشد.

معلوم نبود دوباره، ستاره غیبت کدام استاد های بیچاره را میکند.

وارد آشپزخانه شدم. ستاره روی میز نهار خوری نشسته بود و خاله همانطور که جلوی گاز ایستاده بود؛ حواسش به حرف های ستاره هم بود.

دست به سینه به چهارچوب در تکیه زدم.

هنوز متوجه من نشده بودند

خاله من را دید و گفت:

– به نگار جان. چرا اونجا ایستادی خاله.

ستاره سرش را به طرفم چرخاند و گفت:

– بیا کنار خودم.

با کمک ستاره سالاد درست کردیم و سفره انداختیم؛

و غذا را در فضای شادی خوردیم.

ستاره کلی از غذا تعریف کرد و فحش به جان من بست. که همیشه، غذای خوشمزه میخورم.

بعد از آن هم سه تایی با کلی کف بازی، ظرف ها را شستیم.

جای آقاجون بسی خالی بود.

همه هیکل مان خیس از آب بود.

اما ستاره اجازه تعویض لباس نداد و گفت:

– کم لوس بازی در بیارید.

بعد هم به اتاقم رفت و با پاکتی که صبح همراهش بود برگشت.

با کنجکاوی گفتم:

– آخرش نگفتی چی داخلشه؟

–الان میفهمی.

و پاکت را، روی میز خالی کرد.

با دیدن وسایل رنگ مو با تعجب گفتم:

– اینا واسه چیه؟

با بدجنسی گفت:

– میخوام یکم به سر و روی نسرین بانو صفا بدم.

خاله همراه باسینی چای امد و جمله آخرش را شنید.

-چشمم روشن.دیگه چیکارا میخوای بکنی..؟

-نه و نو نمیاریدا.به هیچ وجه نمیتونید از زیرش در برید.

و بدون توجه به حرف خاله، کار خودش را انجام داد.

بعد از تمام شدن کارش با چشم های باریک شده نگاهش بین صورت تم و موهام میچرخید.

-چرا اونجوری نگاه میکنی؟؟

-

-فکرای شوم نکننا.من اجازه نمیدم..

-حیفه موهای پر کلاغیته.وگرنه کار خودمو میکردم.

نفس آسوده ای کشیدم و گفتم:

- خداروشکر.من موندم که چطور، تا الان به خودت رحم کردی؟؟

-الان گفتم دیگه.موهای من و تو یه رنگه.حیفن و فعلا زوده برای رنگ کردنشون.

-بازم خداروشکر.

خاله گفت:

- آره دخترا؛رنگ موی خودتون خیلی قشنگتره.

نگران ادامه داد:

- حالامن چطور جلوی آقاچون ظاهر بشم.؟؟

و گوشه لبش را گاز گرفت.

ستاره خیاری از پیش دستی جلویش برداشت و مشغول پوست گرفتن شد.

-از نادر خان خجالت میکشید نسرین جون؟؟

-چی بگم؟! خب زشته. من هم که تا حالا موهامو رنگ نکردم.

ستاره اخمی کرد و گفت:

- زشت اینه که شما به خودت نرسی. این رنگی هم که من براتون زدم رنگش طبیعییه. فقط سفید هاتونو میپوشونه. نگران نباشید.

با خنده گفتم:

- ماشالله یه پا آرایشگریا! چه عجب رنگ روشن نزدی.؟!

گازی به خیارش زد و گفت:

- فکر نادر خان رو کردم.

خاله با خنده گفت:

- چقدرم حرصی میگی نادر خان. چیکارت کرده مگه؟؟!

با حرص گفت:

- کاری نکرده. ولی خیلی بی احساسه؛ آخه مرد هم انقدر عنق.؟!

اصلا یه سؤال چرا شما ازدواج نکردید؟؟

من که میگم؛ بابای خوش اخلاقتون همه خواستگار هاتون رو رد کرده. شما هم جرئت نکردید رو حرفش حرف بزنید.

خاله که جا خورده بود سعی کرد به خودش مسلط شود و گفت:

- اتفاقای زیادی باعث شد تا آقا جون اینجوری بشه؛ گناهشو نشور دختر.

قسمته منم اینحوری بوده.

بی مقدمه پرسیدم:

– توی این سال ها عاشق نشدید؟؟

ستاره که از سئوالم خوشش آمده بود گفت:

– آره. این برای منم سئواله.

نگاه مردد خاله بین من و ستاره سرگردان بود.

–خب دروغ گفتن رو دوست ندارم.

بالاخره هر آدمی عاشق میشه. منم مستثنی نبودم.

با تعجب گفتم:

– واقعا؟؟ پس چرا تا الان نگفته بودید؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

– بعضی از حرفا تازمانی که توسط کسی پرسیده نشن، ناگفته باقی میمونن.

ستاره گفت:

–خب الان که پرسیدیم، برامون میگید؟؟!!

و با اشتیاق بهش چشم دوختیم.

با من و من گفت:

– چی بگم؟! بیخیال دخترا. گذشته ها گذشته.

اما با اعتراض ما به حرفش گفت:

– از دست شما. اما مسخره کنین من میدونم و شما.

همزمان گفتیم:

– ما غلط کنیم. بگید دیگه.

خاله که دید راه فراری ندارد گفت:

– ۱۹ساله بودم. میرفتم دانشگاه.

یک سال از ازدواج مامانت میگذشت و یه خط درمیون کلاس ها رو میومد.

من خیلی تنها شده بودم. سعید هم دانشکده ایم بود.

یه پسر قد بلند و لاغر. با چشم های میشی رنگ. خوش بر خورد و اجتماعی.

نگار؛ یادته گفتم ستاره منو یاده خودم میندازه. منم همینقدر پر انرژی بودم.

و این جنب و جوش باعث آشناییت بیشترم با سعید شد.

کم کم بهم نزدیک تر شد. تنهایی هامو پر کرد. همدمم شد.

بعده دوماه به خودم اومدم و دیدم سعید برام شده هوا، نباشه نفسم میگیره.

شده جونم، دلمو برده بود.

روز به روز عاشق تر میشدم. و نجوهای عاشقونه سعید بیشتر از قبل.

اومد خواستگاریم. برای اینکه ثابت کنه برای زندگی میخواد منو نه هوس...

تنها اومد ... خانوادش نیومدن... قبولم نکردن.

آقا چون که علاقه ما رو دید، با کلی تحقیق پرس وجو راضی شد که باهم نامزد بشیم.

البته برای اینکه بهم دیگه فرصت بدیم.

خانوم جون نگران بود.

به همین دلیل هم نداشت کسی خبر دار بشه.

فقط خودمون. حتی نرگس هم پنهونی میدونست.

چون نرگس با ما خیلی رفت و آمد نداشت. شاید ماهی یکبار.

یعنی نمیراشتن که بیاد.

و خانوم جون دوست نداشت خانواده پدرت متوجه این موضوع بشن.

باور میکنید هنوز که هنوزه اینکه آقاجون چطور راضی به این نامزدی شد؛ برام سئواله!!؟

یک سال باهم بودیم. البته نامزدی مون شیش ماه بیشتر طول نکشید...

چند ماه به امید راضی شدن مامانش که منو به عنوان عروسش قبول کنه، و بیاد خواستگاری سپری شد.

آقاجون بخاطر علاقه من سکوت کرده بود.

اما دوران خیلی سختی بود.

بالاخره مامانش فهمید.

از کجاشو نفهمیدم. خودشو زد به مریضی..

سعید بدجور تحت فشار خونوادش بود و بالاخره اون کاری که نباید میشد، شد.

یه روز به دیدن آقاجون اومد و ازش خواست که تنها صحبت کنن.

توی اتاقم بودم و حالم خیلی بد بود.

بعد از یک ساعت انتظار خواست با من حرف بزنه.

کاسه چشم هاش پر از خون بود.میشی هاش تیره تر از همیشه بود.

با صدای گرفتش شروع کرد به حرف زدن.گفت و دنیا روی سرم آوار شد.

بعد از تموم شدن حرف هاش،کارتی رو به طرفم گرفت.

با دست های لرزونم گرفتم و بازش کردم.بهم زل زده بود.

کلمه ها جلوی چشمم میرقصیدن.چشمه اشکم میجوشید و جلوی دیدم رو گرفته بود.کارت عروسی بود همونی که باهم پسندیده بودیم.

اسم داماد سعید توکلی بود. اما من عروسش نبودم.

دستم و به دیوار گرفتم تا از افتادنم جلو گیری کنم.

نیومد جلو تا کمکم کنه.به طرف در رفت و گفت :خدانگهدار.

حتی فرصت خداحافظی به من نداد و رفت....به همین سادگی همه چیز تموم شد...

باور نمیکردم.چه به خاله گذشته بود و چه غمی در دلش بود.

من و ستاره بدجور در بهت فرو بودیم.

خاله نسرین لبخند غمگینی زد و گفت:

– خب کنجاویتون بر طرف شد.

ستاره زودتر از من به خودش اومد و گفت:

– وای موهاتون پاشید بشوریمش.

با این حرفش جو ماتم زده چند دقیقه قبل از بین رفت.

ستاره چند ساعت دیگه هم ماند و قبل از آمدن آقاجون رفت.

بعد از کمک به خاله و تمیز کردن خانه به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم.

سرنوشت خاله واقعا دردناک بود. صبر و تحملش ستودنی بود.

عشق چه چیز عجیبی بود!!

یک تجربه قشنگ اما تلخ.؟؟؟؟!!

شعری را زیر لب زمزمه کردم.

عشق یعنی

از من دور باشی

دکمه های پیراهنت را

با انگشت های من باز کنی..

از تو دور باشم

چایم را با لب های تو بنوشم

خوابم را با چشم های تو ببینم

و نفسم بسته به نفس های تو باشد...

عشق یعنی

سرم را برگردانم،

تو از فاصله های دور

برایم دست تکان بدهی...

و من بی پروا

دستت را بگیرم.

(یاشار عبدالمالکی)

شاید عشق این بود.

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

(فصل بیست و دوم)

گوشیم را از ته کوله ام بیرون آوردم.

و با دیدن پیام روی صفحه، ناخودآگاه تپش قلب گرفتم.

صلواتی فرستادم و پیام را باز کردم.

"نگار خانوم... مطمئنید هویتی که الان؛ و در حال حاضر دارین، هویتی جعلی نیست؟

چقدر از هویتتون واقعبه؟ از گذشتتون چی میدونید!!؟

من میخوام به شما کمک کنم، تا جواب این سوال ها رو پیدا کنید.

خانوم سعادت خواه به من اعتماد کنید.

بخشید (خانوم سعادت)"

اسم کوچیک من را هم می دانست.

این آدم که بود؟ چه از جانم میخواست؟

چه از گذشته من می دانست.

گذشته ای که حتی خوده من هم از آن بی اطلاع بودم.

از تعجب، چشم هام بیش از اندازه درشت شده بود.

سعادت خواه ..سعادت خواه...

چرا من را سعادت خواه خطاب کرده بود.چقدر به گوشم آشنا بود.

اگر اشتباه کرده بود میتوانست پاک کند و نفرستد.

هنوز پیام قبلی رو هضم نکرده بودم که پیام جدیدی فرستاد.

"باز هم شرمنده خانوم سعادت...اینو بدونید که به هیچ وجه، قصدم ایجاد مزاحمت برای شما نبوده ونیست.

میدونم که اعتماد کردن به یک غریبه، ممکنه براتون سخت بوده باشه.

اما اگر به من اعتماد کنین مطمئناً پشیمون نمیشین."

گیج و سردرگم روی تخت نشستم.

چشم هایم را بستم و با انگشت شصت و سبابه چشم هام را ماساژ دادم.

تمام پیام هایش را را دوباره خواندم...

تا اذان صبح پلک روی هم نذاشتم و فکر کردم.

به گذشته ای که چیز زیادی از آن نمیدونستم.

به تمام حرف هایی که خاله، تا الان گفته بود و پر بود؛ از نقاط مبهمی که از هیچکدامشان سر درنمیاوردم.

از زیر تخت، صندوقچه کوچکم را که آلبوم ها را داخلش میگذاشتم بیرون آوردم.

تنها عکس هایی که از پدر و مادرم داشتم. شاید روی هم، به ۲۰ عدد هم نمیرسیدند.

در یکی از عکس ها هردوشون روی تخت چوبی ای وسط حیاط باصفایی نشسته بودند.

که بعد ها خاله برایم گفت؛ حیاط خونه قبلی آقا جون بوده است.

مادرم باردار بود و پدرم با اخمی روی صورتش، کنارش نشسته بود.

در هیچکدام از عکس ها؛ رنگی از محبت دیده نمی شد

هیچکدام خوشحال نبودند...

پدرم اخم داشت و مادرم با غم زیادی به دوربین خیره بود.

گیج تر از قبل آلبوم را بستم.

باید هر طور که میشد سر در میاوردم.

چشم هایم از بیخوابی میسوخت.

مسکنی را بدون آب فرو دادم و سعی کردم بخوابم.

(فصل بیست و سوم)

هراسان از خواب پریدم. بدجور نفس نفس میزدم.

تمام تنم، در آتش می سوخت.

دانه های درشت عرق از پیشانی ام سر میخوردند.

این چه خوابی بود که من دیده بودم...!؟

نگاهی به ساعت کردم که با دیدن عقربه هایش که هفت صبح را نشان می داد به گریه افتادم... کل

شب را بیدار بودم فقط یک ساعت خوابیده بودم.

ان هم چه خوابی..؟!

قلبم بدجور تند میزد.

تمام تنم بوی گل نرگس میداد.

بعد از سال ها مادرم را در خواب دیدم.

تمام صحنه های خوابم واضح جلوی چشم هایم بودند.

وارد خانه شدم ولی هیچکس نبود و خانه سوت و کور و تاریک بود.

ترس در تک تک سلول هایم خانه کرده بود.

هرچی خاله را صدا زدم جوابی نگرفتم.

تا اینکه متوجه سایه اش در تاریکی شدم.

رفتم جلو و گفتم :

– خاله چرا توی تاریکی نشستید.

سرش را به طرفم چرخاند و دستانش را از هم باز کرد.

به طرفش رفتم و خودم را درون آغوشش جا دادم.

حس عجیبی وجودم را فرا گرفته بود. و دیگر ترسی نداشتم.

دلهم میخواست فقط بو بکشم. عطر تنش مست کننده بود.

بوی نرگسی های آقاجون را میداد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– خاله.

موهایم را نوازش کرد و با صدای آرامی در گوشم گفت:

– نگارم؛ نگار مامان. منم مامان نرگست.

با آرامش زیادی که غیر قابل توصیف بود بیشتر در آغوشش فرو رفتم با بغض گفتم:

– کجا بودی مامان؟؟ دلم برات تنگ بود.

با گریه گفت:

– منم عزیز دلم. دل منم برای نگارم تنگ بود.

سرم رو بلند کرد و با دو دستش صورتم را قاب گرفت و صورتم را بوسه باران کرد.

و گفت:

– دخترم. نفس مامان. دوست دارم به حرفم گوش بدی

و آهسته در گوشم ادامه داد:

– نگار؛ دوست دارم این راهو تا تهش بری. خواسته من از تو اینه دخترکم.

این رو بدون مامان نرگس همیشه دوستت داشته و داره. و بهترین ها رو برات میخواد

با تعجب گفتم:

– چه راهی؟؟

از جایش بلند شد و گفت:

– راهی که پیش روته گلکم.

اما سعی کن تصمیمات درستی بگیری. راهو غلط نری یادگار من.

روی چشم هایم را بوسید و از من جدا شد.

دنبالش رفتم با گریه گفتم:

– کجا؟؟

به طرفم برگشت و گفت:

– باید برم نگار من. اینو بدون مامان همیشه هست.

و ناپدید شد.

با اشک و گریه گفتم:

– تورو خدا. نرو مامان. تورو خدا!!!!!!

از شدت گریه از خواب پریدم.

از روی تخت بلند شدم و مته دیوانه ها اتاق را بالا و پایین کردم.

معنی این خواب چه بود؟؟ انگار واقعیت بود.

بعد از این همه سال مادرم را در خواب دیده بودم.

چه حس خوبی بود. آغوش مامان نرگسم.

ولی با یادآوری حرفش حس خوبم پرید...!؟

تعبیرش چه می توانست باشد؟؟؟؟

با دیدن ساعت از جا پریدم. نیم ساعت به کلاسم مانده بود.

با نهایت سرعت حاضر شدم و از خانه بیرون زدم.

چقدر حواست پرت و بی نظم شده بودم.

اسکناس ها را روی صندلی جلو گذاشتم و پیاده شدم.

از محوطه رد شدم و بدو بدو به طبقه دوم رفتم.

با استاد همزمان رسیدیم.

نفس زنان ایستادم تا استاد رد شود و پشت سرش وارد کلاس شدم.

کنار ستاره جاگیر شدم و سلام کردم.

اصلا نمیتوانستم تمرکز کنم.

کاغذی بیرون کشیدم و برای ستاره نوشتم

(چه خبر؟؟)

و کاغذ را به طور نامحسوسی به دستش رساندم.

نوشت:

(سلامتی. چرا دیر کردی؟ تو چه خبر؟ از اون مزاحم؟ کسی دنبالت نکرد؟)

و من هم که منتظر همین سؤال بودم. تمام ماجرا را برایش نوشتم. تمام صفحه پر شده بود.

اما حرفی از خوابی که دیده بودم نردم.

ستاره با دقت که انگار مهم ترین مطلب مهم عمرش است، نوشته هایم را خواند.

و کل حدسیاتش را نوشت.

تمام ساعت کلاس را مشغول حل این معما شدیم و هیچی از درس متوجه نشدیم.

با خسته نباشید استاد آه از نهادم بلند شد و گفتم:

– دیدی چیشد. حتی جزوه ام ننوشتیم.

بیخیال گفت:

– از مرتضوی میگیریم. جزوه قبلشو آوردی؟

– آره

از کوله ام جزوه را بیرون آوردم

– برو بهش بده من باید برم انجمن. کلاس داریم.

با این حرفم با دستش محکم زد روی پیشونیش و هینی کشید.

– چی شد؟؟

– نگار. وای نگار... ببخشید تو رو خدا یادم رفت. پوزش پوزش.

با تعجب به ستاره که بدجوری هول کرده بود و تند حرف میزد گفتم:

– از چی حرف میزنی.

چشم هایش را شبیه گربه شرک کرد و گفت:

– امروز کلاس نیست.

– خب این موضوع انقدر گفتنش ترسناک بود؟؟

من و من کرد و گفت:

– خب نه. ولی...

ولی یه قراری گذاشته بودن. من یادم رفت بهت بگم

الان بفهمی نگفتم پوست منو میکنی.

سرم را به طرف شانه راستم کج کردم و گفتم:

– نمیفهمم.

تند و بی وقفه گفت:

– جلسه قبل که نبودی. برادر زاده استاد ثابتی گفت که ۱۹ام تولد عموشه.

و همه رو دعوت کرد رستوران. برای غافلگیری استاد.

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:

– خب این کجاش ترس...

که با یادآوری تاریخ امروز که ۱۹ام بودیم وایی گفتم.

– یعنی امروز تولده استاده... و تو الان این موضوعو به من میگی؟؟؟

– خب ببخشید. فراموشم شده بود.

– امروز تولده و من هیچ کادویی نگرفتم. من نمیام.

– یعنی چی نمیای؟؟ منم هنوز چیزی نگرفتم باهم میریم

میگیریم. تا هفت شب وقت داریم. من برم جزوه رو بگیرم تا نرفته.

و رفت؛ یعنی فرار کرد.

به محوطه رفتم.

با دیدن سهیل که به طرفم می آمد جا خوردم و پاتند کردم.

او که عجله من را دید، گام های بلندتری برداشت و خودش را به من رساند.

– نگار صبر کن.

-خانوم سعادت نه نگار.من وقت ندارم.

علنا گفتم که برو رد کارت. وقصد رفتن کردم.

باز جلوی راهم سد شد و گفت:

- خواهش میکنم نگار..

باخم وحشتناکی نگاهش کردم که گفت:

- ببخشید خانوم سعادت..یه دقیقه صبر کن.

با بادیدن ستاره که دنبالم میگشت دستم را به نشانه دیده شدن بلند کردم و تکان دادم و بی

توجه به حرف سهیل گفتم:

- روزتون بخیر آقای شریفی.

از کنارش رد شدم و به طرف ستاره رفتم.

ستاره که متوجه حضور سهیل شده بود، لب باز کرد تا درموردش بپرسد که مهلت ندادم و اخم

کردم:

-به اندازه کافی دیر خبرم کردی. پس اگه میخوای پیام تولد حرف اضافه ای نزن و راه بیفت.

دنبالم راه افتاد و با تاکسی به نزدیکترین مرکز خرید رفتیم.

بعد از دو ساعت زیر و رو کردن مغازه ها،بالاخره با دست پر از پاساژ بیرون اومدیم.

-وای نگار خیلی گرسنمه!!

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و با دیدن ساعت با چشم های گشاد شده گفتم:

- ساعت یک شده.

با شانه های افتاده گفتم:

– به کلاس بعد از ظهر نمی‌رسیم.

و دستشو برای تاکسی زرد رنگی بلند کرد.

– ساعت چند باید اونجا باشیم؟؟

در تاکسی را باز کرد و نشست.

کنارش نشستم و گفتم:

– نگفتی؟؟

– ساعت هفت باید اونجا باشیم. چون بقیه کار داشتن و گفتن نهایت تا ده بتونن بمونن، قرار شد زودتر جمع بشیم.

سرم را به پشتی صندلی پیکان تکیه دادم و کلافه گفتم:

– اگه خاطر استاد انقدر عزیز نبود، اصلا نمیومدم.

خیلی اوضاعم گل و بلبله. پاشم برم تولد.

– غر نزن. تو که غرغرو نبودی دختر. الانم یه زنگ بزن به نسرين جون. بگو نهار با منی. قبل از رفتن هم میریم خونه لباس عوض کنی.

نای اعتراض نداشتم.

چشم‌هایم را بستم و تکه‌ای از آهنگی را که خیلی به حال و روزم می‌خورد، زیر لب زمزمه کردم.

من حتی واسه درد و دل کردنم

کسی رو ندارم که درکم کنه....

XXXXXXXXXXXX

(فصل بیست و چهارم)

ماکارانی خوشمزه ای که دست پخت ساغر خانوم ، مادر ستاره بود را با اشتها خوردیم.

و بعد از استراحت کوتاهی و کادو پیچ کردن هدیه هایمان ؛ستاره آماده شد.

تا به خونه ما برویم و من حاضر بشوم.

و حالا ستاره، با تیپ پسر کشی که زده بود؛.

روبه روی کمد من ایستاده بود و برای من، لباس انتخاب میکرد.

-عروسی که نمیخواهیم بریم.یه تولد ساده اس اونم توی رستوران.

انگشت سبابه اش را جلوی بینی اش نگه داشت و گفت:

- هییییس.تمرکزم رو بهم نزن.

بالاخره بعد از زیر رو کردن تمام لباس های من مانتویی را بیرون کشید.

به طرفم امد و مانتویی را روی تنم نگه داشت و بعد از کمی فکر کردن گفت:

دستانش را بهم کوید گفت:

- این عالیه.خیلی بهت میاد.

نگاهی به مانتو کردم و گفتم:

- این خیلی کوتاهه ستاره.

اخمی تصنعی کرد و به طرف در هلم داد:

ازت نظر نخواستم.امشب حرف حرف منه.حالا زود برو، و دوش بگیر.

بعداز نیم ساعت از حمام بالاخره بیرون امدم.

صدای ستاره از آشپزخونه می آمد.

وارد اتاق شدم و به طرف لباس های انتخابی ستاره که روی تخت گذاشته بود، رفتم.

شلوار جین مشکی همراه با مانتو کتی سفید مشکی را به تن کردم.

وقتی خودم را جلوی آینه برانداز کردم به سلیقه اش آفرین گفتم.

موهای بلندم را سرسری سشوار کردم تا خیس بودنش اذیتم نکند.

به سفارش دوست عزیزم، کمی هم به خودم رسیدم.

شال مشکی ام را سر کردم. و کمی از موهام را کج از شال بیرون ریختم.

کیف دستی کوچیکم را برداشتم و کیف پولم را به همراه کلید هایم و گوشیم داخلش گذاشتم.

برای آخرین بار در آینه نگاهی به خودم انداختم.

زیاده روی نکرده بودم اما کمی عذاب وجدان گرفتم.

رژ کالباسی رنگم را، کمرنگتر کردم و شالم را جلوتر کشیدم.

الان راضی تر بودم. عطر گل یاسم را برای اتمام کار؛ کمی روی نبضم زدم.

راضی از خودم کادوی استاد را برداشتم و در را باز کردم. که با ستاره سینه به سینه شدیم.

با دیدنم چند قدم عقب رفت، سوتی کشید و گفت:

– ایول به سلیقه خودم، چه بهت میاد.

لبخند شرمگینی زدم و گفتم:

– اغراق چیز خوبی نیست. درست مته کار شما.

خندید و در حالی که کیف و کادویش را برمی داشت گفت:

– خوب کاری میکنم. حالام بجنب داره دیر میشه.

به طرف آشپزخانه رفتم تا از خاله خداحافظی کنم که، زودتر از من بیرون امد و با دیدن من گفت:

– ماشالله... هزار مرتبه ماشالله. ماه شدی دخترم.

– ممنون خاله جونم. ما داریم میریم، کاری ندارید؟

زیر لب ذکری گفت و به طرف من و ستاره که به سمت ما می آمد فوت کرد و گفت:

– برید به سلامت... خیلی هم مراقب خودتون باشید. به آژانس هم خودم زنگ زدم....

دم در منتظره.

بعد از بوسیدنش و خداحافظی از خونه بیرون امدیم.

باران ریزی شروع به باریدن کرده بود.

پنجره را پایین کشیدم و ریه هایم پر از؛ هوای تازه کردم.

– عجب هوایی. وای که من عاشق بوی نم بارونم.

اما ستاره سرش در گوشیش بود و متوجه من نشد.

به حال خودش گذاشتمش.

نگاهم به کفش های مشکی و پاشنه پنج سانتم کشیده شد.

به اصرار ستاره که می گفت برای تکمیل تیپت لازم است به پا کردم. وگرنه خودم همان کتانی

مشکیم را پوشیده بودم.

موقع خرید هم ستاره من را مجبور به خریدنش کرد.

چون راه رفتن با این کفش های پاشنه بلند برایم سخت بود.

اما کفش خوبی بود.

دفعه قبل که پوشیدم به مراسم عروسی یکی از همکلاسی هامون رفته بودیم و خیلی بهمون خوش گذشت.

الان هم که داشتیم به تولد یکی از، بهترین آدم های زندگی میرفتم.

یادم است که هنرپیشه ای داخل فیلمی که اسمش فراموشم شده بود میگفت: کفش های خوب، آدمو به جاهای خوب میبرند.

جمله ای که خیلی به دلم نشست. و شاید حکایت کفش من هم بود.

با صدای راننده که با صدای زمخت و خشنی گفت:

– بفرمایید رسیدیم.

چرت فکریم پاره شد و ستاره گوشیش را داخل جیبش گذاشت.

پیاده شدیم. خیابان ولیعصر مثل همیشه شلوغ و پر رفت و آمد بود.

سرم را بلند کردم تا تابلو سر در و نگاه کنم.

(رستوران سنتی کوچینی)

به محض ورود ما بچه های کلاس ما را دیدن و دست بلند کردند.

به احترام ما؛ بقیه که حدود ۱۵ نفر بودند. بلند شدند و مشغول سلام علیک شدند.

کنار دخترها نشستیم. سه تا تخت را کنار هم کشیده بودند تا همه نزدیک هم باشیم.

فضای سنتی و قشنگی داشت. نگاهم را بین پسرها چرخاندم اما امینی را پیدا نکردم.

ستاره با یلدا یکی از دخترا مشغول صحبت بود.

و هنوز استاد نیامده بود.

طبق برنامه قرار بود استاد با مهدی، برادر زاده اش، که یکی از شاگردهایش هم محسوب میشد.

باهمدیگر به اینجا بیایند و ماهم با حضورمان در این رستوران، استاد ثابتی عزیز را غافل گیر کنیم.

برای سرگرم کردنم گوشیم را از کیف دستیم بیرون آوردم.

پیام هام را باز کردم جز پیام های تبلیغاتی، پیام دیگری از آن فرد ناشناس نداشتم.

انگار به من زمان داده بود تا فکرهايم را بکنم و جوابش را بدهم.

با ضربه ای که پهلويم خورد سرم را بلند کردم.

و رو به ستاره که این کار را کرده بود گفتم:

– چیه؟ پهلو مو سوراخ کردی.

با چشم و ابرو جایی را نشون داد و گفت:

– اونجا رونگا.

به جایی که اشاره کرد نگاه کردم و با دیدن امینی که تیپ اسپرتی زده بود میخکوب شدم.

پیراهن چهار خانه کرم قهوه ای همراه با شلوار کتان قهوه ای، بدجور برازنده اش بود.

نسبت به بقیه پسرهای کلاس از همه خوش استایل تر بود.

و چهره مردانه اش و جذبه ای که در تک تک رفتارها و حالت هایش وجود داشت باعث برتریش

نسبت به بقیه شده بود.

از همین فاصله هم برق چشم های عسلی رنگش را میتوانستم ببینم.

قبل از اینکه نگاهم به نگاهش سنجاق شو و متوجه نگاه خیره ام شود. نگاهم را دزدیدم.

ستاره کنار گوشم پیچ کرد:

– عجب خوشتیپه ها. مگه نه نگار!!!

لبم را به دندان گرفتم و گفتم :

– هییییس زشته.

با صدای سلام کردن امینی، سر بلند کردیم و جواب دادیم.

نیشگونی از پایم گرفتم و نگار درونم را سرزنش کردم.

تا انقدر بی جنبه بازی در نیارد.

همه مشغول گپ و گفت شده بودند و ستاره هم کنار گوشم صحبت میکرد.

–نگار دیگه کسی دنبالت نمیکنه؟؟

–نه فعلا چند روزیه که خبری ازش نیس.

–به نظرت عجیب نیست؟؟

–نمیدونم.

یک دفعه بشکنی زد وگفت:

– یه چیزی فهمیدم..! یافتم.

با کنجکاوی گفتم:

– چی؟؟؟!!

–تو گفتی وقتی توی کوه افتادی هیچکس دور و اطرافت نبود.؟؟

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم گفتم:

– درسته.خب..؟

درحالی که چشم هایش از خوشحالی میدرخشید گفت:

– جز یه نفر که کمکت کرد؟؟

همزمان باهم گفتیم :

– آرش..!؟

لحن من بی نهایت سئوالی و متعجب بود؛

اما ستاره پرامید از پیدا کردن فرد حدسیه خودش، ادامه داد:

– ببین اون میخواد خودشو به تو نشون بده.

خیلی رک گفته نمیشناسیم ولی آشنا میشیم.

اگر سهیل بود که اینجوری نمیگفت یا مثلا امینی، تو اون ها رومیشناسی..اما آرش رو همون روز دیدی و آشنا شدی.

نشونه دیگش اینکه اون پیام رو بعد از اون اتفاق داد.

به دو دلیل اول اینکه گمراهت کنه دوم نزدیک کنه به هدفش.

یه جورای با دست پیش کشیده با پا پس.

هرچی بیشتر فکر میکردم ؛ سردرگم تر میشدم.

آرش؟؟!! آخر چرا؟؟

چیزی ب ذهنم نمیرسید... کلافگی دوباره به سراغم آمده بود!....

سهیل...امینی...و حالاهم آرش...نفر دیگری هم میتوانست وجود داشته باشد؟؟همزمان به

۳نفر مشکوک بودم..والبته به آرش بیشتر!!

اما تصمیم خودم را گرفته بودم.باید میفهمیدم چه از من میخواهد.

در فکر فرورفته بودم وبه دنبال چیدن تکه های پازل این معما، که سنگینی نگاهی را حس کردم!

سر بلند کردم و با نگاه امیرعلی امینی غافلگیر شدم.

سرش را به نشونه احترام تکان داد. در جوابش لبخندی زدم.

چهره فوق العاده جذاب و گیرایی داشت مخصوصا چشمهای خمار و عسلی رنگش که چشم هر دختری را میتوانست به خودش خیره کند...!!

به قول عمه ملوک آقا چون که میگفت: چشم آدما آینه دلشونه.

هرچی دلشون زلال تر و پاک تر باشه چشم هاشون شفاف تر و دوست داشتنی تره.

برای همینه آدما خوب همیشه چهره اشون دوست داشتنیه و دوست داری ساعت ها بشینی و فقط نگاهشون کنی.

و این چهره دوست داشتنی بخاطر چشم هاشونه.

چون با زل زدن بهشون یه دنیای قشنگ رو میتونی ببینی.

واقعا حرفش مصداق این چشمها بود... چقدر نصیحتش برابم دلنشین بود... همیشه به من میگفت:

نگار... دخترم... هر وقت کسی ادعا کرد که میتونه نیمه گمشدت باشه اول به چشمهاش نگاه کن.

چشمها به تنهایی، برای گفتن تمام اونچیزی که در قلبه هر شخصه کافیه.

چشم های یه انسان، هیچوقت دروغ نمیگن دخترم.

و الان اینجا؛ در این رستوران؛ به حرف عمه ملوک رسیدم. من از چشم های این پسر آینه صاف و زلال دلش را می توانستم ببینم.

چشم هایش، آرامش و مهربانی خاصی داشت. به طوری که تمام وجودم غرق آرامش شده بود.

با هیاهوی بقیه که برای آمدن استاد بود پلک بستم.

من چم شده بود... نگار... نگار بی جنبه شدی دختر...

در کتابی خوانده بودم " به هیچکس بیشتر از سه ثانیه زل نزنین، زمانی که این زمان بیشتر بشه چشم ها خودشون باهم قول و قرار میزارن...دل بسته میشن حتی بدون اینکه تو بخوای! لعنت به من...!! معلوم نیست الان چه فکری درمورد من میکند.

صلواتی فرستادم تا آرامشم را حفظ کنم...باید سعی میکردم امشب، فکروخیال را از سرم بیرون کنم ، و از تولد که با آمدن استاد شروع شده بود لذت ببرم.

xxxxxx

(فصل بیست و ششم)

اگر از آن رفتار زشتم، فاکتور میگرفتم. در کل شب بسیار خوب و عالی ای را همراه بچه ها گذرونده بودم.

استاد واقعا شوکه شده بود و اشک شوق به چشم هایش نشسته بود.

مشاعره ای که راه انداختن بیشتر از همه لذت بخش بود.

وهمینطور آهنگ "تولدت مبارک" ای که احسان باگیتارش زد و خواند ، و باعث توجه بقیه کسانی که در رستوران حضور داشتن به سمت ما شده بود.

کشک بادمجونی که بین خنده و شوخی پسرها خوردیم.

همه و همه شب خوبی را رقم زده بود.

تا اتمام جشن به امینی نگاه نکردم...

با این وجود که واقعا، کار سختی بود.

نمیدانم چه جاذبه ای داشت که منه سر به راه را، از راه به درمیکرد...

موقع خداحافظی رسیده بود و همه در خیابان، چند قدم دور تر از رستوران ایستاده بودیم.

استاد به طرفم آمد و با تواضع از هدیه ام که ساعت جیبی زنجیر دار طرح قدیم بود تشکر کرد و به سراغ بقیه رفت.

به طرف ستاره که مشغول صحبت با احسان بود رفتم و گفتم:

– ستاره جان دیره. بریم؟؟

با این حرفم نگاهی به ساعت گوشیش انداخت و گفت:

– وای آره. بریم.

و رو به احسان کرد و گفت:

– خوشحال شدم از دیدنتون. حما باهاتون تماس میگیرم.

من هم لبخندی زدم و گفتم:

– از صداتون لذت بردم. موفق باشید. خدا نگهدار تون.

احسان گفت:

– باعث افتخاره که صدای بنده رو پسندید.

و رو به ستاره گفت:

– خوشحال میشم اگر کمکی از دستم بر بیاد، براتون انجام بدم.

در همان لحظه امینی به جمع سه نفره ما پیوست و رو به احسان گفت:

– بریم داداش؟؟

– بریم.

من و ستاره هم عزم رفتن کردیم.

اما با بخشید امینی ایستادیم و منتظر شدیم تا حرفش را بزند:

- وسیله هست خانوما؟

ستاره مهلتی به من که حرفم تا پشت لب هایم آمده بود نداد و گفت:

- ممنون. آژانس میگیریم.

امیر علی اخمی کرد و گفت:

- آژانس؟؟؟ این موقع شب امنیت نداره. اگه قابل بدونید برسونیمتون.

بازهم بدون نظر خواهی از من سرش را پایین انداخت و محجوب گفت:

- مزاحم نباشیم.

بین حرفش دویدم و گفتم:

- آخه..

که احسان گفت:

- آخه دیگه نداره. این چه حرفیه. شما مراحمید.

امینی با دستش راه را نشان داد و گفت:

- ماشین اونجا پارک. بفرمایید.

همگی به طرف پژو پارس سفید رنگی که ان طرف خیابان پارک بود رفتیم.

امینی و احسان بخشیدی گفتن و جلوتر از ما حرکت کردند.

ستاره که متوجه شده بود بدجور از دستش شاکی ام گفت:

– ناراحت نباش دیگه. ساعت ده شب چطور ماشین مطمئن پیدا می‌کردیم. هوم؟؟

الان مفت و مجانی این آقایون جنتلمن ما رو می‌رسونن.

با اخم زیر چشمی نگاهش می‌کردم.

– کار خودتو که کردی. دیگه چه فایده؟؟!!

– فایده بهتر از این که پسرای بی به این خوشتیپی مارو می‌رسونن.

با رسیدنمان به ماشین نتوانستم جواب ستاره را بدهم.

و روی صندلی عقب نشستیم.

خطاب به امینی گفتم:

– واقعا شرمنده آقای امینی. راهتونو دور کردیم.

– تعارف رو بزارید کنار لطفا.

از توی آینه نگاه کرد و گفت:

– این افتخاریه برای من.

شرمگین سرم را پایین انداختم و زیر لب گفتم:

– شما لطف دارید.

ماشین را روشن کرد و بعد از پرسیدن آدرس حرکت کرد.

خواه ما و ستاره فقط چند خیابان فاصله داشت، به همین دلیل دیگر عذاب وجدان اینکه راه مان جداست را نداشتیم.

رو به احسان گفت:

– پس اول تورو می‌رسونم چون عجله هم داری.

احسان باشه ای گفت و دستش را به طرف ضبط دراز کرد و دکمه پخش را فشار داد.

آهنگ میثم ابراهیمی، سکوتی که اتاقک ماشین را دربر گرفته بود را شکست.

نگاهی به ستاره انداختم که از خستگی چشم هایش را بسته بود و هندفیری، درگوشش بود.

احسان هم با گوشیش ور میرفت.

جرئت کردم و آینه را نگاه کردم.

بعد از چند ثانیه کوتاه مردمک هایش در آسمان مشکی چشم هایم گره خورد.

خواننده می خواند:

باز ای دله من، نکنه دلت هـوایی شه

این قصه، آخرش میدونی چی میشه

من و تو تنه‌ها می‌یریم

پشت همین شیشه

دستم را مشت کردم و سریع چشم برداشتم.

در اثر بارانی که باریده بود خیابان ها خیس بود و تردد کمتر.

احسان جلوی بیمارستانی پیاده شد، و خداحافظی کرد.

ستاره سئوالی گفت:

– ببخشید فوضولیه. ولی خدا بد نده.

دقیقا سئوالی که من رویم نمیشد بپرسم را پرسید.

-نه بابا نزنید این حرفو. سلامت باشید.

یکی از دوست هامون تصادف جزئی داشته. بستریه. احسان قرار بود شب که پیشش بمونه.

-آهان. ایشالا زودتر خوب شن.

لبخندی زد و دیگر چیزی نگفت.

بعد از ده دقیقه هم ستاره پیاده شد و موقع خدافظی چشمکی زد و رفت.

موقعیت پیش آمده را هیچ دوست نداشتم و معذب بودم.

دستش را به طرف پخش دراز کرد و چند ترک رد کرد، تا به ترک دلخواهش رسید.

با پخش شدن آهنگ کمی از استرسم کاسته شد.

این آهنگ یکی از زیباترین ها، برای من بود.

دیدم تو خواب وقت سحر

شهبزاده ای زرین کمند

نشسته بر اسب سفید

می اومد از کوه و کمر

-چه تفاهم جالبی.

از خلسه ای که در آن فرو رفته بودم بیرون امدم و گفتم:

- ببخشید متوجه نشدم.

با خنده گفت:

- گفتم چه تفاهم جالبی. من هم عاشق این آهنگم و انگار شما هم خیلی دوستش دارید.

- بعله من زیاد این آهنگ رو گوش میکنم.

می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش..

می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش..

سنگینی نگاهش را احساس میکردم.

اما سر بلند نکردم.

صدای آهنگ را زیاد کرده بود. و زیر لب همخوانی میکرد.

کاشکی دلم رسوا بشه دریا بشه این دو چشم پُر آبم

روزی که بختم وا بشه پیدا بشه اون که اومد تو خوابم

واقعا این ترانه، حکایت شاهزاده سوار بر اسب سفید رویاهای دخترانه بود.

ولی غافل از اینکه، این رویا فقط برای داستان ها و شعر هاست.

مشکلات زندگی انقدری هست که، دیگر کسی نمیتواند به ان شاهزاده فکر کند

شاهزاده ی رویای من شاید تویی

اون کس که شب در خواب من آید تویی تو

از خواب شیرین ناگه پریدم

او را ندیدم دیگر کنارم به خدا

جانم رسیده از غصه بر لب

هر روز و هر شب در انتظارم به خدا

دیدم تو خواب وقت سحر

شهزاده ای زرین کمند

نشسته رو اسب سفید

می اومد از کوه و کمر

چقدر ستاره با این آهنگ مسخره بازی در می آورد.

و به اینجا که میرسید میگفت:

– نشسته بر پراید سفیدم بیاد ما راضی ایم.

و خودش به حرفش میخندید.

می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش

می رفت و آتش به دلم می زد نگاهش

به اینجا که رسید چشم های امینی، جلویم نقش بست.

واقعا نگاهش آتش به جانم انداخته بود.

باید باخودم خلوت میکردم و نگار درونم را بازخواست؛ تا حساب کار دسته نگار افسارگسیخته امشب، بیاید.

یک دفعه ماشین پرشی کرد و خاموش شد.

سرم و بالا آوردم و گفتم:

– چیشد؟؟

کلافه گفتم:

– نمیدونم

و استارت زد. هرچقدر استارت میزد ماشین روشن نمیشد..!

با سری افتاده گفتم:

– سر شب خاموش میشدا. توجه نکردم. شرمنده بخدا.

و نگاهی به ساعت ماشین انداخت و گفتم:

– فکر نکنم حالا حالاها درست بشه. باید ببرمش تعمیر گاه... کار من نیست.

کیفم را به دست گرفتم و گفتم:

– این چه حرفیه!!! اتفاقه دیگه...ممکنه برای هرکسی پیش بیاد.

تا همینجاش هم لطف کردین که منو رسوندین.

مسیری هم تا خونه نمونده من خودم میرم. باز هم ممنونم از تون..

دستم و به طرف دستگیره دراز کردم.

اخمی کرد و گفتم:

– تنها. اونم الان؟؟؟؟!! من دنبالتون میام.

– نه ممنون. شما به ماشین رسیدگی کنید. و پیاده شدم.

پنجره ها را بالا کشید و پیاده شد. ریموت را زد و دنبالم آمد.

– نباید این کارو میکردید. شرمنده ام میکنید.

باران شروع به باریدن کرده بود اما خیلی نم نم..

دست هایش را در جیبش فرو برد و گفت:

– نگید که برگردم... اصلانمیتونم به خودم وشخصیتم اجازه بدم که این موقع شب تنهاتون بزارم.

از اون گذشته، ممکنه یکی مزاحمتون بشه اینوقت شب.

دیگه شما که باید بهتر بدونید؛ ارازل واوباش توشهر زیاد شدن!!

بازهم اگه این خیابون شلوغ تر بود موردی نداشت ولی الان خلوته و پرنده هم پرنمیزنه...

از حمایتش ته دلم غنچ رفت.

تا به حال هیچ مردی اینگونه نگرانم نشده بود.

غیرتش را دوست داشتم... اینکه به خودش اجازه نمیداد این زمان ازشب، دختری را مثل من که

حتی شناخت کافی هم از او نداشت را تنها بگذارد

نگرانی های آقاجون، به طور قانون بود.

ابلاغ میشد و باید رعایت میکردم.

صدای رعدوبرقی که تازه شروع شده بود به گوش میرسید.

من، نگار سعادت... دختر کم توقع و صبوری که یادگرفته بودم به خیلی از نداشته هایم اعتراض

نکنم

در این موقعیت اعتراف میکنم: تمام عقده هایم خیلی پررنگ تر و واضح تر از همیشه برام تداعی شدند.

با سهیل هم پیاده روی داشتم .

اما رفتار سهیل زمین تا آسمان با این فرد فرق داشت.

اصلا چرا من دارم مقایسه میکنم.

بخاطر کفش های پاشنه دارم و زمین خیس از باران، آهسته قدم بر میداشتم. او هم بدون هیچ اعتراضی هم پای من می آمد.

سرفه مصلحتی ای کرد و شروع به صحبت کرد.

-من زیاد نمیتونم ساکت باشم.

انگار شما هم تصمیمی برای شکستن این سکوت ندارین.

لبخندی زدم و ادامه داد:

- خب برای شروع کمی از خودتون بگید.

نگاهی به باقی مانده مسیر که کمتر از ۱۰۰ متر بود انداختم گفتم:

- داریم میرسیم.

خندید و گفت:

- این یعنی نمیخواید چیزی بگید؟! خودتونم گفتین داریم میرسیم، یعنی هنوز نرسیدیم.

-خب. چی بگم؟

-مثلا از خانوادتون. مادر پدرتون، خواهر برادرای احتمالی.

مستاصل گفتم:

– واقعیتش من نه خواهر دارم. نه برادر احتمالی.

پدر و مادرمم....

مکث کردم،

– فوت شدن...

اخم هایش درهم فرورفت و با ناراحتی گفت:

_ واقعا متاسفم، من.. من نمیدونستم، شرمنده از سؤال بی موردم، ناراحتتون کردم.

ناراحت از حس عذاب وجدانش بین حرفش پریدم و گفتم:

_ نه این چه حرفیه... ایرادی نداره! من دیگه با این موضوع کنار اومدم.

با ناراحتی و سری افکنده گفت:

_ بازم شرمنده، خدا بیامررتشون.

سعی کردم لبخندی بزخم تا فکر نکند ناراحتم کرده است.

– خب دیگه رسیدیم. ممنون از لطف بی نهایتتون.

لبخندی مصنوعی زد و گفت:

– کاری نکردم. انقدر تعارف نکنید.

ایستادم و کلیدم را بیرون آوردم.

– چشم.

و کلید را در قفل چرخاندم. در با تیکی باز شد رو به آن گفتم:

_ بفرمایید داخل.

-خیلی ممنون.

-خودتون همین الان گفتید، تعارف ممنوع.

-نه جدی تعارف نبود، هم دیره و اینکه خیلی خسته ام. روز شلوغی داشتم. خدانگهدار تون سلام برسونید.

_خدانگهدار. برید به سلامت.

لبخند خسته ای زد و گفت:

- مراقب خودتون باشید.

و تا لحظه ای که در را نبستم، نرفت.

پشت در ایستادم. تا بینم کی میرود.

بعد از چند دقیقه صدای قدم هایش را شنیدم.

آهسته و بدون سروصدا وارد خانه شدم.

چراغ خاموش اتاق آقاجون نشان دهنده این بود که خوابیده است.

سری به اتاق خاله زدم تا از برگشتنم مطمئنش کنم... شب بخیری همراه با اینکه خیلی خسته ام گفتم و خاله را تنها گذاشتم تا به ادامه کتاب خواندنش پردازد.

قبل از اینکه از تصمیم منصرف بشم گوشیم را برداشتم و تایپ کردم.

"میخوام ببینمتون و تمام صحبت هاتون رو با دلیل بشنوم. در غیر این صورت، عواقب بدی در انتظارتون خواهد بود."

و ارسالش کردم.

گوشیم را، روی تخت انداختم.

به قدری خسته بودم که نای بلندشدن و عوض کردن لباس هایم را هم نداشتم.

به سختی از تخت چشم گرفتم و بلندشدم و لباس هایم را عوض کردم...

زیر پتو خزیدم.

شب قبل که فقط دوساعت خوابیده بودم. آن هم چه خوابی، خوابی که به دیدن آن رویا ختم شده بود.

نمیدانستم تصمیمم درست است یا نه؟! اما بادیدن خواب دیشبم مصمم شده بودم که هرطور شده آن شخص را ببینم.

خستگی زیاد باعث شد تا از دنیا و تمام فکر و خیال هایم جدا بشوم و به آغوش خواب بروم.

xxxxxxxxxxxx

(فصل بیست و هفتم)

با احساس لرزش چیزی زیر بدنم، پلک باز کردم.

دست بردم تا ببینم چیست و با دیدن موبایلم خنده ام گرفت.

زیر تنم چکار میکرد!!؟؟

با دیدن تعداد بالای پیام ها بازشان کردم.

بیشترشان که تبلیغاتی بود. اما آخرینش، از آن فرد ناشناس بود.

باز کردم... جواب پیام را داده بود..

" مطمئنا دلیل قانع کننده ای دارم. خوشحالم از تصمیمی که گرفتم... چگونه امروز همدیگرو

ببینیم؟؟؟"

به فکر فرو رفتم.

آیادیدنش کار درستی بود؟؟

ترس بدی در وجودم رخنه کرده بود... نکند یک دام باشد؟؟ شاید بخواهد من را بکشاند سرقرار
وازمَن سواستفاده کند..

فکرهای مختلفی در سرم رژه میرفت. از طرفی نمیتوانستم جلوی این حس آزاردهنده ی کنجکاویم
را بگیرم از طرفی هم میترسیدم.

باید این موضوع را خودم به تنهایی حلش میکردم. تختم را مرتب کردم.

به سراغ برگه چسبی های رنگارنگم، که روی دیوار بالای تختم چسبانده بودم رفتم... امروز وقتم
آزاد بود!!!

هفته آینده اصلا وقت نمیشد. برنامه ام حسابی پر بود.

امتحان سختی داشتیم. و تعداد کلاس هایم زیاد بودند.

با یادآوری قرارم بازهراخانوم، پوفی کشیدم، باید کارهایم را جفت وجور میکردم تا به هر دو کار
برسم.

برایش تایپ کردم:

"موافقم"

به خاطر استرسی که داشتم دستم لرزید و پیام ارسال شد.

به ثانیه نکشیده جواب داد و ساعت و آدرس را برایم فرستاد.

ساعت ۵ بعد از ظهر، کافه ای نزدیک کافه بهراد.

مطمئنا قبلا من را تا آنجا تعقیب کرده بود که الان آدرس آنجا را داده بود.

سعی کردم سرم را به کاری گرم کنم.

برسم را برداشتم و موهایم راشانه زدم.

یکی از آرزوهای بچگی ام این بود که برای یک بار هم که شده به جای خاله، مادرم موهایم را ببافد.

بعد از بافتن موهایم از اتاقم بیرون رفتم. صبح بخیری گفتم و دسته جارو برقی، را از دست خاله گرفتم.

من جارو میکشم خاله... شما با این کمرتون، چرا اینکارو انجام میدین آخه!

ناچاردسته رابه من دادو روی مبل نشست.

مشغول تمیزکاری پذیرایی واتاق ها شدم.

کمرم خشک شده بود ودانه های درشت عرق برپیشانی ام نشسته بود.

نگاهی به ساعت دیواری انداختم.

تازه نه صبح بود. جارو برقی راجمع کردم و سرجای قبلی اش برگرداندم.

به اتاق خاله رفتم و تقه ای به در زدم.

-بیا تو نگار جان

دستگیره را پایین کشیدم و در راباز کردم.

مشغول تا کردن لباس های داخل کشو بود.

-خسته نباشی عزیزم. بیا تو.

-کاری نکردم. ممنون اومدم بگم نهار امروز با من..

لبخندی زد و گفت:

_به به. پس قراره امروز انگشت هامونم بخوریم.

راضی به زحمتت نیستم.

اخمی تصنعی کردم و گفتم:

«وا خاله چه زحمتی. فقط به زهرا خانوم بگید خیلی خیلی شرمنده امروز کار پیش اومده و فردا حتما میبینمش.»

و برای جلوگیری از سئوالات احتمالی با اجازه ای گفتم و به آشپزخانه رفتم. بعد از کمی فکر تصمیم به پختن قورمه سبزی گرفتم.

درقابلمه رابستم و سری به برنج که تازه دم کرده بودم زدم.

با صدای خاله از جا پریدم و سرم به هود خورد.

صورت من از درد جمع شد وزیر لب آخی گفتم.

خاله با نگرانی گفت :

«چیشدی؟؟ ای وای من.. ببخشید ترسوندمت.»

سعی کردم لبخند بزنم ولی مطمئن بودم شبیه هر چیزی شده جز لبخند.

«نه... نه خاله چیزی نشد... خوبم»

درحالی که بو میکشید به طرف گاز آمد و گفت:

«خدا قوت گلم. چه بویی راه انداختی. برو یه آبی به سر و صورتت بزن. تا منم یه چای لب دوز و لب سوز مهمونت کنم.»

– چشم.

با یادآوری پنج ساعت دیگر، اضطرابم بیشتر شد و از اینکه خواستار این دیدار شده بودم به شدت پشیمان شده بودم.

به حیاط رفتم تا آبی به صورتم بزنم.

هوا عالی بود... جان میداد در این هوا به پیاده روی بروی...

از خاله خواستم تا اگر امکانش هست چای رادر حیاط بخوریم..

بعد از صرف چای و کمی گپ زدن با خاله، به داخل خانه برگشتیم تا سفره نهار را بچینیم. خاله با چشیدن غذا گفت:

_الحق که دست پخت خوبی داری، خوش به حال شوهرت.

به نظر میرسید این حرف خاله به مزاج آقا چون خوش نیامد... چون بلافاصله اخم کرد... زیر چشمی نگاهشون میکردم.

خاله بادیدن ابروهای گره شده آقا چون تا تمام شدن غذایش سکوت کرد و دیگر حرفی نزد. آقا چون بلند شد و ظرفش را داخل سینک گذاشت و با گفتن:

_ممنون خوشمزه بود

این روزها بیشتر از هر زمان دیگری نقش آقا چون در زندگی کم رنگ شده بود.

خواستم تامیز را جمع کنم اما با مخالفت خاله روبه رو شدم.

من را برای استراحت به طرف اتاقم هدایت کرد.

ساعت دو بود... انگار در دلم رخت میشستند...

بعد از نهار، سرعت عبوره عقربه های ساعت هم بیشتر شده بود.

تمام پوست لبم را، از استرس جویده بودم.

ساعت چهار که شد، ساده ترین لباسم را به تن کردم.

مانتو شلوار مشکی همراه با مقنعه و بدون هیچ آرایشی.

کیفم را برداشتم و در حالی که گوشیم رادر دستم فشار میدادم از اتاق بیرون آمدم.

با یک توضیح کوتاه و سرسری به خاله از خانه بیرون آمدم.

xxxxxxxxxxxx

(فصل بیست و هشتم)

برای وقت کشی قدم زنان کمی از راه را رفتم.

ولی بین راه از شدت دلشوره ای که گریبانگیرم شده بود پشیمان شدم و دستم را برای اولین

تاکسی بلند کردم.

بالاخره بعد از بیست دقیقه به مقصد رسیدم.

آدرسش سر راست بود و راحت پیدا شد.

ده دقیقه زودتر رسیده بودم.

کافه کوچک و دنجی بود.

با دیزاین قهوه ای رنگ.

خلوت بود و جز صاحب کافه کسی آنجا نبود.

در جواب پسر جوانی که آمد تا سفارش بگیرد گفتم :

_متظر کسی هستم.

قلبم به تندی میزد.

کاش نیامده بودم.

آنقدر بند کوله ام را در دستم فشار داده بودم که بند بند انگشتانم سفید شده بودند.

نگاهم به ساعت خشک شده بود. بدجور از آمدنم پشیمان بودم.

کاش حداقل به یکی گفته بودم.

اگر قصدش سواستفاده بود؟؟ اگر کاری میکرد که آبرویم برود چه؟؟

اگر واگر... و باز هم اگرها، درسرم رژه میرفتند.

ولی حالا دیگر برای این حرف ها دیر شده بود

دریک تصمیم آنی بلند شدم و قصد رفتن کردم.

امادرست وقتی که اولین قدمم رو برداشتم در کافه باز شد.

با دیدن آن ناشناس میخکوب شدم.

گلویم خشک شد... شدیدا به قطره ای آب محتاج بودم.

باقدم های محکم به طرفم می آمد... مبهوت، خودم را روی صندلی پرت کردم.

نگاهم میخ او شده بود... باورم نمیشد... دقیق تر نگاه کردم

کفش های مشکی و براق... شلوار کتان مشکی و تک کت سورمه ای رنگ...

کنار میز ایستاد و گفت:

-اجازه هست بشینم؟؟

کمی سرم را به پایین متمایل کردم.

صندلی را کنار کشید و نشست.

زبان خشک شده ام را به حرکت درآوردم و گفتم:

_ش...شما...!!!!؟؟؟؟

آرش لبخندی زد و گفت:

_توقع دیدن من رو نداشتید؟؟

اصلا تمرکز نداشتم. سعی کردم کمی به خودم مسلط بشوم. به سختی گفتم:

_ن...نه اصلا.

با متانت گفت:

_متاسفانه اون شخصی که منتظرش هستین، من نیستم نگار خانوم.

گیج و منگ فقط نگاه میکردم.

_ببینید...آروم باشید. من دلیل ملاقاتتون رو نمیدونم. فقط اومدم بگم مشکلی پیش اومد و من رو

فرستاد تا نزارم شما برین تا خودشو برسونه.

دستش را برای گارسون بالا آورد و تقاضای یک لیوان آب کرد.

خیلی سریع پسر جوان با لیوان آب به سمتش آمد.

آرش لیوان را به سمت من گرفت و گفت:

_یکم آب را بخورید. آرومتون میکنه.

بی معطلی یک نفس، آب را سر کشیدم.

و آرش هم سفارش دوقهوه داد.

سرم را روی میز گذاشتم تا آرام بشوم...برام مهم نبود که الان یک پسر جوان جلویم نشسته است...من فقط آرامش میخواستم...نمیدانم چند دقیقه ای گذشته بود که،باشنیدن صدای پایی برای بارصدم به خود لرزیدم.این همه استرس برای من زیاد بود...

خیلی زیاد...

جرئت بالا آوردن سرم را نداشتم.

باشنیدن جواب سلام آرش، رعشه بدی به جانم افتاد. و تمام حس های بد به سویم هجوم آوردند...عصبانیت...خشم...طغیان
سر بلند کردم و بی توجه به حضورش، کوله ام را برداشتم، وبلند شدم.

تا ازاون هوای خفقان آور خودم را نجات بدهم.

چند قدم که ازشون دور شدم،به طرفم آمد و راهم را سد کرد.

با خواهش گفت:

_صبر کنید نگار خانوم.

اگه در موقعیت دیگری بودیم واینجوری صدام میکرد بی شک قند دردلیم آب میشد اما الان...

اما الان،وضعیت فرق میکرد.

با خشم گفتم:

_من مسخره شما آقای امــــیــــنی؟؟

نفس نفس میزدم.حس آدمی را داشتم که مسافت زیادی را دویده ودرآخر به سراب رسیده.

با آرامش گفت:

_ خواهش میکنم ازت تند نرو... فکر کنم دلیل اومدنم به اینجا این بود که حرفای منو بشنوی نه؟! پس بهم فرصت بده و بزار حرفامو بزنی.

الان عصبانی هستی و نمیتونی درست تصمیم بگیری، پس خواهش میکنم که بمونی تا باهم حرف بزنی.

با این حرفش کمی آرام شدم... عصبانی بودم... زیاد... اما میخواستم دلیل همه این اتفاق هارابدانم، دانستن حقایقی که از آن ها بی خبر بودم از هر چیزی برایم ارزشمند تر بود

با خشمی سرکوب شده به طرف میز برگشتم و نشستم.

صندلی راعقب کشید و نشست.

خبری از آرش نبود.

با صدای کنترل شده ای گفتم:

_ فقط طفره نرید و بدون مقدمه چینی برید سراصل مطلب... امیدوارم بتونید بادلایلتون من راقانع کنید.

با آرامش پلک هایش را بازو بسته کرد و گفت:

_ چشم.

قهوه ای را که روی میز بود سر کشید و شروع به حرف زدن کرد.

با اینکه به خواست خودم به اینجا آمده بودم. ولی میل شدیدی به این داشتم که، مانع از صحبت کردنش بشوم... حالم اصلا مساعد نبود...

امیرعلی دستش را جلوی چشم هایم تکان داد و گفت:

_ نگار خانوم نگار خانوووم...

وقتی جوابی نگرفت بانگرانی ادامه داد:

_حالتون خوبه؟؟

به سختی زبان باز کردم:

_بله، شما شروع کنید لطفا.

_خیلی وقته که من صحبتام رو شروع کردم منتهی مثل اینکه شما متوجه نشدین.

چشم هایم را بستم و شقیقه های دردناکم راماساژ دادم.

با نگرانی بیشتری گفتم:

_حالتون خوبه؟؟

_ببخشید، حواسم پرت بود... شما ادامه بدین آقای امینی..

ای کاش من هم میتونستم مثل او با آرامش برخورد کنم... به چشم هایش نگاهی انداختم... برخلاف روزهای قبل موفق نشدم چیزی از آن ها بخوانم.

نگاهم را به گلدان کوچک روی میز دوختم. با نگاه کردن به چشم هایش نگرانیم بیشتر میشد.

_میخواین صحبت کردن رو به وقت دیگه موکول کنیم؟؟ انگار حالتون خوب نیست.؟؟!

درست میگفت... حالم اصلا خوب نبود...

منی که بیشتر عمرم را، صرف خواندن کتاب های روانشناسی کرده بودم و به دیگران هم مشاوره میدادم... الان... در این وضعیت... نمیتوانستم برای آرام کردن خودم؛ کوچکترین کاری انجام بدم و درمانده بودم.

_نه... چون به لب شدم... خواهش میکنم ادامه بدین.

لحنم به قدری ملتسمانه بود که بی معطلی نفسی گرفت و گفتم:

_من شش ساله که توی تهران مشغول به تحصیلم...چند باری که توی محوطه دانشگاه دیدمتون به نظرم چهرتون برام خیلی آشنا بود طوری که ،گاهی اوقات بدجور ذهنم رو درگیر خودش کرده.

تا اینکه حدود پنج ماهه پیش،درست زمانی که بین وسایل قدیمی به دنبال چیزی میگشتم،عکسی رو پیدا کردم که...

به اینجا که رسید زیپ کیفش را باز کرد و پوشه زرد رنگی را بیرون آورد،از داخل پوشه عکسی را که از همان فاصله کهنه و قدیمی بودنش مشخص بود را بیرون کشید...

تمام حرکاتش را با چشم دنبال میکردم.

نمیخواستم هیچ چیزی از چشم پنهان بماند.

عکس را به طرفم گرفت.

با دست های لرزانم از او گرفتم و بهت زده به عکس نگاه کردم...

- ای...این...این عکس...پی... پیش شما چیکار میکنه؟

از شدت استرس و تعجب بریده بریده حرف میزد.

_این...این عکس مادره منه؟؟؟؟!!!!

نفسش را از سر آسودگی بیرون فرستاد و گفت:

_پس حدسم درست بود...این خانوم،مادره شماست.من هم اونروز با دیدن این عکس کاملا شوکه شدم و اولین چیزی که تو ذهنم نقش بست چهره شما بود.شما شباهت زیادی به مادرتون دارید .

سوالی نگاش کردم که لب باز کرد:

_صبر کنین...الان متوجه همه چیز میشین.

من هرازگاهی عکسهای مادرتون رو توی خونه میدیدم.

اما هیچوقت نه بادقت بهش نگاه کرده بودم و نه نسبت بهش از خودم کنجکاوی نشون داده بودم.

به همین دلیل چهره شما برام آشنا بود. دریغ اراینکه بدونم حتی نسبتی بین شما و شخص داخل اون عکس ها هست.

بعد از اینکه متوجه این شباهت شدم عکس رو به خواهرم نشون دادم و ازش پرسیدم که این خانوم چه کسی میتونه باشه؟؟!

خواهرم اول از جواب دادن طفره رفت اما زمانی که، بهش گفتم من دختری رو شبیه به این عکس توی تهران دیدم. متعجب شدو بلافاصله ماجرای مادرتون رو برام توضیح دادو گفت که، مادرتون سر زایمان شما طاققت نیاورده و از دنیا رفته و نوزادش رو که دختر بوده...

باچشمای از حدقه بیرون زدم، زبونم رو که مثل چوب خشک شده بود تکون دادم و گفتم:

_اون نوزاد... چی؟؟!

- نوزاد دختر را خونوادش میدزدن...

با ناباوری گفتم:

- دروغ میگین. تمومش کنید این مسخره بازیا رو.

با لحن آرامی گفت:

- منطقی باشین نگار خانوم... برای من چه سودی داره که بخوام بهتون دروغ بگم؟؟!

یه خانواده ده ساله که دارن دنبالتون میگردن تا پیداتون کنن.

و پوشه ی جلوییش را به سمتم هل داد و گفت:

- خودتون نگاه کنین.

دستانم از کار افتاده بود... فهمیدو خودش کاغذهایی را بیرون کشید.

_ کی برای شما شناسنامه گرفته؟؟؟

_ آ... آقاجونم.

_ پس شما فامیلی ای که اون براتون ساخته رو دارید...

- فامیلی ای که اون ساخته؟؟! یعنی چی؟؟

کاغذی راجداکرد و نشانم داد.

_ به نگاه به این برگه بندازین... مربوط به عقدنامه مادرتونه...

"فامیلی مادرم رو سعادت خواه نوشته بود... نام پدرش هم همینطور.

عکس دیگری رانشون داد.

_ نگاه کنید.. اینا آقاجون و خالتون نیستن؟ مادر و پدرتون نیستن؟؟ مراسم عقدشونه.

خودشون بودن. پدر و مادرم کنار هم ایستاده بودند و خاله کنار مادرم و آقاجون پیش پدرم.

فقط تونستم بگم :

_ چرا...؟؟؟؟!!!!

با نگرانی گفت:

_ بقیش بمونه برای بعدا... حالتون خوب نیس.

عصبی گفتم:

_ مرگ یه بار شیونم یه بار.

_ پس اول یه چیزی بخورین.

گارسون را صدا کرد و گفت آب قند بیاورند.

بعد از اینکه گارسون آورد، به اجبار آب قند را خوردم.

_رنگ به صورتتون نیس.

چشم هایم را بستم تا بتوانم کمی انرژی برای شنیدن بقیه ماجرا ذخیره کنم.

لیوان خالی را با صدا روی میز گذاشتم و منتظر نگاهش کردم.

سعی داشت من را آرام کند.

امامن ذره ای هم آرامش، در وجودم نمی یافتم.

_خب...دقیقا ۲۳سال پیش پدر بزرگتون از کاشان به تهران نقل مکان میکنن.

اما مادر و پدرتون همونجا موندگار میشن.

خونواده ها به دلایلی که خودتون هم میدونید باهم قطع رابطه میکنن و هرچی که پدر بزرگتون به دخترش التماس میکنه تا برگرده، مادرتون قبول نمیکنه میگذره تا زمانی که شما به دنیامیاين.

و اون موقع قلب مریضش طاقت نمیاره و ایشون سرزایمان فوت میکنن.

_پدر بزرگتون باشنیدن این خبر، کینه شون از خونواده پدری شما بیشتر میشه. و جنازه دخترش و شمارو، بی خبر از کاشان به تهران میاره و همینجا هم مادرتون رودفن میکنه.

حتی هیچ آدرسی هم از خودش به جانمیزاره...

خونواده پدریتون هم، داغدار بودن و به دلیل کشمکش های قبلی ای که داشتن اعتنایی نمیکنن.

البته فکرش روهم نمیکردن که پدر بزرگ شما تصمیم به ترک کاشان داشته باشه...اونم اینطور

ویه دفعه ای...!!!

امیدشون به این بوده که بامرور زمان مشکلات پیش اومده حل بشه که متاسفانه از نبود شما

باخبر میشن.

نیشخندی زدم و گفتم:

_الان یاده من افتادن؟؟!

بعداز ۲۲سال یادشون افتاده که باید دنبال اون نوزاد بگردن؟؟

ارههه؟؟؟؟

الان باید پیگیر جسد و قبر مادرم باشن؟؟ به نظرتون دیر نیست؟؟؟؟!!!

_خواهش میکنم گوش کنین...درسته اونا سهل انگاری کردن و این کارشون اشتباه محض بوده، ولی اونا ده ساله که دنبال شما میگردن...بی انصاف نباشین...پدربزرگ شما هیچ رد و نشونی از خودش بجا نگذاشته بوده.حتی هیچکدوم از فامیلای مادريتون هم از نقل مکان ايشون خبر نداشتن...پدربزرگ شما همه راه هارو بسته بوده...حتی فامیلی خودش رو عوض کرده وهمون فامیلی روهم، روی شما گذاشته.

بین حرفش پریدم و گفتم:

_اینا چیزی از گناهشون کم نمیکنه...اونا از اول منو نمیخواستن...چه ۱۲سال...چه ۲۲سال...آقاجون من حتما دلیل منطقی وقانع کننده ای برای کاراش داشته...اون خوب میدونسته که باچه آدمایی طرفه .

_من کاملا حق روبه شما میدم اما شما باید صحبتای اوناروهم بشنوین. شاید اونا هم حرفای مهمی برای گفتن داشته باشن...

_میگید اونا؟! پس کوشن؟؟ چرا من نمیبینمشون؟؟!! چرا شما به جای همونا پیگیر این قضیه این؟؟ اصلا شما کی هستین؟؟

_نگار خانوم...من اوایل صحبتام اشاره کردم که خونوادتون خواستار ملاقات با شما بودن...اما من جلوشون رو گرفتم و ازشون مهلت خواستم تا مطمئن بشم شما همون دختر هستید یا نه؟!

_خونوادم؟؟؟؟نه اشتباه نکنین...خونواده من همون کسایی هستن که من در حال حاضر باهاشون زندگی میکنم...خونواده من کسایی ان که منوبزرگ کردن...میفهمین؟؟خونواده من اونان نه کسای دیگه.

و پوزخند صداداری زدم و ادامه دادم:

در ضمن، لزومی نداشت نسبت به مسائلی که کاملا بهتون بی ربط بود انقدر از خودتون حساسیت نشون بدین و اونهمه تعقیب و گریز کنین.

_تند ترین...این مسئله به من هم مربوط میشدو میشه...من باید مطمئن میشدم که شما همون دخترید...باورکنین قصدم مزاحمت بیجان بوده...اون پیام هاهم صرفا برای این بود تا کمی برای روبه روشن شدن با این مسائل آمادتون کنم.

من میخواستم ذهنتون رو کمی درگیر کنم تا به طور ناگهانی با این موضوع روبه روشین و خدایی نکرده مشکلی براتون پیش نیاد...

دردلم خندیدم...چقدر هم که آماده شده بودم...شاکی گفتم:

_پس بهتره بدونین اینکار تون نه تنها تاثیری نداشته بلکه زیان بار هم بوده...شما با این کارا و حرفاتون مردابی رو برام درست کردین که هرچی برای بیرون اومدن ازش، دست و پامیزنم هیچ نتیجه ای عاید نمیشه...شما آرامش زندگیم را از من گرفتین...

وبی توجه به بقیه صحبت هایش کوله ام را چنگ زدم و از کافه بیرون آمدم.

هوا تاریک شده بود. بغض راه نفسم را بسته بود.

نه قصد رفتن داشت نه قصد شکسته شدن...انگار در گلویم جاخوش کرده بود..

ماشین مدل بالایی جلوی پایم ترمز کرد و شیشه ماشین پایین کشیده شد

پسر:

_خانومی کجامیری؟؟برسونمت

بی توجه به حرفش در عقب راباز کردم تا سوار بشوم...دیگر هیچ چیزی برایم مهم نبود...خواستم در راببندم که صدای بلند امیرعلی کنار گوشم، از جا پراندم.

_ داری چیکار میکنی؟؟؟

یک آن به خودم آمدم وسریع ازماشین پیاده شدم...

امیرعلی،درنیمه باز را طوری محکم بست که پسر جوان ازعصبانیت فحشی دادو خیلی سریع گازش راگرفت ورفت.

بی توجه به امیرعلی به سمت راست خیابان راه افتادم.

جلویم راگرفت و گفت:

_هرجا میرین من میرسونمتون.

از کنارش رد شدم که ادامه داد:

_خواهش میکنم.

پیشنهادش بد نبود.بهتر ازماشین های غریبه بود، که چندان اعتباری هم نداشتند.

جلوترراه افتاد و من هم مثل جوجه اردک های بی پناه به دنبالش.

کنار ۲۰۶ نقره ای رنگی ایستاد وریموت رازد.

در جلو رو برایم باز نگه داشت تا بنشینم.

بی اعتنا به حضورش نشستم.حالم دست خودم نبود و کارهایم خارج از اختیارم بود

سوار شد و ماشین را،روشن کرد.

زیرلب گفت:

– کجا میرین؟؟

با صدایی که از بغض خش دار شده بود گفتم:

– بهشت زهرا..

راهنما زد تا دور بزند. سکوت ایجاد شده راتیک تاک راهنما میشکست،

نگاهی به ساعت جلوی ماشین انداختم.

هشت شب بود و مطمئنا خاله تا الان از نگرانی بیش از ده بار تماس گرفته بود. یادم نمی آمد

گوشیم را از روی میز برداشته ام یانه...

آنقدر آن لحظه عصبی بودم که به هیچ چیز توجهی نداشتم.

این یک بار را بیخیال نگرانی خاله شدم.

الان دلم فقط مادرم را میخواست.

سر چهارراه پشت چراغ قرمز ایستادیم. نگاهم بین ماشین ها در گردش بود.

امیر علی برای عوض کردن جوایجاد شده گفت:

– راستی برای تاخیرم عذر میخوام.

ماشین بین راه بازی در آورد. و منم مجبور شدم از آرش خواهش کنم که جای من به کافه بیاد تا

شما رو نگه داره.. آخه خونشون همین حوالیه..

سرم به طرف پنجره بود و بیرون را نگاه میکردم.

بی تفاوتی من را که دید ادامه داد:

– این ۲۰۶ هم واسه آرشه.

فضای خالی کنار ماشین را پراید سفیدی پر کرد.

دختر بچه حدودا ۴-۵ روی صندلی عقب نشسته بود و پدر و مادرش هم جلو بودن.

موهایش را خرگوشی بسته بود و دندان های جلویی اش او را شبیه سنجاب کرده بود.

لبخندی زد و دستش را برایم تکان داد.

بی اختیار من هم برایش دست تکان دادم.

و لبخندی روی لبم کاشتم.

از واکنش من خوشش آمده بود برایم شکلک های بامزه درمی آورد.

_دختر کوچولوی بامزه ایه.

با همان صدای خش دار گفتم:

_میبینید در کنار پدر و مادرش چقدر خوشحاله

من همچین جمع خانوادگی ای راهیچوقت تجربه نکردم.

همیشه آدم های اطرافم سرد بودن.بدون هیچ حسی.

تمام محبت های زندگی من خلاصه میشه در یک سنگ قبر...

که برای آروم شدنم باید برم پیشش...

بغض سمجم را قورت دادم و ادامه دادم:

_باید برم یه سنگ سرد رو بغل کنم.

ناشکری نمیکنم.شاید از نظر اون بالایی همینش هم از سرم زیاد باشه..

اما... حداقل ایکاش سنگ قبری هم برای بابام وجود میداشت..هرچند سرد...

میبینید.....حیروونم...نمیدونم برای درد دل با پدرم کجا باید برم..!؟

گاهی میرم سرقبر یکی دیگه میشینم...

و به جای بابام باهاش درد و دل میکنم.

چراغ سبز شده بود با صدای بوق ماشین ها حرکت کرد.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و زمزمه وار گفتم: من نحسم..

خیلی نحس... بچه ای که قبل پا گذاشتنش به دنیا پدرش میمیره و بعد از بدنیا اومدنش مادرش

نحسه

.چرا من نمردم... چرا!!!!!!؟؟!!

کاش من میمردم..

جمله های آخر را با جیغ میگفتم.

امیرعلی سعی در آرام کردنم داشت.

سرم را، روی زانوهایم گذاشتم و هق هق کردم.

هق هقی که فقط گلویم را خراش میداد.

با توقف ماشین سرم را بلند کردم.

بهشت زهرا در تاریکی وهم آوری فرو رفته بود.

دستیگره را با ته مانده ی توانم کشیدم.

صدای باز شدن در سمت راننده را شنیدم.

بی اعتنا قدم اول را برداشتم که صدایم کرد.

_صبر کن.

ایستادم اما به عقب برنگشتم.

گوشه مانتویم را در مشت گرفتهم.

با صدای گرفته و بغض داری گفت:

خواستم بگم... بگم که...

مکت کرد... چه می خواست بگوید؟؟؟ چرا الحنش این گونه بود؟؟

پدرت زنده اس نگه...

صدایش در قبرستان اکو شد.

قلبم از تپش ایستاد، به گوش هام اطمینانی نداشتم به طرفش چرخیدم تا ببینم واقعا او این حرف را زده است یا کس دیگری...

به در نیمه باز تکیه داده بود. در آن تاریکی هم میتونستم صداقت چشم هایش را تشخیص بدهم. برق اشک در عسلی هایش می درخشید.

نگاهش را دزدید و در ماشین نشست.

انگار در هوا شناور بودم. استارت زد و رفت.

ناباور از این شوک آخر به سمت جایگاه ابدی مادرم به راه افتادم.

صدای قدم هایم سکوت وهم انگیز قبرستون را میشکست.

اما من خنثی و بدون هیچ حسی به راهم ادامه میدادم.

بالاخره به آرامشگاهم رسیدم.

و پاهایم دیگر از آن نتوانست وزنم را تحمل کند و دو زانو بر زمین افتادم.

بغض لعنتیم شکست و اشک های گرم روی گونه هایم جاری شدند.

از ته دل فریاد زدم: خدایا!!!!!!... صدامو میشنوی؟؟؟

بریدم... کم آوردم... تو که خدایی... تو که بزرگی...

به همون بزرگیت قسم یه کاری کن...

مامان نگارت اومده با دل پر...

تو پا درمیونی کن پیش خدا... تو برام مادری کن....

۱۶ سال به کسی گفتم مادر که نبود...

۱۶ سال غصه خوردم از اینکه چرا مادرهای بقیه آنقدر مهربونن... چرا مادر من دوستم نداره... چرا آقا جونم بغلم نمیکنه...

ولی ناشکریتو نکردم خدا... یه روز اومد که خودم با گوش های خودم شنیدم آقا جون به خاله گفت:

_ به نگار محبت نکن....

اون نباید به هیچکس وابسته شه... ماکه وابسته محبت بقیه شدیم آخرش ضربه خوردیم

حال منو کی میفهمه؟؟ ها!!!!!! ان؟؟ بعد ۱۶ سال فهمیدم همه زندگیم یه دروغ بوده... کی درکم میکنه خدایا!!!!!!؟؟

مامان کاش پیشم بودی...

چقد دیگه باید بی کسی بکشم؟؟؟ چقد دیگه باید نامهربونیای این دنیا رو تحمل کنم؟؟!! خسته شدم مامان...

خسته شدمم... ایکاش هیچوقت حقیقتو نمیفهمیدم!

چرا الان؟؟!!... بعد ۲۲ سال... تازه باید بفهمم پدرم زنده است؟؟؟ چرا!!!!!!؟؟؟

حس میکنم دیگه چیزی ازم نمونده...خدایاااا...انصافه؟؟انصافه که بعدازاین همه مدت بهم بگن
هویتتم جعلیه؟؟میبینی مامان؟؟هیچی برام نداشتن...هیچی...

خدایا این دنیات ته نامردیه...ته ته نامردی...

سرم را،روی سنگ قبرگذاشتم و گریه کردم...زیرلب باخودم حرف میزد...تا دیوانگی فاصله ای
نداشتم.

نمیدانم چه مدت گذشته بود اما بالاخره عزم رفتن کردم...

فقط ذره ای حالم بهتر شده بود...صدای پارس سگ هاشنیده میشد.اطرافم تاریک تاریک
بود...ترس بدی در دلم نشست.حس بدی همه وجودم را در برگرفت...باصدای قدم هایی که به
گوشم رسید آب دهنم را با وحشت قورت دادم...توان هیچ حرکتی رانداشتم...سرجایم خشک
شدم...فقط همین را کم داشتم تابدبختی هایم تکمیل بشود...
با دستانم صورتم را پوشاندم...صدای پا واضح تر از قبل به گوشم رسید...خودم را برای جیغ زدن
آماده کرده بودم که باصدای امیرعلی،نفسی ازسرآسودگی کشیدم.
- نترسید...منم...

فاصله باقی مانده بینمان را طی کرد...باچراغ قوه گوشیش فضا را،روشن کرده بود.
-فکرکنم به اندازه کافی بامادرتون خلوت کردین...بهتره دیگه برگردیم...دیروخته .
این را گفت وبه طرف درخروجی به راه افتاد...بی حرف به دنبالش رفتیم.

بدون توجه به لباسهای خاکی ام روی صندلی نشستیم

نمیدانم چطور نگرهبانی اجازه ورود رااین موقع شب به ما داده بود.مطمئنا کار امیرعلی بود.

ساعت یازده شب بود...اولین باری بودکه بدون اطلاع دادن به خاله تا این وقت شب بیرون ازخانه
بودم!

صندلی را کمی خواباندم و چشم های متورمم را بستم.

سنگینی نگاهش باعث شد کمی خودم را جمع و جور تر کنم.

حالتون خوبه؟؟ آرومتر شدین؟؟؟

_ مگه میشه کسی پیش مادرش بره و آرام نشه؟؟_

به چشمهای خمار و خواب آلودش نگاه کردم.

تارسیدن به مقصد دیگر حرفی بینمان ردوبدل نشد.

صدای ترمزش جلوی در خانه، سکوت اتاق کوچک ماشین را درهم شکست.

قبل از اینکه پیاده بشوم به طرفش چرخیدم و گفتم:

_نمیدونم باید از تون ممنون باشم یا نه؟؟!! نمیدونم اینکه حقیقت زندگی رو به روم آوردین کار

درستی بوده یانه...هرچی که هست این رامیدونم که بخاطر اینکه تنهام نداشتید باید از تون

تشکر کنم. از تون ممنونم

شرمنده سرش را پایین انداخت و گفت:

_من واقعا معذرت میخوام...گاهی بین بدو بدتر باید یکی را انتخاب کنی...منم بد را انتخاب کردم تا

بدتر از این پیش نیاد...گفتن این ماجرا هیچ رقمه خوب نبود اما خب گفتنی هارا باید گفت...بازم

متاسفم...

بی حرف از ماشین پیاده شدم...چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدایش را از پشت سرم شنیدم

نگار خانوم...گوشیتون...

برگشتم و گوشی را از دستش گرفتم

ممنون و شب بخیر

کاری داشتین حتما تماس بگیریدین...

_ممنون. خدانگهدار...

با یادآوری چیزی قبل از اینکه برود گفتم:

_من ربط شما را به خودم و این ماجرا هنوز هم نفهمیدم آقای امینی...

به طرف ماشینش رفت، آرام گفت:

_برادر زن پدر توئم.

XXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXXX

(فصل بیست نهم)

با احساس سرمای شدیدی چشم باز کردم.

نگاهم را در محیط نا آشنایی که بودم، چند دور چرخاندم.

هنوز موقعیتم را درک نکرده بودم.

به سرمی که به دستم وصل بود نگاهی انداختم... در بیمارستان چکار میکردم؟؟؟

تنها چیزی که به یاد می آوردم، دعوی لفظی ای بود که با اقا جون داشتم و آن سیلی که روی گونه ام نشست... که بعد از آن هم چشم هایم سیاهی رفت و دیگر متوجه چیزی نشدم.

درد بدی در قفسه سینه ام پیچید... چشم هایم را بستم و دست چپم را که آزاد بود روی قفسه سینه ام گذاشتم...

نفسم به سختی بالامی آمد... با صدای باز شدن در اتاق، چشم هایم را باز کردم.

خاله بود که با چشم های متورم و سرخ به طرف تخت می آمد.

با دیدن چشم های بازم لبخندی به چهره غمگینش نشست.

_بهبوش اومدی؟؟؟ خدا رو صد هزار مرتبه شکر... تو که ماروکشتی نگار جان.

با دستانش صورتم را قاب گرفت و بوسه باران کرد.

ساکت نگاهش میکردم... بالاخره با آمدن پرستار بعد از کلی قربون صدقه رفتن دست از بوسیدنم برداشت و کنار تخت ایستاد.

پرستار که چشم های بازم را دید، لبخندی زد و گفت:

_بهبوش اومدی عزیزم؟؟!! الان دکتر رو صد می کنم!

و با گفتن این جمله از اتاق خارج شد.

بی حوصله به سوال دکتر که مرد میانسال و خوش برخوردی بود جواب دادم:

- جز این درد بدی که هر لحظه توی قفسه سینم میپیچه و نفسم رو تنگ میکنه، مشکل دیگه ای ندارم دکتر.

در حالی که عینک طبیش را، به چشم میزد گفت:

- بعد از دو روز بیهوشی و فشار عصبی ای که داشتین، این مورد کاملاً طبیعیه... نگران نباشین... اما اگه بعد از گذشت چند روز هم ادامه پیدا کرد حتماً من رو در جریان بزارین.

متعجب از حرف دکتر، لب باز کردم:

- من دو روز تمام بیهوش بودم؟؟؟؟!!!!

_بله.بدلیل شوک عصبی ای که بهتون وارد شده بود،دوروز بیهوش بودین...شما باید بیشتر مراقب خودتون باشین...فشار عصبی و تشنج گاهی اوقات آسیب های جدی ای رو،به بیمار وارد میکنن.
چند موردی را تذکر داد و به سمت در رفت تا از اتاق خارج شود که پرسیدم:

_ تاکی باید اینجا بمونم؟؟

_امروز رومهمان ماهستین تافردا که جواب آزمایشاتون بیاد و بنده بررسی کنم.الان هم میگم که به بخش منتقلتون کنن.

وهمراه پرستار از اتاق خارج شد.

بعداز نیم ساعت به یکی از اتاق های داخل بخش منتقل شدم.

به هم اتاقی ام نگاه کردم...ازشانس من پیرزن ساکتی بود و کاری به کارمن نداشت...

روی تخت دراز کشیدم،خاله هم چادرش را از سر برداشت.

_دوروزه که مردم وزنده شدم.گفتم یادگارنگس پرپر شد... اما ته دلم روشن بود که امروز بیهوش میای...

نگاهی به بالا کرد و گفت:

_ خداروشکر که حالت خوب شده نگارجان.

در سکوت نگاهش کردم

_نگار...یه چیزی بگو خاله...چیشدی تو اخه یه دفعه؟؟

آقاجون انقدر از کارش پشیمونه...با اینکه چیزی به زبون نمیاره و غرورش بهش اجازه اظهار پشیمونی نمیده...اما من حال پدرم رومیفهمم...میفهمم ناراحته ازاینکه، اونطوری باهات صحبت کرده...

_مهم نیست خاله...نمیخوام چیزی درمورد اونشب به یادم بیارین.

_باشه...اصلامن در این باره چیزی نمیگم...خوده آقاجون باید باهات صحبت کنه ولی حداقل اینو به من بگو که تا اون موقع شب کجا بودی؟؟!!

تو که قبل از بیرون رفتن حال خوبی داشتی؛ پس چرا با اون حال و روز برگشتی خونه؟؟؟ نگاره من، به بزرگترش بی احترامی نمیکنه...مطمئنم چیزی بوده که اعصابت رو هم ریخته ...

در مردمک چشم هایش زل زدم و گفتم:

_ از شما توقع نداشتم خاله... شما که بهتر از هر کس دیگه ای شاهد بی کسبای من بودین... شما دیگه چرا؟؟

گیج گفتم:

_ چه چیزی رو ازم توقع نداشتم نگار جان؟؟ کاری کردم؟؟ خطایی ازم سر زده؟؟ نکنه برای اینکه در مقابل حرفای آقاجون سکوت کردم ازم دلخوری...اره نگار؟؟!!

پوزخندی زدم و گفتم:

_ اون موضوع مهم نیست...مهم اینه که شماها بهم دروغ گفتین...چرا خاله؟؟؟ چرا بهم دروغ گفتین؟؟؟ چرا این درد بی کسی روبه من تحمیل کردین؟؟؟ چرا انگفتین پدرم زندست؟؟؟ چرا خاله؟؟؟

تمام تلاشم را برای پایین نگه داشتن تن صدایم کردم.

خاله شوک زده گفت:

_ دروغ؟؟؟ ما چی رو بهت دروغ گفتیم نگار جان؟؟؟ چی روازت پنهون کردیم؟؟؟...

و انگار که تازه متوجه جمله اخرم شده باشد ناباور نگاهم کرد... حرکت لب هایش متوقف شد و سکوت کرد...

سرش را به طرفین تکان داد و در ادامه حرف هایش گفت:

– این چه حرفیه که میزنی؟؟؟ پدرت؟؟؟ پدرتو دوماه قبل از به دنیا اوم...

بین حرفش پریدم و گفتم:

– بس کنین خاله... خسته نشدین از این همه دروغ؟؟؟ خسته نشدین از این همه پنهون کاری؟؟؟ بهم

بگین چرا؟؟؟ چرا یه عمر از داشتن پدر محروم کردین؟؟؟ با این دروغاتون به کجا میخواین

برسین؟؟؟ پدر من زندهست... اون هیچوقت نمرده بوده

این شما واقاجون بودین که زنده بودنش رو انکار کردین

رنگ صورتش به زردی میزد... بعد از مکث طولانی ای سکوتش را شکست...

_ از کجا فهمیدی؟؟

چشم هایم را بستم و دراز کشیدم. اشک از گوشه چشمم سرازیر شد و روی بالشت زیر سرم

نشست.

_ از کجا فهمیدنش مهم نیس.

مهم دروغاییه که شماها بهم گفتین. هویت منو از گرفتین. هر کاری دلتون خواست کردین. اینا

مهمه.

_ خب... خب....

_ خواهش میکنم ازتون چیزی نگین... نمیخوام توجیه های بی مورد و انکاراتون رو دوباره

بشنوم... از نظر من هیچ دلیل قانع کننده نمیتونه وجود داشته باشه که یه پدر رواز بچش

جدا کنه... آه... ببخشید خاله میخوام استراحت کنم.

اینو گفتم و پتو را، روی سرم کشیدم. سنگینی نگاه بهت زده خاله را از زیر پتو هم میتوانستم حس

کنم...

اشک گوشه پلکم را با سرانگشت پاک کردم. سعی کردم به چیزی فکر نکنم و بخوابم.

بعد از یک ربع فکرذوخیال بالاخره خواب مهمان چشمهایم شد و دیگر چیزی نفهمیدم.

"خدایا...این روزا مثل بارون زمین میخورم"

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

(فصل سی ام)

با احساس لمس پیشانی ام توسط دستی پلک باز کردم...ستاره بود.

_وایی...ببخشید بیدارت کردم.

باصدای خواب آلودی گفتم:

_ سلام عزیزم اشکالی نداره

بغلم کرد و با بغض گفت:

_ اگه بدونی چی کشیدم نگار...داشتم میمردم...خواهریم بیهوش رو تخت بیمارستان بودومن

خبر نداشتم.

نمیدونی وقتی حالت زنگ زدوگفت بهوش اومدی چقدر خوشحال شدم! از خدامنونم که به دل ما

نگاه کرد...

ستاره را از خودم جدا کردم و نیم خیز شدم تا به پشتی تخت تکیه کنم.

دریای چشم هایش بارانی بود.

_بمیرم برات نگار...اخه فشار عصبی؟؟؟واسه چی؟؟؟

همه چیز را برایش تعریف کردم.ستاره هم در سکوت به همه حرف هایم گوش میداد.

_ چیکار کنم ستاره؟؟؟؟توبگوووو!!!!

باید به کی پناه ببرم. به آقاجونی که ۲۲ سال بهم دروغ گفت و هویتمو ازم گرفت یا به پدری که

بعد از ۱۲ سال یادش اومده دختری هم داره...؟؟؟؟!!!

من از خودم چی دارم؟؟؟؟هیچی...

ازمن جدا شد با آرامش گفت:

– نگار...همه حرفای تودرست...اما بنظرت نباید به هر دو طرف فرصت داد؟؟؟نبايد حرفاشونو

شنید؟؟توکه نمیخوای یه طرفه به قاضی بری؟؟میخوای؟

زمان مشکلات روحل میکنه توفقط محکم باش ومنطقی...صبر داشته باش نگار همه چیزدرست

میشه

حالا هم دراز بکش...من برم یه چیزی بگیرم برات بخوری...رنگ به صورتت نیس

بالشت زیر سرم را مرتب کرد و پتو را تا روی شکمم بالا کشید.

قبل از اینکه از اتاق خارج شود گفتم:

– گوشیم.. گوشیم نمیدونی کجاس؟؟؟

راه رفته را برگشت و از کمد کنار تخت گوشیم را بیرون آورد و به دستم داد و گفت :

– میدونستم بیدار بشی سراغشو میگیری...از خالت خواستم که اومد بیمارستان با خودش بیاره.

گوشی رو ازش گرفتم و روبهش گفتم:

– ممنونم ستاره...ممنونم از اینکه هستی.از اینکه تو رو دارم خیلی خوشحالم ستاره.

تعظیم کوتاهی کرد کرد و گفت:

– ما نوکر شومام هستیم آبجی

ولبخندی به صورتم پاشید و از اتاق خارج شد.

نگاهی به پیرزنی هم اتاقی ام کردم...هنوز خواب بود...

انگار خوابش زیادی سنگین بود چون نسبت به صحبت های ما هیچ عکس العملی نشان نداده بود و بیدار نشده بود.

گوشیم را، روشن کردم امیدوار بودم که شارژ برقی داشته باشد.

باروشن شدنش پیام و تماس های ازدست رفته، رو صفحه نقش بست. بیشتر از طرف امینی بود. بقیش هم از طرف خانه وستاره که فکرمیکنم برای روز جمعه بودند.

گوشی در دستم لرزید اسم امینی روی صفحه افتاد.

دوست نداشتم فعلا با او صحبت کنم اما لحظه اخر پشیمان شدم و تماس را برقرار کردم...

_سلام

.... -

_نگار خانوم هستید...؟؟!

نفس عمیقی کشید که گفت:

_من واقعا متاسفم نگار خانوم...چندین بار باهاتون تماس گرفتم...اما گوشیتون خاموش بود دیروز از خانوم افروز شنیدم که چه اتفاقی براتون افتاده...مسبب همه این هامن بودم...دیگه کم کم داره باورم میشه که گفتن حقیقت به شما اشتباه بوده. مکثی کردوگفت:

_الان خوبین؟؟مشکلی ندارین؟؟

سکوتم را شکستم وگفتم:

_ممنون، بهترم...آقای امینی لزومی نداره متاسف باشین!گفتم که.. شما چشم من رو به حقایق زندگیم باز کردین.

_نمیدونم چی بگم؟؟!!راستش یه موضوعی پیش اومده که باید بهتون اطلاع بدم.

باکنجکاوی و نگرانی گفتم:

- چی؟؟!!

_من به پدرتون گفتم که بیمارستانین... برای همین هم بلافاصله دیروز اومد تهران... پاشونو تو یه کفش کردن که میخوان شمارو ببینن ولی من نذاشتم.

بهشون گفتم بهوش اومدین و حالتون بهتر شده... اما باز هم اصرار دارن که شمارو ببینن

"دیگر صد تیش را نشنیدم

پدرم... پدرم تهران بود؟؟ میخواست من را ببیند؟؟ امدگی دیدنش را داشتتم؟؟."

با صدای امینی به خودم امدم

_نگار خانوم... هستین؟؟ متوجه شدین چی گفتم؟؟

گیج گفتم:

_ نه

_گفتم احتمالاً امروز بعد از ظهر بیایم بیمارستان... من دیگه نمیتونم جلوی پدرتون رو بگیرم.

با باز شدن در سرم به طرف در چرخید.

ستاره با پلاستیک های پر و لبخند به لب وارد اتاق شد و به طرفم امد.

مشکوک به من که در عالم دیگری سیر میکردم نگاه کرد و گفت:

- چیزی شده؟؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟؟ نگاه... کجایی؟؟ میگم چیزی شده؟؟

وقتی جوابی نگرفت مشکوک تر ادامه داد:

- ببینم من نبودم اتفاقی افتاد؟ کسی اومد؟؟

گوشی را قطع کردم و در حالی که مات روبرویم بودم گفتم:

– امینی باز زنگ زد؛ گفت، گفت پدرم تهرانه....

اومده تا منو ببینه... قراره امروز عصر بیان ملاقات..

گفت خودشم همراهش میاد.

با چشم های گشاد شده از تعجب گفت:

– جدی....!!!!؟ چه سریع...

بعد انگار چیز مهمی یادش آمده باشد گفت:

– اگه نادرخان از دیدنش خوشحال نشه چی؟؟ مطمئنا اونا در گذشته روابط خوبی نداشتن...

به فکر فرو رفتم.

حرفش درست بود...

عصبی گفتم:

– پس چیکار کنم ستاره؟؟ من میخوام اون مرد رو ببینم...

سرم را پایین انداختم.

صندلی ای که گوشه اتاق بود را برداشت و کنار تختم گذاشت... نشست و با ژست فیلسوفانه ای گفت:

– به نظرم بهشون بگو ساعتی بیان که با حالت واقاجونت برخوردی نداشته باشن.

با بالا پایین کردن سرم ، حرفش را تأیید کردم.

– ولی عجب شانسی داریا تو دختر... این مهندس خوشگل و خوشتیپ و دخترکش دانشگاه شد داییت...

چشم غره ای به او رفتم و گفتم:

– اولاً که اون دایی من نیست...دوما چیز دیگه ای رو از قلم ننداختی؟؟خوشگل و خوشتیپ
و...دیگه چی؟؟

_خب مگه دروغ میگم؟؟چشم همه دخترای یونی دنبالشه..."

بدجنس شد و ادامه داد:"

_نمیدونن که ایشون میشن دایی ناتنی نگار خانوم ما

نگاهش کردم که بلندخندید و بلندشدتا برایم آبمیوه بریزد.

حرفی که زد محض شوخی بود اما چندان به دلم ننشست...پدرم ازدواج کرده بود والان زن
دیگری در زندگیش بود...بغضم گرفت...بغضم گرفت که هیچوقت نتوانستم خانواده خودم را داشته
باشم.زندگی من باتلخی عجین شده بود....

"بغض یعنی..."

بغض یعنی...دردایی که رسیدن به گلوت

بغض یعنی تنهایی ونمونده هیشکی پلووت

بغض..

بغض یعنی که غرورت نزاره بریزه اشکات

بغض یعنی حرفایی که خشک شدن پشت لب هات.

بغض یعنی حسرت چیزایی که نداشتی"

(قسمتی از آهنگ بغض یعنی آمین و یاس)

(فصل سی و یکم)

استرس بدی در جانم افتاده بود. درست از لحظه ای که امیرعلی زنگ زده بود، این حال را داشتم. حتی زمانی که آقاجون و خاله هم برای ملاقاتم آمدند، اگر کمک ستاره نبود، من با حرکاتم به آن ها می فهماندم که خبری هست و قضیه لو میرفت.

آقاجون هم باهمان اخم همیشگیش وارد اتاق شد و جز سلام و احوال پرسی حرف دیگری به میان نیاورد...

از نگاهش مشخص بود که منتظر عذر خواهیه من است... منم که کاملا از دنیا پرت بودم.

آخرین لحظه هم، با چشم غره های ستاره از منگی در امدم و قبل از رفتنشان از آقاجون عذر خواهی کردم.

آقاجون هم لبخند کمرنگی زد و همراه با خاله از اتاق خارج شدند...

حال و روز خاله هم چندان مساعد به نظر نمیرسید و در فکر بود؛ چون حتی اصراری هم به ماندن نکرد و این کار را به ستاره محول کرد.

بعد از رفتنشان، نفسی از سر آسودگی کشیدم...

ستاره چشم هایش را باریک کرد و گفت:

– رنگت شده مثل گچ دیوار!

مطمئنی که میخوای پدر تو ببینی نگار؟؟؟ آما دگیشوداری؟؟؟ دوباره پس نیفتی و بیهوش بشی؟؟؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

– هیچوقت تو عمرم به این اندازه مطمئن نبودم... نگران نباش

نگاهی به ساعت انداختم... فقط یک ربع دیگر مانده بود.

ستاره برای عوض کردن جو گفت:

– شانسومییینی؟؟؟ هم اتاقی ای به تورت خورده که ، صداشم درنمیاد طفلک... حالا اگه من بودم!
یه خاله خان باجی ای گیرم میفتاد که زیروم زندگی رو درمیآورد.

خندیدم و حرفش را تأیید کردم.

– آره... اصلا به ما توجهی نداره... تا حالا هم ندیدم کسی بهش سر بزنه... بیشتر مواقع هم خوابه...

_ از خوش شانسیتته دختر اولی اینم بگما تجربه نشون داده این افراد زمانی که یه آقای جنتلمن
رومیبینن، دیگه انقدر آروم و سربه زیر نیستن...

شاعر میگه: از آن نترسسسس که های وهوی دارد

از آن بترس که سر به تو دارد

وبه پیرزن اشاره کرد و زد زیر خنده،

لبخند تلخی روی لبانم نشست... باز هم به ساعت نگاه کردم... این عقربه ها خیال تکان خوردن
نداشتند... نگاهی به لباس بیمارستانی که تنم بود کردم... دو نفر دیگر را هم در خودش جا میداد.

قیافه ام مزحک شده بود ولی چاره ای نبود.

ستاره نگاهی به لباس هایم انداخت و به طرف کیفش رفت.

پلاستیک کوچیکی را بیرون آورد و به طرفم امد،

کنار تخت ایستاد و گفت:

– بگیرش... من همیشه محض احتیاط تو کیفم نگه میدارم.

پاکت را گرفتم و شال آبی داخلش را بیرون کشیدم،

در حالی که شال را، روی سرم میگذاشتم گفتم:

– ممنون...بهتر از هیچ‌چیه

با تقه ای که به در خورد با استرس زیادی به ستاره نگاه کردم.

ستاره دستانم را گرفت و با آرامش به چشمانم نگاه کرد و لب زد:

– اصلانگران نباش...ایشاا...همه چیز به خوبی و خوشی پیش میره...میخوای من برم نگار؟؟

باترس گفتم:

– نه...بمون

_باشه خواهی من کنارتم...

این را گفت و پلک د...با این کارش آرامش، هر چند کم به دلم سرازیر شد

_شالتو درست کن من بگم بیاد تو.

شالم را مرتب کردم و ستاره بلندگفت:

– بفرمائید

نگاهم میخ دستگیره در شده بود که روبه پایین کشیده شد و باز شد...

بظاهر شدن امینی در چارچوب در، نفس حبس شده ام را به بیرون فوت کردم. قدمی به داخل

اتاق گذاشت و گفت:

_سلام خانوما

صدایش بینهایت گیرابود و این جذابیتش را دو چندان میکرد.

نگاهی به ته ریش چند روزه اش انداختم. نسبت به روزهای قبل آشفته بود.

هر دو همزمان جواب سلامش را دادیم که نزدیکتر آمد و روبه من ادامه داد:

– امیدوارم بهتر شده باشین... باورکنین خودم رو مقصراین حال شما میدونم... شاید اگه اون حرفا
روبهتون نمیزدم...

کلافه گفتم:

– خواهش میکنم آقای امینی... ما قبلا دراین باره باهم حرف زدیم

ستاره پیش دستی کرد و پرسید:

– ببخشید... تنها اومدین؟؟

شکلاتی هایش به من دوخت و گفت:

– نه... من ازشون خواستم که بیرون منتظرباشن

ستاره با آرامش گفت:

– خب بگید بیان داخل

باشه ای گفت و به طرف درنیمه باز رفت.

پلک بستم و دستامو مشت کردم.

صدایش را شنیدم:

– عمو حسام میتونین بیاین داخل

حسام... بابا حسام... اومده بود منوبینه... بعد از ۲۲ سال!

در دلم پوزخند زدم... دیراومدی سراغم بابا... خیلی دیر

نمیدانستم باید چکارکنم؟؟! حس های متناقضی به سراغم آمده بودند که وجودم را تسخیر کرده
بودند و هیچکدام کناره گیری نمیکردند...

دلتنگی... ناراحتی... دلگیری...

باشنیدن صدایش قلبم از تپش ایستاد...

_نگاررر...دخترم

با سرعت زیادی پلک باز کردم و مرد قدبلند و چهارشانه و خوش چهره ای را دیدم که ،
بعد از ۲۲ سال به سراغم آمده بود...

با ناراحتی و بغض گفتم:

_ دخترم؟؟؟؟

از تخت پایین امدم و کف پاهای برهنه ام را، روی سرامیک های سرد اتاق گذاشتم. از سرمایش لرزی
به تنم نشست. چانه ام از بغض میلرزید... عصبانی بودم... دلگیر بودم... قدم اول را به طرفش برداشتم

نگاهش خسته به نظر میرسید

_نگار بابا...دخترم...

اینجوری نگام نکن... میدونم حق داری...

بیشتر از این منو شرمنده نکن... میخوام جبران کنم...

صدایش بغض داشت.

آرام قدمی به سمتم برداشت.

نیشخندی زدم و گفتم:

_ بعد از بیست و دو سال...!!!! حالا اومدین؟؟؟

یکم دیر نیست برای جبران...؟؟؟

جبران تموم این سال های پر از حسرت؟؟؟...

صدایم از شدت بغض میلرزید، قدم بعدی را برداشتم...

فقط چند قدم مانده بود تا به او برسم...

کنترل صدایم دست خودم نبود، رو به او ادامه دادم:

– نبودناتو میتونی جبران کنی؟؟؟! میتونی.....؟؟؟؟!!

چجوری؟؟ اصلا میشه؟؟ آگه میشه بهم بگو...

فاصله باقی مانده را با گام بلندی طی کرد و جلویم ایستاد..

قد من حتی به شانه هایش هم نمی رسید...درست اندازه یک جوجه بی پناه و لرزان بودم
جلویش...

جوجه ای که آرزویش پناه گرفتن و تکیه کردن به این سینه ستبر بود.

اما این پناه را دریغ کرده بودند.

دست لرزانم را بلند کردم و درست یک سانتی صورتش نگه داشتم،

رنگ پوست و چشم هایم را از خودش گرفته بودم.

مرد جذابی بود.نسبت به سن اش خوب مانده بود.

قلبم بی تاب آغوشش بود اما خشمم به بیتابیم غلبه میکرد.

به قصد به آغوش کشیدنم نزدیکتر شد، دست هایم را حالت تدافعی جلوی سینه اش نگه داشتم
و قدمی به عقب گذاشتم.

_نه...نزدیکتر نیا...دیر اومدی...اونم خیلی دیر...اندازه یک عمر...

کدوم پدری یادش میره که بچه ای هم داره.؟؟

پوزخندی به حرفم زدم و گفتم:

www.romanbaz.ir
 - وای چه توقع زیادی دارم من... وقتی زنتونو به آسونی فراموش میکنید... وقتی حتی سراغ سنگ
 قبرشو نمیگیرید.

و خیلی راحت زن دیگه ای رو وارد زندگیتون میکنید؛

چه توقعی میشه از تون داشت.

بالاخره تحملم تمام شد و بغضم شکست، و اشک های گرمم از حصار چشم هایم خارج شدند.

از او دور شدم برق اشک و پشیمونی را در چشم هایم دیدم.

در حالی که انگشت سبابه ام رابه طرفش نشانه گرفته بودم گفتم:

- میدونید...

پدر فقط یه نسبت خونی نیس. پدر فقط یه اسم تو شناسنامه نیس.

پدر... یه ستون محکمه...

یه کوهه... که میتونی بهش تکیه بدی و از هیچی نترسی چون یه کوه پشتت داری...

میتونی زیر سایش رشد کنی... مته یه نهال کوچیک... رشد کنی و بزرگ بشی...

جوانه بزنی... میوه بدی... اما... امان از روزی که نباشه... اون موقع دیگه ریشه نداری ...

سستی... با کمترین باد سقوط میکنی...

سرم را به طرفین تکان دادم با دست راستم روی قلب دردناکم را چنگ زدم.

_من هیچوقت نداشتمت... تو هیچکدوم از موقعیت های بحرانی نبودی...

خنده ام میگیره وقتی حالا اومدی و میگی دخترم...؟!

من دخترت نیستم... من دختر مامان نرگسمم...

نگو نگارم...من نگار هیچکس نیستم...

جیغ میزدم و گریه میکردم. حرکاتم هیستریک و غیر قابل کنترل شده بود.

با نگرانی بیرون دویدم و پشت سرش ستاره و امیرعلی هراسان وارد اتاق شدند.

ستاره نزدیکم شد سعی کرد آرامم کند اما من هیچی از حرف هایش نمیفهمیدم و فقط جیغ میزدم و میگفتم؛ بگید بره... فقط بره...

بعد از مدتی دو پرستار وارد اتاق شدند و بقیه را بیرون کردند.

برای آرام کردنم به زور و سختی آرامبخشی تزریق کردند و به تقلاهای من که فریاد میزدم تا رهایم کنند، توجهی نشان نمیدادند. بعد از مدتی در اثر آرامبخش ها پلک هایم سنگین شد و در دنیای بی خبری فرو رفتم.

xxxxxxxxxx

(فصل سی و دوم)

با صدای پیچ پیچی که به گوش می رسید چشم باز کردم.

بادیدن سهیل که با ستاره مشغول صحبت بود، از تعجب چشمانم گرد شد...!!

سهیل اینجا چکار میکرد؟؟؟ اصلا چطور با خبر شده بود که من بیمارستانم؟؟؟

خبری از امیرعلی و پدرم نبود...

با صدایی که بخاطر جیغ و دادهایم گرفته بود، گفتم:

— ستاره....

صدایم را که شنیدند، هردو به سمتم برگشتند... سعی کردم بلندشوم و

به تخت تکیه بدهم.

ستاره بی توجه به چشم های پر از سوالم گفت:

– اوقور بخیر سرکار خانوم... خوب خوابیدی؟؟

سهیل ادامه حرفش را گرفت گفت:

– سلام نگار خانوم...

روبه هردوشان جواب دادم:

– سلام

و باترش رویی از سهیل پرسیدم:

– از این طرفا؟؟؟؟

ستاره بین حرفم پرید:

_ وقت برای حال واحوال کردن زیاده...اول صبحانتو بخور تا رنگ

به چهرت بیاد بعدشروع کن به سوال پرسیدن.تانیم ساعت دیگه

دکترت هم میاد...باید رنگ به روداشته باشی تا راضی بشه مرخصت کنه یانه؟!!!

کلافه از حضورم در بیمارستان گفتم:

– رضایتم نده خودم میرم...

دیگه واقعا نمیتونم اینجا روتحمل کنم!ببینم تودیشب پیشم بودی؟؟؟

چشمکی زدوگفت:

– بلههه دوستم...شماهم انگار نه انگار که یه ستاره خانومی اینجا هست،خواب هفت پادشاهو

میدیدی!

حضور سهیل را به هیچ وجه دوست نداشتیم و دلیلی هم برای حضورش پیدانمیکردم. ولی با وجود ستاره سعی کردم نارضایتیم را نشان ندهم...

سهیل سرفه کوتاهی کرد و گفت:

– بهترشدی؟؟؟ الان حالت خوبه؟؟ مشکلی که نداری؟؟

مشخص بود از این نادیده گرفته شدن، بدجور کلافه شده!!

این را از حرکاتش میتوانستم بفهمم.

به آرومی لب باز کردم:

– ممنون...خوبم.

ستاره با لبخند رو به ما گفت:

– خب من برم به این پرستار خوش اخلاقه خبربدم که بهوش اومدی، وازاتاق بیرون رفت.

بارفتن ستاره، بی معطلی روبه سهیل گفتم:

– دلیل اومدنتون به اینجا و درک نمیکنم آقای شریفی؟!!!! اقرارنبود

دیگه ملاقاتی بین ما صورت بگیره، اینطور نیست؟؟؟

باحرف من رنگ چهره اش عوض شد و با صراحت گفت:

– بنده مثل جنابعالی سنگ دل نیستم...طبیعیه که دلتنگ شخصی

بشم که، برام از همه چیزمهمتره.

شا نه ای بالا انداختم و جواب دادم:

– به این نمیگن سنگدلی!!!

به این می‌گن وقت تلف نکردن، برای حاشیه های زندگی!!!!

و خیلی جدی ادامه دادم:

– ما حرفامونو قبلا زدیم... اصلا دوست ندارم دوباره همون حرفا رو تکرار کنم!

بالحنی کاملا شبیه به من گفت:

– آره خب... حرفتونو زدین. اما... جوابی نشنیدین!!!

من از خواسته هام نمیگذرم نگار.

پوزخندی زدم:

_ همه آدما تو زندگیشون خواسته های زیادی دارن ولی... دلیلی وجودنداره که به همشون دست

پیداکنن! زیاده خواهی خوب نیست جناب.

تخت را دور زد. کنار پنجره ایستاد و نفس حبس شده اش را، به بیرون فوت کرد.

_ میزان تلاش آدما هم برای رسیدن به خواستشون باهم فرق میکنه، اونایی هم که خواهان چیزی

هستن و به دستش نیارن، از نظر من؛ کوتاهی از خودشونه!

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:

– زیادی به خودتون مطمئن!!!!

خودبزرگ بینی همیشه هم یه انسان رو به اوج نمیرسونه، گاهی هم باعث میشه که با مخ زمین

بخوره...! پس انقدر ا هم مغرور نباشید.

جوابی نداد. عصبی از مشاجرہ بینمان گفتم:

– از کجا با خبر شدین که من بیمارستانم؟؟

کمی به سمتم متمایل شد و با لبخند رموزی که، گوشه لبش جا خوش کرده بود گفت:

– از طریق خاله عزیزتون باخبرشدم!

نگاهش کردم که ادامه داد:

– نمیخواهی پیرسی چجوری؟

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

– احتیاجی نیست... خودم میگم... برای امرخیر تماس گرفته بودیم که حالت گفت: الان موقعیتش رو نداری و اینجایی.

از عصبانیت گوش هام داغ شده بودند... امرخیر!!! ...هه...! اخلاق آقا جون را نمیدانست که به هیچ خواستگاری میدان نمیدهد؟؟؟

_ واقعا چطور به خودت همچین اجازه ای دادی؟؟

نزدیک شد و درحالی که کف دستانش را، به دیوار بالای تخت تکیه میداد گفت:

– من به خودم اجازه هرکاری که دلم بخواد رومیدم... این رو همیشه یادت باشه.

عقب عقب رفت و یک دفعه شروع کرد به قهقهه زدن!!!

خوشبختانه در اتاق تنها بودیم و خبری هم، از آن پیرزن نبود.

باترس به حرکاتش خیره شدم... حالش دست خودش نبود.

بین قهقهه هایش گفت:

– راستی!!

نمیخواهی جواب خونوات رو نسبت به خواستگاری من بدونی؟؟؟

با ترس به او زل زدم که گفت:

– طی تماس بعدی، اونا هم موافقتشون رو اعلام کردن!!!...

خالت که خیلی مشتاق بود.

با ناباوری خیره اش شدم.!! این امکان نداشت. حرفش در گوشم زنگ میزد.

با ورود پرسرو صدای ستاره نتوانستم جوابی به سهیل بدم و مایوسانه

سرجاییم نشستم.

بادیدن امیرعلی که پشت سرش وارد شد کمی جمع و جورتر نشستم..

امیر علی با چشم هایی که رگه های عصبانیت در آن موج میزد بود به سهیل پوزخندی زد و به سمتم آمد.

سهیل لبخند معناداری زد و لب زد که، به زودی میبینمت. و با خداحافظی از ستاره از اتاق خارج شد.

زندگی من درست شبیه طناب پریپچ و خمی بود که هر روز گره کوری به آن اضافه میشد.

و من درمانده بین این همه اتفاقات هولناک نمیدانستم این گره ها را با دست باز کنم یا دندان...

به اجبار ستاره و زیر گرمای نگاه امیر علی چند لقمه کره مربا راهی معده خالی ام کردم.

بعد از مدتی که در سکوت گذشت. نگاهی به هر دوشان کردم و گفتم:

– چیزی شده؟؟

ستاره بیخیال درحالی که وسایلم را جمع می کرد گفت:

– نه.چی مثلثا؟؟

به امیرعلی نگاه کردم که خودش شروع به توضیح کرد:

– دیروز که حالتون بد شد پدرتون میخواست بمونه. اما من و ستاره خانوم راضیش کردیم که

برگرده. از دیروزم آرام و قرار نداریم،

این شد که او مدم سری بهتون بزنم.

_منم به سمت اتاق میومدم که دیدم آقای امینی پشت در منتظر ایستادن.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

_ ممنون آقای امینی... لطف کردین.

اخمی کرد و رو به من و ستاره گفت:

_ میتونم از تون یه خواهشی بکنم؟؟؟

باکنجکاوی گفتم:

_ بفرمائید.

_اگه امکانش هست ممنون میشم به همون اسم کوچیک صدام کنین تا اینکه بگین آقای امینی...

ستاره ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ خب پس ما امیر خان صداتون میکنیم... مشکلی که دیگه نیست؟؟؟

_ نه چه مشکلی اتفاقا اطرافیان هم امیر صدام میکنن.

باتقه ای که به در خورد، صحبت امیر علی خاتمه پیدا کرد.

دکتر با لبخند داخل شد...

بعد از خوش و بش و جویاشدن حالم گفت:

_ خب خانوم سعادت؛ خدارو شکر جواب آزمایشاتونم خوب بود و مشکلی نداشتین.

باید خدا رو شاکر باشین که آسیب جدی ای ندیدین... از نظر من مشکلی برای ترخیصتون

وجودنداره...

مرخصتون میکنم اما به شرط اینکه به توصیه هایی که میگم توجه کنین.

و بالاخره بعد از معاینه مجدد و تذکرات نهایی برگه ترخیص را امضا کرد و رفت.

امیرعلی هم پیش دستی کرد و زودتر از ستاره برای انجام کارهای ترخیص راهی پذیرش شد.

چندین بار خواستم ماجرای خواستگاری سهیل را برای ستاره تعریف کنم. اما هر بار با امید اینکه، تمام حرف هایش دروغی بیش نبوده منصرف می شدم.

بعد از نیم ساعت هم سروکله امیرعلی پیدا شد با هم از بیمارستان خارج شدیم!

با اصرار زیاد ما را تا خانه رساند و خودش رفت، و به تعارف من هم که به خانه دعوتش کردم جواب منفی داد و با گفتن اینکه قرار کاری دارد خیلی سریع دنده عقب گرفت و از کوچه خارج شد.

XXXXXXXXXXXX

(فصل سی و سوم)

دو روز از برگشتم از بیمارستان میگذشت... اوضاع دوباره مثل قبل آرام شده بود و از خواستگاری سهیل هم کسی حرفی به میان نیاورده بود.

و این سکوت، حدس دروغ گفتن سهیل را به یقین تبدیل میکرد.

آقا جون هم، همان رفتار سابق را داشت و خاله هم مثل همیشه به من محبت میکرد!

آزمون مهمی را از دست داده بودم و از این بابت خیلی ناراحت بودم.

همان روزی که به خانه برگشته بودم و رفته بودم تا دوش بگیرم پدرم به گوشیم زنگ زده بود، که ستاره به جای من جواب داده بود!

به ستاره گفته بود که مشتاق شنیدن صدای من است و میخواهد با من حرف بزند، اما من واقعا توانایی اش را نداشتم. به همین خاطر هم تماس های بعدیش را بی جواب گذاشتم.

در اتاق مشغول خواندن مبحث امتحانی که، قرار بود بدهم، بودم که خاله با لیوان شیری وارد اتاق شد.

اتو دم را بین صفحه ای که میخواندم گذاشتم و کتاب را بستم.

لیوان شیر را از خاله گرفتم و تشکر کردم! با وجود محبت های خاله باز هم دیواری دورمان کشیده شده بود و رفتارمان مثل گذشته نبود.

خاله گفت:

– همشو باید بخوری ها! توش خرما و پسته هم ریختم، مقویه برات.

– ممنون ولی این خیلی سنگینه ها! خاله، معدم چندروزه بدقلقی میکنه.

صندلی میز تحریرم را کنار تخت گذاشت و نشست.

– کم کم بخور! باید جون بگیری! نمیزارم از زیرش دربری..

با ماندنش در اتاق دلم آشوب شد و دلشوره بدی گرفتم. حس میکردم قرار است خبرهای بدی بشنوم!

جرعه ای از محتویات داخل لیوان را خوردم... طعم خوبی داشت...

خاله من منی کرد و گفت:

– راستش خاله او دمدم تا یکم باهم حرف بزنیم...

چشم های منتظرم رابه صورتش دوختم تا ادامه بدهد..

– تو دیگه برای خودت خانومی شدی و داری فوق لیسانست رو هم میگیری! دختر عاقل و بالغی هم هستی و از همه مهم تر زیبایی هم داری!!

و با این نجابت و وقار خیلی ها هستن که خواهانتن!

زمان ازدواجت هم که دیگه رسیده. و دختر با این کمالات رو همیشه نگه داشت. تو دیگه کم کم باید برای خودت یه خانواده مستقل داشته باشی. من واقاجون که قادر نیستیم همه نیازهای تورو رفع کنیم عزیزم...

بعد از مکث کوتاهی گفت:

– حقیقتش چندروز پیش، یه خانومی زنگ زدو از تو برای پرسش خواستگاری کرد.

آقاجون هم موافقت کرد و قرار براین شد تا بیان و دوخونواده هم روببینن! البته فکر نکنی آقاجون همینطوری رضایت دادا... نه... پرس و جو کرد و مطمئن شد که خونواده محترمی هستن و دستشون به دهنشون میرسه.

پس همه حرف هایش حقیقت داشت؟؟!! یعنی دروغی در کار نبود! بابتهت گفتم:

– هه... احتمالاً به قضیه چند روز پیشم ربطی نداره !!

میدونین چیه؟؟؟... واقعا خنده داره...

چشم هایم را بستم و عصبی خندیدم.

_ تا همین چند هفته پیش که اسم خواستگار رو جلوی آقاجون میاوردین مرغش یه پاداشت و جوابش یک کلام بودو میگفت نه؟؟!!

یه دفعه ای چیشده که به فکر شوهر دادن من افتاده؟؟؟ یه شبه نگار بزرگ و خانوم شدو وقت ازدواجش شد؟؟!!

تا چند هفته پیش میوه نارس بودم، الان رسیده شدم؟؟؟

درمورد من چی فکر کردین؟؟!! یه دختر بی زبون؟؟؟ اینکه هرچی بگین و من بگم چشم، و بی برو برگرد اطاعت کنم؟؟!! به آقاجون بگین بسه هرچی که واسه منو زندگیم تصمیم گرفته.

هه... تحقیق کردین؟؟؟ خب جای من جواب مثبت رو هم میدادین دیگه!

نمیگین منم ادمم وحق انتخاب دارم!؟میدونم همه اینکارای اقا جون بخاطر رفتار اون شبه منه!میدونم فکر میکنه اگه زمان بگذره، من روز به روز سرکش ترمیشم. اما دیگه فکر اینجاشو نکرده بودم که بخواد اینجوری تلافی کنه.

حرفم را قطع کرد وگفت:

– اینطوری که تومیگی نیست نگار...به من گوش بده خال...

دستم را به نشونه سکوت جلویش گرفتم وگفتم:

با راهنمایی های عمه جلوی در خانه ایستاد.

به اصرار عمه که به داخل خانه دعوتش می کرد ماشین را پارک کرد؛ من و عمه هم زودتر وارد خانه شدیم.

اصلا نمیتونستم درک کنم چرا از تهران به اینجا آمده.

عمه هم که سردرگمی من را حس کرده بود گفت:

– حرص نخور دختر، پسر محترمی؛حتما کار مهمی باهات داشته.

حالا هم جای حرص خوردن برو یه شربت بیدمشک درست کن، خسته از راه رسیده.

چشمی گفتم و کیفم را داخل اتاقم گذاشتم و به آشپزخانه رفتم.

صدای صحبت کردنشان را از همین فاصله می شنیدم.

یخ را از فریزر بیرون آوردم و داخل پارچ بلوری انداختم.

بعد از آماده شدن شربت و تست کردن شیرینیش لیوان های پایه بلند را همراه با شیرینی، داخل سینی گذاشتم.

نفس عمیقی کشیدم و سینی به دست به جمع دونفره شان پیوستم.

اول از همه به طرف امیرعلی که خستگی از چهره اش میبارید، رفتم.

محبوب گفت:

– ممنون راضی به زحمتتون نبودم.

عمه با مهربانی گفت:

– این چه حرفیه پسر، بخور نوش جونت توی این هوا میچسبه.

لبخندی زد و درحالی که لیوانش را بر میداشت گفت:

– آره... انگار نه انگار که فصل بهاره، هوا خیلی گرم شده.

از خونسردی شان حرصم گرفته بود.

عمه متوجه حرصی شدنم شد و دستم را به آرامی فشار داد.

بعد از پنج دقیقه که در سکوت گذشت عمه رو به امیرعلی گفت:

– خب پسرم؟؟ چی شده که از تهران تا اینجا اومدی؟؟ خدایی نکرده اتفاقی که نیوفتاده؟؟

امیرعلی نگاهی به من کرد و بعد رو به عمه گفت:

– واقعیتش..

اومدنم به اینجا، یک تصمیم آنی بود.

ولی دلایلم اینه که میخواستم با نگار خانوم در مورد مسئله ای صحبت کنم؛ البته... اگر امکانش هست.

با کنجکاوی زیادی نگاهش کردم، چه مسئله ای میتوانست تا این حد مهم باشد.

نکند اتفاقی برای پدرم افتاد باشد بود. با اینکه از دستش دلخور بودم اما پدرم بود.

دلیم مثل سیر و سرکه میجوشید، و هرچه فکر مسموم بود به ذهنم هجوم آورده بود.

عمه گفت:

– چرا امکانش نباشه... و خواست که از جایش بلند شود.

امیر علی پیش دستی کرد و گفت:

– نه.. نه.. شما بلند نشید اذیت میشد، اگه بشه ما میریم داخل حیاط.

عمه لبخندی زد و گفت: خیر ببینی جوون؛ بفرمایید.

با استرس به امیر علی که به طرف حیاط میرفت زل زده بودم.

عمه دستم را فشار داد گفت:

– ببینمت...

به عمه نگاه کردم، چشم هایش پر از آرامش بود.

آرام و دلگرم کننده گفت:

– نگران چی هستی گلکم، پاشو منتظرش نزار خسته اس.

بین حرفش اومدم:

– اما آخه..

_ دو کلمه حرف که اما و آخه نداره...حتما خبر مهمیه که به خاطر گفتنش از تهران اومده.

با بغض گفتم:

_ اگه پدرم یه چیزیش شده باشه چی؟؟

خنده کوتاهی کرد و گفت:

_ تا دو روز پیش از پدرت شاکی بودی... حالا واسش بغض کردی پدر صلواتی.

بد به دلت راه نده ایشالا که چیزی نیست...د پاشو دختر منتظرته.

با بی میلی بلند شدم و به طرف در رفتم.قبل از بیرون رفتن برگشتم و نگاه دوباره ای به عمه انداختم.

با اطمینان پلک را باز و بسته کرد و اشاره کرد تا زودتر بروم.

لبخندی به صورتش پاشیدم و به حیاط رفتم.

امیر علی روی تخت چوبی گوشه ی حیاط نشسته بود.

شلوار کتان مشکی، همراه با پیراهن سفید و جذبی پوشیده بود.

ته ریش چند روزه ای به صورتش نشسته بود.

به سختی از صورتش چشم گرفتم.

به تبعیت از خودش طرف دیگر تخت نشستم و با نگرانی به او نگاه کردم.

با آرامش به سمتم چرخید؛ اما عسلی هایش بدجور بی قرار بودند و این را نمیتوانست پناوش کند.

با بغض گفتم:

_ برای پدرم اتفاقی افتاده..!!

با حرفم تعجب کرد و گفت: نه نه... اصلا.. نگران نشین؛ چیزی من میخوام بگم اصلا به پدرتون ارتباط نداره، حالشون خوبه.

تن صدای این آدم مسخ کننده بود، طوری که دوست داشتی ساعت ها بنشیننی و او برایت حرف بزند.

گیج پرسیدم:

– پس چی...؟؟!!

پلک زد و گفت:

– بعد از تماس صبح دیگه نتونستم تهران بمونم و زمان رو از دست بدم.

خواستگاری سهیل باعث شد من چشم هامو باز کنم و به خودم پیام و بفهمم که اگه دیر بجنبم از دستت دادم.

اما درست زمانی که تصمیم گرفتم باهات حرف بزنم رفته بودی و هیچ خبری ازت نبود.

پر از سؤال به او خیره بودم منظورش از این حرف ها چه بود...؟؟

خواستگاری سهیل... دیر جنبیدن...

_من... من متوجه حرفاتون نمیشم.

چنگی در موهایش زد و زیر لب لعنتی ای نثار خودش کرد و از جایش بلند شد.

منتظر به او چشم دوخته بودم تا لب باز کند و حرفش را بزند.

یک دفعه، به طرفم چرخید و گامی به جلو برداشت و با صدای محکم و قاطعی گفت:

نمیخوام روزی برسه که، افسوس این رو بخورم که چرا بخاطر حفظ غرورم، حرف دلمو نزدم و فرصتی که بهم داده شده بوده رو از دست دادم.

این همه راهو اومدم تا بهت بگم، دوست داشتنت دست خودم نیست. بدجور تو قلبم ریشه کرده...میخوام دنیای جدیدی روباهات بسازم..

مکت کوتاهی کرد و با لحن آرام ولی محکمی گفت:

_ با من ازدواج می کنی نگار!!!!

قلبم از تپش ایستاده بود،...ذهنم کار نمیکرد و مردمک هایم ؛قفل چشم های خمارش شده بود.

از درک حرفایی که زده بود، عاجز بودم.

و فقط میخ چشم های شده بودم.صدای اذان بلند شد.

غروب یک روز بهاری بود و من و امیر علی زیر درخت بید مجنون ایستاده بویم.

بالاخره از شوک بیرون امدم. باورم نمیشد که امیرعلی از من خواستگاری کرده باشد.

پلک بستم و به نوای اذان گوش سپردم،با تمام شدن اذان دل من هم آرام تر شده بود.

چشم هایم را باز کردم.

امیر علی کنار حوض نشسته بود،و درحال وضو گرفتن بود.

نگاهم به دست های قدرتمند و شانه های پهنش کشیده شد.

این شانه های پهن ...این سینه ستبر...این آدم..

تکیه گاه و حمایتگر خوبی بود...!!؟

او هم ،برای منی که تا بحال تکیه گاهی نداشتم.

ابراز علاقه سهیل سراسر زور و اجبار بود، اما امیر علی بدون هیچ جبر و زوری نظر من را هم خواست؛ نگفت باید مال من باشی؛ گفت میخواهد دنیای جدیدی با من بسازد.

سرم را محکم به طرفین تکان دادم و افکارم را پس زدم. اصلا چرا من در حال مقایسه بودم و به این چیزها فکر میکردم.

خیلی سریع از جایم بلند شدم، وقتی که از کنارش رد میشدم، شنیدم که گفت:

– یه لحظه صبر میکنی..!!؟

لحنش بی نهایت آرام و با خواهش بود، ایستادم.

با صلابت گفت:

– فقط میخواوم این رو بدونی... که هیچ وقت نخواستم ازت سو استفاده کنم.

میخواوم بدونی نه از روی علاقه و هوس دل، بلکه با چشم باز و منطقم جلو اومدم.

نه اینکه بگم دوستت ندارم، چرا؛ اما با چشم باز دوستت دارم. عقلم انتخابت کرد و دلم نه نیاورد.

با این حرفش ته دلم یک حالی شد، گوش هایم داغ شده بودند و مطمئنا از خجالت گونه هایم رنگ خون گرفته بودند.

دیگر بیشتر از این نتوانستم بمانم و با گام های بلند از کنارش رد شدم.

با ورودم به اتاق عمه ملوک هم از آشپزخانه بیرون آمد و با لبخند معنی داری نگاهم کرد.

از خجالت سرم را پایین انداختم و راه اتاقم را در پیش گرفتم و در اتاق پناه گرفتم.

صورتتم گر گرفته بود و از درون میسوخت. شالم را از سر کشیدم و کمی خودم را باد زدم تا بلکه از حرارت درونم کم شود.

خواستگاری امیر علی بیش از اندازه برایم غیر منتظره بود

مغزم خسته بود و احتیاج به استراحت طولانی ای داشت، تا بتواند وقایع را حلای کند اما حیف..

حیف از زندگیه نامرد، که ضربه هایش پی در پی و بی وقفه بود.

آرام به طرف پنجره رفتم و گوشه پرده را کنار زدم.

با دیدن امیر علی که در ایوان بود؛ خیلی سریع پرده را انداختم.

کتابی از بین وسایلم برداشتم و مشغول خواندنش شدم.

حالم منقلب بود و چیزی از نوشته های کتاب نمیفهمیدم. چشم هایم بهانه گیری میکردند و دلشان باریدن میخواست.

جانمازم را انداختم و قامت بستم. در هر رکعت نمازم از ته دل خدا راصدا زدم تا بهترین راه را نشانم دهد و من بتوانم راه درست را از هزار بیراهه زندگیم تشخیص بدم.

چقدر این روزها به بودن مادرم نرگس احتیاج داشتم.

طعم مادر داشتن و هیچوقت نچشیده بودم و درد داشت این نچشیدن. خدا میخواست با این اتفاق هاچه چیزی رابه من ثابت کند.

از خودش به خودش پناه بردم.

با صدای بلند عمه، نگاهم به ساعت افتاد.

بچه ها بیاین شام.

کمی دررا باز کردم و در جواب عمه گفتم:

– ممنون میل ندارم.

واقعا هم هیچ میلی به خوردن نداشتم اما با حرفی که عمه زد، خشکم زد.

_فکر نکنین با غذا نخوردن مشکلات حل میشه.اگه اینطوری بود که الان دنیا گلستون بود. تو میگی میل ندارم امیر علی هم میگه اشتها ندارم.

رحم کنید به اون معده بیچار تون. با هر دو تون بودما.

پس امیر علی هم برای شام نرفته بود حقیقتا هیچکدام توانایی روبرویی باهمدیگرا نداشتیم.

چراغ را خاموش کردم و روی تخت دراز کشیدم. در تاریکی به سفیدی سقف بالای سرم چشم دوختم.

بعضی از قسمت های سقف، با لکه های دایره ای که به رنگ زرد در آمده بودند، مزین شده بود که لکه ها حاصل از نم دادن آب باران بود.

زندگی من پر شده بود از این لکه ها... یکی از آن آفاجون بود و تصمیماتش...

دیگری اش پدرم بود که بعد از ۲۲ سال به سراغم آمده بود...

بعدی اش سهیل بود که حاصل اعتماد بی جای خودم بود.

هرچقدر به سهیل و علاقه اش فکر میکردم در آخر به این نتیجه میرسیدم که سهیل یک اشتباه محض بود.

اعتماد بی جا به شخصی که ظاهر مهربانی داشت و در پس نقاب قشنگش یک آدم روانی وجود داشت.

و چقدر سخت است قبول اشتباه خودت و به رخ خودت کشیدنش.

یه لکه کوچیک هنوز مانده بود اما خیلی زرد نبود. شاید آن امیرعلی بود زرد مایل به سفید.

اولین بار در جلسه انجمن دیده بودمش،

اولین چیزی که از او شنیدم یک شعر زیبا با صدایی گیرایش بود

از آن به بعد وجودش هم پر رنگ بود، هم کم رنگ.

کسی که چشمم را به حقیقت زندگیم باز کرد.

پسری مهربان و بدون ذره ای غرور.

اما باز هم امیرعلی امروز را درک نمی‌کردم.

محبت امیر علی مردانه و صادقانه بود این را از تک تک کلماتی که گفت میشد حس کرد.

من مانده بودم بین علاقه مرد هایی که در زندگیم وجود داشتند.

آقاجون که فکر میکرد دوست داشتنش را با تصمیمات غلطش میتواند نشان بدهد. پدرم که فکر میکرد میتواند بعد از این همه سال جبران مافات کند. سهیلی که برای غرورش هرکاری میکرد. و امیر علی...

آیا جزء مردهای زندگیم محسوب میشد...؟؟!

در افکارم غوطه ور بودم که ضربه ای به در خورد و پشت سرش در باز شد به خودم آمدم.

عمه ملوک با آن هیكل ریزه میزه اش در چهار چوب در ظاهر شد.

از جا بلند شدم و لبه ی تخت نشستم.

چراغ را روشن کردو گفت:

– چه زود خوابیدی دختر تازه ربع ساعت مونده به ۱۰.

دست هایم را سایه بان چشم هایم کردم تا نور، مستقیم چشم هایم را اذیت نکند.

– بدنم کرخت و بی حال بود گفتم امشب زودتر بخوابم.

در را بست و به طرفم اومد پتو را از روی پاهایم کنار زد و روی زمین نشستم.

– به کم دیگه گریه و زاری کن حالت بهترم میشه.

دستش را به پشتی گرفت و کمکش کردم تا بنشیند.

_جز گریه کاری از دستم بر نیامد. شما چرا نخوابیدین؟

موشکافانه نگاهم کرد و گفت:

_ میخواستم باهم حرف بزنیم.

زانو هامو بغل کردم و گفتم:

_ خب..؟!

_ خب چی..؟؟!!

_ بگو ببینم دردت چیه دختر کم؟؟!! که از عصر خودتو تو اتاق حبس کردی.

با من و من گفتم:

_ چیزی نیست. یکم سردرد داشتم.

_ الان فکر میکنی من باورم شد؟

و لبخند قشنگی زد.

شرمگین سرم را پایین انداختم. از عمه خجالت میکشیدم.

من را به طرف خودش کشید و دستش را دور شونه هایم حلقه کرد. سرم را روی شانه های نحیفش

گذاشتم و عطر تنش را به ریه کشیدم.

_ نگار جانم.. خجالت نداره که...

سکوت من را که دید گفت: حالا که تو چیزی نمیگی بزار من برات حرف بزنم.

_ اول از همه بهت بگم، اگه اون پسر ازت خواستگاری کرد نباید خجالت بکشی.

تو دختری هستی توسن ازدواج، تازه کمی هم دیر شده.

ماشالله هزار ماشالله بر و رو داری و به پارچه خانومی.

ممکنه هزاران نفر خواهانت باشن پس نباید خجالت بکشی از گفتنش، اونم به من که عمه اتم.

به گل های قالی چشم دوختم.

عمه نفسی تازه کرد:

– من و میبنی گلکم، بیست ساله که حاج ابراهیم خدایامرز تنهام گذاشته.

هر روزم به یاد اون میگذره. بچه هامم که دیدی توی این چند روز چقدر سراغ مادرشونو گرفتن.

آهی کشیدو ادامه داد:

– تنهایی بد دردی به گل نازم.

میدونم تو چی کشیدی، از وقتی که چشم به به دنیا باز کردی تنها بودی، برادر نادون من هم، به

خیال خودش میخواست بهت لطف کنه و زندگی آرومی برات بسازه ولی غافل از اینکه فقط

عذابت داده.

هی نگارم... دنیا خیلی بی رحمه.

یه زن توی این دوره و زمونه سایه سر میخواد، چراغ خونه میخواد.

حرف من این نیست که حتما با این پسر ازدواج کنی..

نه عزیزه جونم، میخوام بگم که تو پشت میخوای، یه کسی که دلت گرم بودنش باشه، کسی که

تنهایی هاتو پر کنه.

محبت میخوای اونم از جنس مردونه اش. این حرفا رو چند روزه که دنبال راه چاره ای میخوام بهت

بگم که تا الان نشده.

خوب فکراتو بکن عزیزم فکر باقی زندگیت باش.

اما من توی چشم های این پسر پاکی و صداقت دلشو دیدم.

یادته بهت میگفتم شریک زندگیتو بخوای بشناسی از چشم هاش میتونی بفهمی اون پسر همونه یانه.

در حین صحبت کردنش دست های پیر و چروکیده اش راهم، روی سرم میکشید.

_غروبی باهام حرف زد، معذرت خواهی کرد که تنها اومده و اینکه عجله کرده. از خودش و علاقه ای که بهت داره گفت؛ عزیزم بهم گفت که ازت خواستگاری کرده...

پسر خوبیه دردت به جونم.

بعد از ۷۵ سال سن انقدری سرد و گرم روزگارو چشیدم و آدم های رنگارنو دیدم که میگم این پسر مرد زندگیه.

حالا اگه مرد تو نشد مرد زندگی یه زن دیگه میشه و خوشبختش میکنه.

با این حرفش دلم هری ریخت، اما من که او را دوستش نداشتم که بخوام از این حرف ناراحت بشوم.

ولی وقتی به همچین چیزی فکر میکردم ته دلم را غصه میگیرفت.

امیر علی مردقابل احترام و دوست داشتنی ای بود.

حتما نباید عاشق باشی و بترسی از نبود یک نفر.

گاهی در اوج بی کسی وقتی یک کسی درزندگیت پیدا می شود از فکر نبودش چهارستون بدنت میلرزد.

_ممنون عمه از اینکه هستی و آروم کردین، امشب بیش از هر وقتی احتیاج داشتم به یه مادر.

و صورت خسته اش را بوسیدم.

لبخند قشنگی زد و روی موهامو بوسید.

_ عزیز جونم تو هیچ فرقی با مولودم نداری.

تو گل پاک منی دوست دارم بعد از این همه سختی خوشبختیت رو ببینم.

از این همه مهربونی بغضم گرفت.

_ عمه برام لالایی میخونی؟؟

پلک زد و با عشق گفت:

_ میخونم عمر عمه.. چرا نخونم پاشو برو سرجات بخواب.

به حرفش گوش دادم و بلند شدم چراغ را خاموش کردم و بی حرف به طرف تخت رفتم و نشستم.

عمه گفت:

_ بخواب عزیزم.

دراز کشیدم؛ پتو رو تا روی سینه ام بالا کشید؛

دست چپش را در دستانم گرفتم و روی قلبم گذاشتم.

عمه با صدای محزونی شروع کرد به خواندن:

* لالا لالا گل نازم

* تویی سرو و سرافرازم

* تویی سرو و تویی کاجم

* تویی افسر تویی تاجم

اولین قطره اشکم چکید،

* لالا لالا گل نرگس

* نباشم دور ز تو هرگز

* همیشه در برم باشی

* چو تاجی بر سرم باشی

* لالا لالا گل مریم

* چه گویم از غم و دردم

* غم من در دلم پنهان

* بیا اینجا بشو مهمان

دست روی سرم کشید و آرام آرام نوازشم کرد:

* لالا لالا گل مینا

* بخواب آروم گل بابا

* بابا رفته، سفر کرده

* الهی زودی برگرده

قطرات بعدی اشکم جاری شدند...

* لالا لا گل شب بو

* نگاهت میکند جادو

* ببینم چشم شهلایت

* به زیر آن کمان ابرو

* لالا لالا گل پونه

* انار کردم واست دونه

* انار سرخ یاقوتی

* بخور ای گل نگیر بونه

چشم هایم مست خواب شده بودند

* لالا لالا گل صدپر

* نشه هرگز گلم پرپر

* بمون با من گل خندان

* نبینم چشم تو گریان

با نوک انگشت های لرزانش اشک هایم را زدود..

* لالا لالا گل لاله

* میریم فردا خونه خاله

* ندیدم خاله جانت را

* الان چندین و چند ساله

صدای عمه ضعیف و ضعیف تر میشد. بالاخره پلک هایم همدیگر را به آغوش کشیدن و من را به عالم خواب کشاندند.

* لالا لالا گلم خوابید

* به رویش نور مه تابید

* لالا لالا گلم زیباست

* برای من، همه دنیااست.

بعد از یک هفته بی خوابی، خواب عمیق و آرام شب قبل خیلی انرژی به من داده بود.

صبح زود از خواب بلند شدم تصمیم گرفتم صبحانه را آماده کنم.

با ورود به آشپزخونه سینه به سینه امیر علی شدم.

از ترس هینی کشیدم و خیلی سریع کنار رفتم.

امیرعلی عقب رفت و راه را برای من باز کرد.

_سلام صبح بخیر.

معذب کناری ایستادم و دلم می خواست فرار کنم اما حیف که نمیشد.

سرم را پایین انداختم و در حالی که دنباله روسریم را به دور انگشت سبابه ام میپیچدم
گفتم: سلام، صبح بخیر.

به تندی وارد آشپزخانه شدم

با دیدن سه عدد نان روی کابینت با تعجب به سمت امیرعلی که هنوز کنار در ایستاده بود
برگشتم.

_ممنون، چرا زحمت کشیدین.

_چه زحمتی، فقط من سفره رو ندیدم که داخلش بزارم. الانم میخواستم اگه عمه خانوم بیدار باشن
صداشون کنم که خدا شما رو رسوند، با اجازه.

واز آشپزخانه خارج شد.

به طرف گاز رفتم و از طبقه اول کابینت کشویی کنارش سفره را بیرون آوردم.

نان بربری ها را که هنوز گرم بودند را به قطعات کوچک تقسیم کردم و داخل سفره گذاشتم.

تند و فرز چای گذاشتم و وسایل صبحانه را داخل سینی چیدم. هم خوشحال بودم هم ناراحت
برای همین خودم را مشغول کردم تا فراموش کنم که امروز چه روزی است.

در حال چای ریختن بودم که با صدای عمه چرخیدم.

در سلام کردن پیش قدم شدم و گفتم:

_سلام صبح بخیر عمه جون.

پیشانیم را بوسید و گفت:

_سلام، عاقبتت بخیر دخترم.

از جوابش غرق شادی شدم، چه دعای قشنگی برایم کرد.

با کمک عمه سفره را در پذیرایی پهن کردیم و عمه امیر علی را که داخل حیاط بود صدا کرد.

دلَم میخواست تک تک لحظاتی را که با عمه هستم را در ذهنم ثبت کنم.

امروز آخرین روزی بود که مهمانش بودم. بیش از این نمیتوانستم بمانم. یک هفته بی خبری و تجدید قوا بس بود.

باید به تهران برمیگشتم و تصمیم جدی برای زندگیم میگرفتم.

در حال جمع کردن سفره بودم که عمه گفت:

_نگار جان آماده شو بعد هم بیا کمکم چندتا وسیله برداریم میخوایم نهار بریم بیرون.

با تعجب سرم را بلند کردم و گفتم:

_بیرون؟؟

_آره گل دختر. بریم یه پارکی حال و هوا عوض کنیم.

سینی را بلند کردم و گفتم:

_چشم.

_چشمت بی بلا.

سریع لباس پوشیدم، رفتم تا وسایل را جمع کنم.

بعد از یک ربع سبد پیک نیک را حاضر و آماده درایوون گذاشتم.

تصمیم عمه خیلی یهوویی و غیر منتظره بود.

پیک نیک رفتن آن هم با امیر علی واقعا دور از انتظار بود.

گوشیم را از جیبم بیرون آوردم. هیچ پیامی نداشتم مایوس به جای قبل برش گرداندم.

امیر علی وارد حیاط شد و با دیدن من که در ایوان ایستاده بودم گفت:

– خب آماده این؟؟

– بله منتظر عمه هستم

از پله ها بالا آمد و به سبداشاره کرد:

– وسیله ها همینه؟

– آره فقط یه زیرانداز مونده که عمه گفت خودش میاره.

وقتی که خم شد تا وسایل را بردارد بوی عطر خنکش را نامحسوس استشمام کردم، قبل از اینکه بو را به ریه ام بکشم رفته بود. از پشت نگاهش کردم، پیراهن آبی آسمانی همراه با شلوار دیروزی تنش بود.

با آمدن عمه از خانه بیرون آمدیم و سوار ماشین شدیم.

در تمام مسیر عمه و امیر علی در حال صحبت بودند، من هم خوشحال از اینکه مخاطبشان نیستم گوشه صندلی نشسته بودم و خیره به گوشی بی مخاطبم بودم.

بعد از یک ساعت به آدرسی که عمه داد رسیدیم.

یک پارک سرسبز و خوش آب و هوا که چند نفر بیشتر آن جا نبودند.

زیر یک درخت زیر انداز را انداختیم.

رو به عمه گفتم:

_ شما استراحت کنید امروز کارا با من.

و بالش را پشت کمرش گذاشتم.

_ خیر ببینی دخترم.

دستش را بوسیدم، قبل از اینکه امیر علی برگردد گفتم:

_ دلیل این گردش چیه عمه؟؟

چشم هایش را ریز کرد و گفت:

_ بدلیلی نداره میخوام خوش بگذرونی و کمی هم این پسر و بشناسم.

_ ممنون از تون. ولی شما که میدونین من خجالت میکشم و جلوش معذبم.

_ خجالت نداره دختر. این پسر هنوز سر حرفش هست. پس سعی کن که موقعیتو از دست ندی و

کارها و رفتار هاشو بسنجی.

با آمدن امیر علی بیش از این نتوانستم با عمه صحبت کنم و مشغول ریختن چای شدم.

میوه ها را هم از سبد بیرون آوردم و در بشقاب چیدم و وسط گذاشتم.

هوا نسبت به روز های گذشته خنک تر شده بود.

هرسه سکوت کرده بودیم و به سر و صدای بچه ها که مشغول بازی بودند، گوش میکردیم.

امیر علی بعد از خوردن چای اش تشکر کرد و گفت:

_ من برم یکم این اطراف دور بزنم چیزی که نمیخواین؟؟

عمه گفت:

_ نه پسر جون، برای نهارم که قرار شد فیله مرغ بگیری؟؟

_ بله یادم هست، فعلا با اجازتون.

و با قدم های آهسته از ما دور شد.

_ خودش نهار و درست میکنه؟

_ آره. کیف دستی منو میدی؟؟

_ بله حتما .

و از کنارم کیف عمه را برداشتم و به دستش دادم.

از داخل کیف کاموا و میلش را بیرون و آورد بعد از زدن عینک طبی اش مشغول بافتن شد.

من هم کتابی را که با خودم آورده بودم بیرون آوردم و مشغول خواندنش شدم.

غرق کتاب بودم که عمه گفت:

_ به چیزی بخور.

نشانه ای بین صفحه ای گذاشتم و کتاب را بستم.

ظرف میوه را به سمت خودم کشیدم و مشغول پوست گرفتن سیبی شدم.

عمه عینکش را در آورد و بافتنیش را گذاشت.

با کنجکاوی به بافتنی نگاه کردم و گفتم:

_ چی میبافتین؟

چشم هایش را ماساژ داد و گفت:

_ شال گردن برای تو، دیگه آخراشه.

با خوشحالی گفتم:

_جدی؟؟؟؟وای ممنووون عمه.

_آره تو چی میخوندی؟؟

نگاهی به کتابم که بیشعوری نام داشت انداختم و گفتم:

_اسم کتابش بیشعوریه، خیلی جالب و مفیده

با تعجب گفت:

_بیشعوری هم شد اسم، جلال الخالق.

خندیدم و گفتم:

_اتفاقا یه نوع بیماریه و خیلی چیز مهمیه.

سوالی گفت:

_بیماریه؟؟عجب مگه میشه آخه؟؟!!!

_بیشعوری ریشه اش از شعر و شاعری میاد. شعر و شاعری هم که به معنی احساس داشتنه پس بیشعور به معنی آدم هایی هست که بی احساس و زمختن.

به چشم های درشت شده عمه نگاه کردم، چقدر این موضوع برایش جالب بود.

_سر فرصت کاملتر براتون توضیح میدم، الان اینو بخورید. و قاچی از سیب را به چاقو زدم و به طرفش گرفتم.

سیب را برداشت و نگاهشو اطراف چرخاند و گفت:

_به نظرت این پسره دیر نکرد؟

به ساعت گوشتی ام نگاه کردم و با دیدن یک پیام خوشحال شدم. چه کسی به یادمن افتاده بود؟

_ساعت چنده نگار؟

قبل از اینکه پیام را باز کنم گفتم:

_ده و نیمه عمه حدود یک ساعتی میشه که رفته.

با دیدن متن پیام حس خوبی به دلم سرازیر شد.

"سلااااا، خواهی من تولدت گلباروووون. کنارم نیستی تا بوسه بارونت کنم ولی از راه دور کلی

بوس فرستادم برات. میخواستم زودتر تبریک بگم اما نتونستم، شرمنده عزیزم"

و کلی شکلک بوس در ادامه جمله اش گذاشته بود.

لبخند پهنی روی صورتم نشست از مهربانی این دختر بغضم را که از صبح به آن بی توجهی

میکردم را برای بار هزارم قورت دادم.

کاش تهران بودم و میتوانستم به مادرم سر بزنم.

برای ستاره نوشتم:

"سلام ستاره چشمک زن. ممنونم مثل همیشه اولین نفری بودی که بهم تبریک گفتی."

تصمیم گرفتم کمی در پارک قدم بزنم هندزفریم رو برداشتم و بلند شدم.

_من میرم دور و اطراف قدم بزنم.

عمه گفت:

_باشه مواظب خودت باش.

خم شدم تا بند کفشم را ببندم.

درست زمانی که بلند شدم، از دور امیر علی را دیدم که با دست پر به طرفمان می آمد.

_امیر علی هم او مد.نگار جان اگه میشه بمون یکم کمکش کن بعد برو عمه

در حالی که کفش هایم را در می آوردم گفتم:

_چشم

امیر علی به مانزدیک تر شد و از همان فاصله کم، بلند گفت:

_سلام خانوما.

_سلام پسر، کجا رفتی یه ساعته؟!

من هم زیر لب آرام سلام کردم.

_رفتم دور بزنم گفتم فیله ها رو هم بخرم. بخاطر همین دیر شد.

و پلاستیک ها و جعبه در دستش را روی زمین گذاشت.

رو به من گفت:

_نگار خانوم چندتا پیشدستی همراه با چاقو میارین؟

با تعجب از درخواستش گفتم:

_باشه

و پیشدستی ها را همراه با چاقو از سبد بیرون آوردم و به سمت عمه و امیر علی که حالا کنار هم

نشسته بودند رفتم.

عمه گفت:

_بشین عزیزم.

ناچار کنار عمه و روبروی امیر علی نشستم.

امیر علی جعبه را جلوی من گذاشت و درش را برداشت.

از چیزی که میدیدم دهنم باز ماند. دست راستم را جلو دهانم نگه داشتم و از تعجب گفتم:

_واااای...!!!

نگاهم بین جعبه و صورت هایشان در گردش بود. چیزی رو که میدیدم برایم قابل هضم نبود،
نمیدانستم باید بخندم یا گریه کنم.

با صدای دست زدن عمه و امیر علی چشم از نوشته روی کیک گرفتم.

عمه گفت:

_تولدت مبارک دخترکم.

رو به عمه کردم و لب زدم؛ قادر به صحبت کردن نبودم و فقط توانستم نگاه قدر دانم را به او
بدوزم.

صدای امیر علی گوشم را نوازش داد.

_تولدتون مبارک نگار خانوم. امیدوارم خوشحالتون کرده باشم.

لبخند صدا داری زدم و بی اختیار بغضم ترکید و اشک هایم صورتم را خیس کردند.

واقعا نمیدانستم باید چه بگویم دوباره نگاهم روی نوشته ها لغزید.

"نگار خانوم تولدت مبارک."

_پیشنهاد خود امیر علی جان بود. من هم گفتم حالا که اینطوریه پس برنامشو تکمیل کنم و بیایم

توی بیرون، مبارکت باشه گل دختر.

و از کیف دستی اش بسته کادو پیچی را بیرون آورد.

به سختی گفتم:

_من..من واقعا..نمیدونم چطوری..تشکر کنم؟؟این اولین کیک تولدیه که داشتم.

فقط میتونم بگم شرمنده ام کردین.

و به امیر علی نگاه کردم،نگاه مهربانش را به من دوخته بود.

عسلی چشم هایش روشن تر از هر زمان دیگری شده بود،و مهربانی در آن موج میزد.این بار او نگاهش رو جدا کرد وگفت:

_خب نمیخواید کیک تون رو ببرید،بدجور چشمک میزنه.

و لبخند شیطنانی زد.

عمه دستم را کشید من در آغوشش جا گرفتم.

پیشونیم را با عشق بوسید،محکم بغلش کردم.

آغوشش امن بود،بوی عشق و محبت میداد. از آغوش مادرانه اش دل کندم و بسته کادو پیچ را باز کردم.

روسری مشکی رنگ با نقش و نگار های طلا کوب حاشیه اش واقعا هدیه ام بود.

با اعتراض امیر علی یاد کیک افتادم و با لذت به کیک نگاه کردم.

شده بودم مثل دختر بچه ای که برای اولین بار برایش عروسک خریده اند.

حالم دیدنی بود، لبخند روی لبم با اشک هایم همخوانی نداشتند.

چاقو را به دست گرفتم که کیک را ببرم اما با صدای امیر علی که گفت :

_صبر کنید

دستم را عقب کشیدم.

از پلاستیک کنارش شمعی را بیرون آورد.

_انقدر هول شدم یادم رفت شمع ها را بزارم روی کیک!! بعد از خارج کردن شمع ها که دو انگلیسی بودن مشغول فرو کردنشان داخل کیک شد.

کاری که امیر علی کرده بود را تا بحال هیچ کس برایم انجام نداده بود، و من واقعا ممنونش بودم که با اینکار باعث شده بود، حس قشنگی را تجربه کنم.

بعد گذاشتن شمع ها کبریت زد و هر دو شمع را روشن کرد.

سرش را بالا گرفت رو به من گفت:

_خب حالا فوت کنید.

اشک هایم را پاک کردم و نفسم را محکم فوت کردم.

_آرزو یادت نره عمه جون.

با گفتن چشم نگاهی زیر چشمی به امیر علی انداختم و نفسم را محکم فوت کردم.

دلم نمیخواست حتی لحظه ای از امروز را از دست بدهم.

دوست داشتم اگر آرزویی میکنم با چشم باز باشد نه چشم های بسته، با خاموش شدن شمع ها عمه و امیر علی دست زدند.

بغضی که هنوز در گلویم جا خوش کرده بود را پس زدم و با صدای لرزانی گفتم:

_بازم ممنون..

یک دنیا تشکر، شما امروز بهترین حس رو به من هدیه کردین.

امیر علی در جوابم جز لبخند بی نهایت زیبایی چیزی نگفت. شاید خودش میدانست لبخندش بهتر از هر جوابی است.

کیک را برش زدم و داخل پیش دستی گذاشتم.

کاش میتوانستم حالم را توصیف کنم. شاید اگر کسی از کنارم رد میشد با دیدنم با خودش فکر میکرد من دیوتنه هستم. دیوانه ای که چشم هایش اشکی و لب هایش خندان است. ولی چه کسی از حال دل من خبر داشت.

دلَم یه گریه با صدای بلند میخواست، که هق بزَنم و بین اش قهقهه بزَنم. بدون شک خل شده بودم. با صدای امیر علی سرم را بلند کردم.

_اینم کادو من به شما.

و پاکت زیبایی که طرح گل های رز داشت طرفم گرفت.

معذب گفتم:

_اما... شما تا همینجاشم خیلی زحمت کشیدین و من رو شرمنده کردین.

من نمیتونم...

با قرار گرفتن دست عمه روی دستم ساکت شدم و به او نگاه کردم.

_بگیر کادو تو گل دختر.

با این حرف عمه جای اعتراضی برایم باقی نماند و پاکت را از دستش گرفتم و از داخلش بسته بندی مستطیلی شکلی رو بیرون آوردم.

با احتیاط کاغذ دورش را باز کردم و با دیدن قاب خاتم که با خطی خوش، شعری رویش نوشته شده بود ذوق زده گفتم:

_وای چه قشنگه.

و با چشم های ریز شده با دقت مشغول خواندن شعر شدم که عمه گفت:

_بلند بخون منم بشنوم.

لب پایینیم را با زبان تر کردم و شروع به خوردن کردم.

"به تنهایی عادت نده قلبتو

نگو هر کی عاشق شده باخته

همین عشقی که تو وجود منه

ازم آدم بهتری ساخته"

با تمام شدن شعر به سختی آب دهانم را فرو دادم،

قلبم بی امان میتپید.

با دیدن اسم خطاط که گوشه سمت راست قاب نوشته شده بود شوک بعدی به من وارد شد

نگاهم را بالاتر آوردم و نگاه خیره امیرعلی را شکار کردم.

اما خیلی زود نگاهم را به سمت یقه پیراهن آبی آسمانی اش سوق دادم. تحمل دیدن چیزی که از

چشم هایش خوانده میشد برایم سخت بود.

با حرف عمه توانستم کمی به خودم مسلط بشوم و از بهت خارج شوم.

_چه قاب زیبایی، مبارکت باشه دخترم.

به گفتن ممنون اکتفا کردم.

امیر علی سرفه کوتاهی کرد و گفت:

_خب منم کم کم نهار و آماده کنم.

تمام مدتی که امیر در حال سیخ کشیدن تکه های مرغ بود سرم را بلند نکردم و با انگشت هایم

بازی میکردم.

گاهی هم زیر چشمی نگاهی به طرفش که با جدیت مشغول کارش بود می انداختم.

عمه بافتنیش را دوباره به دست گرفت.

باهر بار یادآوری کار امیرعلی گونه هایم داغ میشدند و خون به صورتم میدوید.

باقی مانده کیک را داخل جعبه گذاشتم اما جرئت دست زدن به قاب را نداشتم.

من چطور توانسته بودم که شعر روی قاب را بلند بخوانم.

هزاران حرف پشت آن کلمات بود، اگر آقاجون اینجا بود و من آن شعر را میخواندم معلوم نبود

چه اتفاقی میوفتاد...!!

تصورش هم برایم ترسناک بود، پدرم چه؟؟ اون اگر میفهمید امیرعلی از من خواستگاری کرده و

حتی همچین کادویی داده چکار میکرد؟

برایم غیرتی میشد!!! به امیر علی خرده میگرفت؟؟

زهر خندی روی لبم نشست. نه مطمئنا این کار را نمیکرد، اون در این یک هفته چکار کرده بود؟؟

از وقتی پیدایش شده و ادعای پدری کرده چکار برایم کرده بود که حالا بخواهد انجام بدهد.

من نباید از هیچکدام از مردهای زندگیم توقعی داشته باشم.

باید به تنهایی بار زندگیم را به دوش بکشم؛ دیگر نمیگذارم برایم تصمیم بگیرند وقتی فقط افکار

خودشان را قبول دارند.

امیرعلی به طرف قسمتی از پارک که منقل ها بود رفت.

گردن دردناکم را بالا گرفتم تا کمی ماساژش بدهم اما با دیدن لب های خندان عمه دستم از

حرکت ایستاد.

مشکوک گفتم:

_چرا اینجوری میخندین؟؟

سرشو به طرفین تکون داد و گفت:

_از دست شما جوونا.هییی کجایی جوونی که یادت بخیر!!

با اعتراض گفتم:

_عمههههه...

_خب مگه چیه دختر کم؟

با اخمی که روی صورت‌تم نشست‌ه بود گفتم:

_ چرا اینجوری می‌گین خب..؟؟!! بعدهم اینجوری نگاه میکنین و می‌خندین.

_چی بگم عزیز دلم، از کارهای شما دو تا خنده ام میگیره.

از این کادوی قشنگش؛ از اینکه تونست انقدر تو رو خوشحال کنه خوشحالم.

با تعجب گفتم:

_ کادوش قشنگ بود؟؟؟؟ من از این کادو خوشحال شدم؟؟

_ نه عزیزم، منظورم به غافلگیریش بود من نگار خودمو میشناسم که چه دختر با حیاییه.

اون کادوشم قشنگ بود دیگه، نشون دهنده علاقه زیادش به تو بود.

بق کرده زانوهایم را بغل کردم و سرم رابه رویش گذاشتم.

عمه بلند شد که کمی راه برود! زانوهایش خشک شده بود.

من هم سریع قاب را برداشتم و داخل پاکتش گذاشتم.

کاش می شد من به جایی بروم تا خودم و افکارم تنها باشیم.

قبل از اینکه امیر علی برگردد.

سفره را پهن کردم و بشقاب ها را آماده کردم.

امیر علی آمد و جوجه ها را وسط سفره گذاشت، با پیچیدن بوی غذا در بینیم تازه فهمیدم که چقدر گرسنه هستم.

نهار را درسکوت خوردم، الحق که خوشمزه شده بود زیر لب آهسته گفتم:

_ممنون خیلی خوشمزه شده.

_نوش جونتون.

بعد از نهار بلند شدم تا کمی قدم بزنم.

پارک نسبت به صبح شلوغ تر شده بود و خانواده ها برای گردش آمده بودند.

به اتفاقات امروز که فکر میکردم حس شیرینی زیر پوستم میدوید و ته دلم غنج میرفت.

حالا دیگر آن شعر دوبیتی را حفظ بودم از بس که در ذهنم بالا پایینش کرده بودم. مشغول دیدن بازی بچه ها بودم که گوشیم زنگ خورد، بخاطر آفتاب چشم هایم را ریز کردم، با دیدن اسم آقاجون خشکم زد و پاهایم به زمین چسبید.

نگاهم میخ صفحه گوشی شد، صدای زنگش روی اعصابم خط میکشید.

دهانم خشک خشک بود و چشمهایم دو دو میزد.

این همه ترس فقط با دیدن اسم آقاجون به دلم سرازیر شد پس اگر با او روبرو بشوم بی شک میمیرم.

بالاخره تماس قطع شد و دست و پای من شروع به لرزیدن کرد.

به سختی خودم را به نزدیک ترین نیمکت رساندم و نشستم.

ته دلم آشوب شد، از استرس زیاد معده ام به سوزش افتاده بود. چرا باید حالا زنگ میزد...!!؟

درست زمانی که احساس خوشحالی میکردم؟؟

گوشی دوباره در دستم لرزید و اسم آقاجون روی صفحه نقش بست.

عرق سردی به تنم نشست. چرا حالا؟؟ چرا آخر...!!! شخصی از پشت سرم گفت:

_ بردار این گوشی رو دیگه. بر نمداری حداقل صداشو قطع کن مردم آزار.

انگشتم روی صفحه لغزید و تماس وصل شد.

گوشی را کنار گوشم نگه داشتم.

تمام تنم از فریاد عصبانی آقاجون که در گوشی پیچید، یخ بست.

_ کجا رفتی دختره ی بی آبرو؟؟!!!

...._

_ با توام چرا لال شدی؟؟!!

زبانم در دهانم نمیچرخید تا حرف بزنم؛ از استرس زیاد حالت تهوع گرفته بودم.

با فریاد دوباره ای که زد از ترس به تته پته افتادم.

_ میگم کجا گذاشتی رفتی؟؟ کدوم قبرستونی هستی؟ با این کارت برام آبرو نذاشتی.

تا به حال آقا جون تا این حد، عصبی نشده بود حتی آن شب هم آنقدر عصبانی نبود برای من که برای اولین بار بود همچین بر خوردی را از او می دیدم بسیار وحشتناک بود.

_ س...سل...سلام...هع...هع.

_ سلام و زهرمار. چه عجب زبون باز کردی دختره ی..

ادامه حرفش را خورد و گفت:

_ لا اله الا الله..

به سکسکه افتاده بودم با فریاد گفتم:

_میگم کدوم گوری هستی که بعد از یک هفته بلاخره یادت افتاده گوشیتو روشن کنی؟؟!!!

از صدای فریادش آنچنان به خودم لرزیدم که بی اختیار گوشی از دستم سر خورد و روی زمین افتاد.

مبهوت به گوشی متلاشی شده که هر تکه اش طرفی افتاده بود خیره شدم .

هرکسی که از آنجا رد میشد یک حرفی میزد.

توانایی انجام هیچ کاری را نداشتم، ترس تمام اراده و قدرتم راسلب کرده بود.

دست و پاهایم بی حس بود.

معدم زیر و رو میشد ،حالت تهوع داشتم.

چقدر ترسو و بزدل بودم که حتی نتونستم یک کلمه حرف بزنم تا از خودم دفاع کنم،همچنان سکسه داشتم.

نمی دانم چقدر گذشت که با صدای امیرعلی که اسمم را صدا میزد به خودم آمدم.

_نگار خانم شما اینجاایی!!! میدونید چقدر دنبالتون گشتم.

وقتی جوابی از من نشنید دستش را جلوی صورتم تکان داد:

_ نگار خانوم...نگار..

لحنش رفته رفته نگرانتر میشد.

با دقت اطراف را نگاه کرد وقتی چیزی دستگیرش نشد به تکه های گوشی نگاه کرد . عصبی بود

امانهایت سعیش را برای حفظ خونسر دیش میکرد گفت:

_اینجا چه خبره...؟؟!!

....._

عصبی و نگران تر گفت:

_د ، لعنتی یک چیزی بگو تا سخته نکردم.

به سختی گفتم: امیر... هع امیر...

دستم را روی معده ام نگهداشتم و فشار دادم.

وحشت در چشمهایم را خواند جلویم زانو زد و گفت:

– جان امیر... بگو نگارم... چی شده چه اتفاقی افتاده؟؟!!

با همین چند کلمه آرامش زیادی به دلم سرازیر شد و توانستم جان دوباره ای بگیرم.

بغضم شکست و با هق هق گفتم:

– بهم میگه... دختره ی... بی.. بی آبرو

امیر... تو بگو، من... بی آبرویی کردم؟؟

با صدای بلندی گفت:

– کی؟؟ کی همچین حرفی رو زده..؟

رگ کنار شقیقه اش متورم شده بود و نشان از شدت عصبانیتش بود.

_آقا.. آقا جونم زنگ زد... هع... داد زد، ترسیدم.

حتی نتوانستم... از خودم.. هع... دفاع کنم.

با لحن مهربانی که سعی در آرام کردنم داشت، گفت:

– هییییییش، آروم باش عزیزم...اون الان اینجا نیست. نترس من کنارتم.

حرف هایش بی نهایت برایم شیرین و دلچسب بودند و حس امنیت را به رگ هایم تزریق کردند. به صورت نگرانش که با محبت به من نگاه میکرد چشم دوختم، چه خوب بود که در این لحظه امیر کنارم بود.

صدای فریاد آقاچون که در گوشم پیچید نگذاشت بیش از این از شیرینی آن لحظات استفاده کنم، دست هایم را محکم روی گوشه هایم نگه داشتم تا نشنوم.

هجوم اسید معده ام را به دهانم حس کردم و خیلی سریع بلند شدم و خودم را به گوشه ای رساندم.

صدای نگران امیر علی که صدایم میکرد را میشنیدم اما نای جواب دادن نداشتم.

گلویم به سوزش افتاده بود اسید معده ام بالا نیامده برگشته بود و فقط گلویم را سوزانده بود.

کمی که گذشت امیر علی همراه بطری آبی کنارم، روی دو زانو نشست. مجبورم کرد تا کمی آب به صورتم بزنم.

با خوردن آب، حالم کمی بهتر از قبل و سکسه ام قطع شد.

به دیوار کنارم تکیه زدم و به امیر علی نگران خیره شدم.

دست در جیبش کرد و از داخلش دستمالی بیرون آورد و به طرفم گرفت.

__بیا صورتتو خشک کن،دیگه هم گریه نکن.

دستمال را گرفتم و به صورتم کشیدم،بوی عطری را میداد که خودش میزد.

نفس عمیقی کشیدم و ریه ام را از عطر حضورش پر کردم.

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت:

– میتونی بلند بشی؟؟ عمه خانوم تا الان نگران شده.

به سختی دستم را به زمین گرفتم و بلند شدم.

و لبخندی به صورت نگرانش پاشیدم و گفتم:

– بهترم، نگران نباشین.

لب هایش به لبخند قشنگی باز شد و چال کوچکی روی گونه راستش پدیدار شد که تا به حال ندیده بودم.

با قدم های کوتاه به طرف زیر انداز حرکت کردیم.

تمام حواسش به من بود که مبادا دوباره حالم بد شود.

امیر علی امروز حس های زیبایی به من هدیه داده بود.

با نزدیک شدنمان به جایی که نشسته بودیم عمه را پریشان دیدم که با دیدن من به سمتم آمد.

_کجا بودی دخترکم؟؟ چرا رنگ به رو نداری؟؟

بغلش کردم و سعی کردم با لحنی پر انرژی نگرانی را از او دور کنم.

_چیزی نشده عمه جونم، یکم آفتاب اذیتم کرده.

پیشانیم را بوسید و از من جدا شد.

نگاهی به سر تا پایم انداخت و گفت: چرا انقدر دیر کردی دختر؟ من به امیر علی گفتم بیاد ببینه

کجا موندی خودشم رفت و دیگه نیومد.

امیر علی لبخندی زد و گفت:

_مشغول صحبت شدیم زمان از دستمون در رفت.

با این حرفش عمه لبخند معنی داری زد و سرش را تکان داد و گفت:

_از دست شما.

و به طرف وسایل که جمع کرده بود رفت.

با اخم نگاهی به امیر انداختم که شانه هایش را بالا انداخت و لب زد:

_چاره ای جز این نداشتیم، عفو کن بانو.

از حرکتی که کرد لبخندی روی لب هایم نشست که امیر علی آهسته گفت:

_آفرین همیشه بخند، نبینم غمتو.

با این حرفش از خجالت سرخ شدم و سرم رو پایین انداختم.

و دیگر نگاهی سمتش نیانداختم. هرکدام وسیله ای بر داشتیم به طرف ماشین رفتیم. به محض

نشستن سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هایم را بستم.

روز پر ماجرای را از سرگذرانده بودم. پر از شیرینی و تلخی..

روزی که به خاطره ها پیوست، امروز توانستم چشمم را به خیلی چیزها باز کنم.

حتی دلم نمیخواست به اسم آقاجون فکر کنم چه برسد به تماس هولناکش

با یاد آوری گوشیم سریع چشم هایم را باز کردم و زیر چشمی نگاهی به امیر علی که مشغول

رانندگی بود انداختم.

ژستی که گرفته بود باعث شد بی اختیار به او خیره شوم.

با یک دستش فرمان را گرفته و بود و دست چپش را هم به لبه ی پنجره تکیه داده بود. هر از گاهی

هم چنگی داخل موهایش میزد.

لب زیرینم را به دندان گرفتم و بی جنبه ای نثار خودم کردم و با خود گفتم چشمتو درویش کن

دختر.

همش تقصیر اتفاقات امروز بود.

بی خیال گوشیم شدم، حتما دست امیر علی بود. چون آن از روی زمین جمعش کرده بود.
با توقف ماشین پلک هایم را باز کردم، جلوی در خانه بودیم.

عمه گفت:

– خیر ببینی جوون

و از ماشین پیاده شد.

دستم به سمت دستگیره رفت تا در را باز کنم که امیر علی گفت:

– آگه میشه بمونید حرف دارم باهاتون.

دستم را عقب کشیدم و پر سوال گفتم:

– چه حرفی؟؟

بدون جواب دادن به سوالم کمی جلوتر رفت در قسمتی از کوجه که سایه بود، پارک کرد.

همانطور که جلو نشسته بود صاف نشست و نفس خسته ای کشید.

دستی به ته ریشش کشید و همانطور که از آینه به من نگاه میکرد گفت:

– من هنوز سر حرفم هستم، حتی مطمئن تر از قبلم.

اتفاقی که امروز افتاد واقعا ناراحتم کرد.

نگار دیگه نمیخوام تو رو توی اون حال ببینم، نمیتونم ببینم کسی از بی پناهیت سو استفاده میکنه.

میخوام تکیه گاهت بشم تا دیگه هیچ وقت احساس ترس نکنی، احساس بی پناهی نکنی.

خیلی آهسته گفت:

– عزیزم این اجازه رو بهم بده تا در کنارت باشم.

به عقب برگشت و به من که سرم پایین بود گفت:

– منو نگاه کن نگار.

آرام آرام مردمک هایم بالا آمدند روی گردنش نشستند.

_بالا تر نگار جان، توی چشمای من نگاه کن.

بی اختیار به چشم هایش نگاه کردم.

_بانو ببین منو.. من الان بیست و هفت سالمه، خیلی وقته که روی پای خودم هستم و این رو توی

خودم میبینم که بتونم زندگی خوبی برات بسازم.

دوست دارم در کنارت آرامشو تجربه کنم. به زندگی آروم کنار کسی که دوستش دارم.

وقتی جوابی ندادم ساکت شد و به جلو برگشت.

ذهنم در حال ذخیره کردن حرف هایش بود تا در خلوت خودم حلاجیشان کنم.

آهسته گفتم :

– میتونم برم؟؟

– میتونی.. فقط قبل رفتن میخوام خواهش کنم حداقل به پیشنهادم فکر کنی.

میشه؟؟

به چشم های منتظرش که روی من زوم شده بودند نگاه کردم و گفتم:

– میشه.

نفس آسوده ای کشید و گفت:

– من بیش از این نمیتونم مزاحم عمه و تو باشم، امشب زحمتو کم میکنم.

بی اختیار حرفش را قطع کردم و گفتم:

– شب نه، شب خطرناکه.

ناگهان دستم را روی دهانم گذاشتم تازه فهمیدم چه گفتم و خودم را لعنت کردم، این نگرانی بی مورد چه بود این وسط.

چشم هایش خندان شد و گفت:

– چشم نگار بانو، ممنون میشم هر چه زودتر جوابمو بگیرم.

نگاه دزدیدم و دررا باز کردم، ماندن بیش از این جایز نبود.

قبل از اینکه یادم برود گفتم:

– راستی، ممنون از هدیه تان.

و خیلی سریع پیاده شدم و دررا بهم کوبیدم.

تا اذان صبح پلک روی هم نگذاشته و فکر کردم.

به تمام سال های زندگیم؛ مخصوصا اتفاقات اخیر که کل زندگیم را تحت تاثیر قرار داده بود.

به رفتارهای مستبدانه آقاجون، به مهربانی های ضد و نقیض خاله که درست زمانی که از او توقع کمک داشتم پشتم را خالی کرد و با آقاجون همدست شد.

به این یک هفته ای که روزهای خوبی را کنار عمه ملوک گذرانده بودم.

به سهیل، به امیر علی و پدرم!! مرد های که هر کدام نقشی کم ولی درعین حال پررنگی در زندگی ما داشتند. بعد از نماز سوره یاسینی به نیت مامان نرگسم خواندم که باعث آرامش قلبی خودم هم شد.

همزمان با ورود اولین اشعه خورشید که به داخل اتاق سرک کشید من هم با توکل به خدا که تا الان به خوبی هوایم را داشته تصمیمم را گرفتم.

با آرامش زیادی سجاده ام را جمع کردم و با حوصله چادر نماز را تا زدم و داخل دراور گوشه اتاق گذاشتم.

کمی گوشه پرده را کنار زدم.

امیر علی روی تخت زیر درخت بید مجنون دراز کشیده بود.

چند دقیقه ای پشت پنجره مشغول برانداز کردنش شدم که یک دفعه به پهلوئی راستش چرخید و در تیررس نگاهش قرار گرفتم.

با دیدن چشم های بازش که مچم را گرفته بود پرده را انداختم.

درست همان لحظه صدای پیامک گوشیم بلند شد.

با دودلی از روی دراور برش داشتم. با دیدن اسم امیرعلی که به نام حقیقت ذخیره اش کرده بودم بیشتر از قبل خجالت کشیدم.

"سلام خدمت بانوی سحرخیزم،"

چیشد این جواب ما؟؟ دلت میاد دست خالی راهی تهرانم کنی؟؟"

میم مالکیتی که به کار برده بود باعث شد حس دلپذیر و ناشناخته ای در تنم بیچد.

اما خیلی زود ناراحتی زیادی جای آن حس را پر کرد.

امیر علی داشت میرفت.

به سخت ترین قسمتش رسیده بودم.

در میان گذاشتن تصمیمم که واقعا نمیدانستم باید چه گونه بیانم کنم. گوشه ای نشسته و به حسم درباره امیرعلی فکر میکردم، نمیدانم چه اسمی روی آن بگذارم، ولی از چیزی که مطمئن بودم این بود که عشق را نمیشناختم.

امیرعلی مرد روزها و لحظات سخت بود.

همینطور حامی بودنش، محبت هایش، احترامی که به من میگذاشت از آن برایم مردی دوست داشتنی ساخته بود که بخواهم حضورش در آینده ام پررنگ تر باشد.

مردی که بدون واژه، به او تکیه کنم و پستی بلندی های زندگیم را همراهش بدون هیچ ترسی طی کنم.

با سردرگمی از اتاق بیرون آمدم.

همزمان با ورودم به پذیرایی، عمه را دیدم.

_سلام صبح بخیر عمه جون.

_سلام دخترقشنگم، صبح توام بخیر.

چرا نیومدی صبحانه بخوری؟؟

به طرف آشپزخونه رفتم و گفتم:

_ میلی نداشتم، و بلند تر گفتم: چایی میخورید؟

صدای عمه از پذیرایی به گوشم رسید که گفت:

_ نوش جان، تازه خوردم.

از آب چکان استکانی برداشتم و چای کم رنگی برای خودم ریختم.

دستم را دور فنجان داغ حلقه کردم و پیش عمه برگشتم.

_ نکن اینجوری دستت رو میسوزونه.

ابراهیم را بالا انداختم و گفتم:

_ گرماش لذت بخشه، حالا یه کوچولو بسوزه هم مشکلی نیست.

در سکوتی که بود جای ام را مزه مزه کردم و در افکارم به امیرعلی و جوابم که باید به او میدادم فکر میکردم. از چیزی که مطمئن بودم این بود که نمیتوانستم شخصا با امیر علی صحبت کنم، پس باید به طریقی به عمه میگفتم تا به او بگویند.

اما باید چطوری مطرح کنم..؟

عمه با چشم های ریز شده گفت:

_ چیزی شده؟ بدجور توفکری؟

سرم را تکوا دادم و گفتم:

_ نه... نه...!!

_ نگار..!؟

بی حواس گفتم:

_ ها.. یعنی بله... جونم عمه؟؟

_ امیر علی باهام صحبت کرد.

هنوز سر حرفشه، گفت با خودتم دوباره حرف زده. چی جوابشو بدم دخترم؟

خوشحال از اینکه خوده عمه این موضوع را پیش کشیده و کار من را راحت کرده نفس آسوده ای کشیدم.

اما برخلاف تصورم صحبت در این باره با عمه خیلی سخت بود. خجالت زده سرم را پایین انداختم.

دست پیر و چروکیده اش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را به طرف خودش برگرداند.

_ عزیزم خجالت نکش، حرف یه عمر زندگیته پس حرفتو بزن.

با مکث گفتم:

_ خب... نمیدونم چی بگم؟؟ هر چی شما صلاح میدانید.

چند دقیقه در سکوتی نفس گیر، زیر نگاه خیره ی عمه گذشت.

ناگهان گفتم:

_ ولی عمه

_جانم

_آقا چون چی، اگه بفهمه..

_اون لیاقت نداره اختیار کسی دستش باشه، من پشتتم.

لبخندی زد و ادامه داد:

_ باشه، پس من میدونم باید چیکار کنم.

و لبخند زنان دستش را به پشتی گرفت و بلند شد و به حیاط رفت.

با بهت به جای خالی عمه چشم دوخته ام.

دقیقا میخواست چه کار کند؟؟ و چه بگوید!!!

به طرف پنجره رفتم، امیر علی با دیدن عمه بلند شد و به سمتش رفت.

عمه روی تخت نشست و مشغول صحبت شد، امیر علی هم با دقت به صحبت های عمه گوش میداد.

بعد از ده دقیقه ای که به نظرم به اندازه یک ساعت گذشت عمه بلند شد.

دل در دلم نبود، از استرس تمام پوست لبم را جویده بودم.

امیر علی گوشیش را از جیب شلوارش بیرون کشید و بعد از چند ثانیه کنار گوشش نگه داشت.

قبل از اینکه من را پشت پنجره ببیند کنار رفتم و استکانم را برداشتم و به آشپزخانه بردم تا بشورمش.

برای سومین بار استکان را اسکاچ کشیدم و آبکشی کردم.

با شنیدن صدای در، شیر آب را بستم و استکان را به گیره اش آویزان کردم.

دنبال راهی بودم تا بفهمم عمه چه به امیر علی گفته است اما جز اینکه برم و از خود عمه بپرسم راه حلی به ذهنم نمیرسید.

با خودم درگیر بودم که با صدای عمه از جا پریدم:

– چرا اینجا واستادی دختر؟

سئوالی گفتم:

– دنباید وایسم؟؟

– نه منظورم این نبود.

– پس چی؟؟

– منظورم این عصر کلی مهمون داریم اونوقت تو هنوز هیچ کاری نکردی اینجا وایسادی.

با تعجب گفتم:

– مهمون؟؟ مگه مهمون داریم؟

به طرف گاز رفت گفت:

– دست بجنبون دختر، مثلا قراره برات خواستگار بیادا.

پر سرو صدا آب دهانم را قورت دادم و گفتم

– خ..خواستگار؟؟ امروز...!! متوجه نمیشم.

_ آره عزیزکم، برای بعد از ظهر امیرعلی به همراه خانواده اش برای خواستگاری رسمی به اینجا میان.

شماهم الان برو اول یه زنگ به پدرت بزن و بگو تا بیاد. بعد هم کمی به خودت برس، رنگت مثل گیج دیوار شده.

به شنیده هایم اعتمادی نداشتم و گیج و منگ سر جایم ایستاده بودم.

عمه به طرفم آمد و درحالی که به جلو هلم میداد گفت:

– مثله مجسمه اینجا خشکت نزنه، برو کارایی که گفتم انجام بده.

و از آشپزخانه بیرونم کرد.

با یادآوری چیزی برگشتم و گفتم:

– اما عمه... چطور... پدرم؟ آقا جون. خانوادش که اینجا نیستن

– خب زنگ زد به اونا تا یک ساعت دیگ راه می افتن بیان قم بعد هم وجود پدرت لازمه... حالا که نادر نیست باید اون باشه.

با من و من گفتم:

– کمک... نمیخواید؟؟ اگه کاری هست... بگید انجام بدم.

عمه با خنده گفت:

– برو کارهایی که گفتم روانجام بده پدر صلواتی، انقدر من و به حرف نگیر.

بعد از یک دوش حسابی که تمام خستگی را از تنم شست، به اتاقم رفتم.

با دیدن یک دست کت و دامن و شال سفید رنگ که روی تخت خودنمایی میکرد نزدیکتر رفتم.

از توجه عمه بی اختیار لبخندی روی لبم جا خوش کرد.

سه ساعتی تا آمدن مهمانها فرصت بود.

با حوله کوچکی آب موهایم را گرفتم.

پارچه ای روی زمین پهن کردم و با حوصله موهایم را شانه زدم و محکم بالای سرم بستم.

با لوازم آرایش اندکی که همراهم بود کمی گونه و لب هایم را رنگ دادم و تا از این حالت بی روح

که نتیجه استرس بود در پیام.

لباس هایم را پوشیدم و جلوی آئینه چرخی زدم. از عمه ممنون بودم که فکر همه جا را کرده بود

و با رضایتی که از دیدن خودم بهم دست داده بود از اتاق بیرون رفتم.

عمه با دیدنم لبخند زیبایی زد و زیر لب شروع به خواندن دعایی کرد.

از شرم صورتم داغ شد و سریع به آشپزخانه پناه بردم و مشغول آماده کردن وسایل پذیرایی

شدم.

هنوز یک ساعت به آمدن مهمانها مونده بود اما استرسی که داشتم باعث شده بود زودتر آماده

باشوم.

مشغول چیدن استکانها داخل سینی بودم که گوشیم زنگ خورد، تماس از طرف پدرم بود.

_سلام.

_سلام دخترم،میشه آدرس رو یکبار دیگه بگی.

_الان دقیقا کجایین؟

_خیابون صفاییه کوچه دوم سر کوچه هم یه کلید سازه.

_یه کوچه بالاتر بیچید داخل

خونه ایی که برگ درخت مو از دیوارش بیرون زده.

بعد از گرفتن آدرس گوشی را قطع کرد.

با شنیدن صدای زنگ به سمت آیفون رفته ولی عمه که نزدیکتر بود زودتر دکمه آیفون را زد و در را باز کرد.

به رسم ادب برای استقبال وارد حیاط شدم

xxxxxxxxxxxx

ساعت از نیمه شب گذشته و خانه در سکوت کامل فرو رفته بود

طاقباز روی تخت دراز کشیدم.

به آسمان پرستاره چشم دوختم،

آسمان امشب زیباتر از شب های دیگر بود.شاید هم به نظر من این شب مهتابی ،خیلی زیبا بود.

به پهلوی غلت زدم،نسیم ملایم بهاری موج های کوچکی روی سطح آب داخل حوض ایجاد میکرد.

دوباره طاقباز شدم،آرام و قرار نداشتم.

دست چپم را بالا گرفتم و جلوی صورتم نگه داشتم.

باورم نمیشد ک این حلقه ساده ولی زیبا

که در دومین انگشتم نشسته نشان دهنده حضور امیرعلی در ادامه ی راه پر فراز و نشیب زندگی من باشد.

باز به پهلوی راست چرخیدم و به موزاییک های کف حیاط چشم دوختم؛

ولی چیزی ننمیدیم.

ذهنم میل عجیبی به یادآوری لحظات زیبا و شیرینی داشت که امروز تجربه اش کرده بودم.

لحظاتی که به زیباترین شکل ممکن برای من رقم خورده بودند، برای منی که در بی احساس ترین خانه نوجوانیم را سپری کرده بودم، قلبم گنجایش این همه اتفاق خوب را باهم نداشت.

ذهنم یکجا متمرکز نمیشد و از شاخه ای به شاخه دیگه ای میپرید.

از حس چشم های امیرعلی و تحسین خانواده اش... به لحظه تنهایی من و او... یا به آن گل سرخ کوچک..

پنج دقیقه بعد از رسیدن پدرم، امیرعلی همراه با خانواده اش رسیدند.

هول زده چادر سفیدی که گل های ریز صورتی، زینت بخشش بود و عمه برایم آماده کرده بود را، روی سرم انداختم و به آشپزخانه پناه بردم.

صدای سلام و احوالپرسی به گوش میرسید، اما من انگار قدرت تشخیص صداها را از دست داده بودم.

ولی با این وجود میان آن همه آوا، صدای گرم و دلنشین امیرعلی را تشخیص دادم؛ بی اختیار قلبم به تپش افتاد. آنقدری صدایش بلند بود که به وضوح کوبش را میشنیدم.

بعد از پنج دقیقه کم کم سرو صداها خوابید و استرسم بیشتر شده بود.

با دست های لرزان استکان هارا پر از چای کردم و با صدای عمه که مرا مخاطب قرار داده بود برای آخرین بار شالم را صاف کردم

با قدم های سست وارد پذیرایی شدم.

لحظه ورودم به جمعی که برایم نا آشنا بودند استرس زیادی داشتم. یاد خدا افتادم و از خودش تقاضای کمک کردم.

کمی آرام شدم و جرئت کردم و سرم را بالا بگیرم، سلام کوتاهی به جمع کردم و جواب گرمی گرفتم.

با اشاره عمه به طرف خانم مسنی که چادری مشکی صورتش را قاب گرفته بود رفتم و تعارف کردم.

زن نگاهش را در صورتم چرخاند و برق تحسین در چشم های روشنش نشست.

چای را برداشت و با مهربانی گفت:

– ممنون عزیزم.

لبخند محجوبی زدم و گفتم:

– خواهش میکنم.

بعد از آن به سمت دو خانم دیگر که یکی از آنها همسن خاله و دیگری جوان تر بود رفتم.

همان برق تائید و تحسین را در چشم هایشان دیدم و آن ها هم با محبت زیادی از من تشکر کردند.

بالاخره به امیرعلی رسیدم و جلویم خم شدم.

به خودم جرئت دادم و زیر چشمی نگاهی به صورت خوشحالش بکنم.

با دیدنش در کت شلوار سورمه ای همراه با پیراهن سفید رنگ که بی از اندازه برازنده اش بود دلم هری ریخت و صورتم گر گرفت.

چای را برداشت و گفت:

– ممنونم بانو

بانو را آرومتر جوری که فقط من بشنوم گفت.

لب زیرینم را به دندان گرفتم تا از لبخندی که بی اجازه میرفت تا روی صورتم بشیند و باعث آبروریزیم بشود جلو گیری کنم.

بعد از تعارف به پدرم و مرد جوانی که کنارش نشسته بود کنار عمه نشستم.

خانوم مسن که احتمالاً مادرش بود با لبخند گفت:

– ماشالله هزار ماشالله

از چیزی که امیر جان میگفت دوست داشتنی تر و زیباتری.

زیر نگاه هایی که به من دوخته شده بود احساس گرمای شدیدی میکردم.

شرمزده از تعریفش گفتم:

– ممنون.

و نگاه کنجکاوم را بین دو زنی که شباهت زیادی به امیرعلی داشتن چرخاندم.

یکی از این زن ها زن پدر من بود، نگاهم روی زن مسن تر نشست.

زن نگاهی به پدرم انداخت و لبخند دوستانه ای به من زد که باعث شد مطمئن بشم خودش است.

حواسم به صحبت هایی که زده میشد نبود و زیر نگاه امیرعلی در حال ذوب شدن بودم.

سبد گل زیبایی که پر بود از رز های سرخ روی طاقچه، خودنمایی میکرد. دلم میخواست سرم را داخلشون فرو ببرم و نفس عمیقی بکشم.

با صدای پدرم که گفت:

– خب نگار جان بلندشو دخترم برین حرفاتونو بزنید.

بلند شدم و با زانوانی لرزان با اشاره امیر علی که یعنی جلوتر بروم حرکت کردم.

در اتاق را باز کردم وبا گفتن بفرمایید عقب تر ایستادم.

امیر علی گفت:

– خانم ها مقدم ترند بانو، شما بفرمایید.

با اجازه ای گفتم و وارد شدم.

امیر علی در را که بست روبروی من زیر پنجره نشست. عطر خنکش در فضا پخش شد.

زیر چشمی به او نگاه کردم؛ صورتش را اصلاح کرده بود و موهایش را به طرف بالا شانه زده بود.

با چشم های ریز شده نگاهم را غافلگیر کرد.

خجالت زده نگاهم را دزدیدم و سرم را پایین انداختم. با لحن زیبایی گفت:

– حالت خوبه؟

قلبم بی امان میکوبید.

با صدایی که خودم به سختی شنیدم گفتم:

– ممنون.

خندید و گفت:

– خداروشکر

بعد از مکث کوتاهی گفت:

–خب... قرار شد ما حرفامونو بزنینم.

_بله، شما اول بفرمایید.

_ شما اول خانوم...گفتم که خانوما مقدم ترند.

و با آرامش زیادی به من نگاه کرد که باعث شد کمی آرام بگیرم.

پلک زدم و سعی کردم به حرف عمه گوش کنم و خجالت را کنار بگذارم، گفتم:

– خب شما از زندگی من باخبرید. بین جمله هایم وقفه می انداختم سخت بند یک نفس صحبت کردن

مردهایی که تو زندگی من بودن تکیه گاه خوبی برای من نبودن...

آقا جونم رو که تا حدودی میشناسید؛ پدرم رو هم از من، بیشتر.

من دنبال آرامشم، خسته شدم از اینکه بقیه برای من تصمیم گرفتن.

شاید اندازه شما مشتاق نباشم اما اگر الان اینجام و باهاتون صحبت میکنم یعنی اینکه روی شما حسابی جدا از بقیه باز کردم و امیدوارم پشیمون نشم.

لبخندی از حرف های من رو لب هایش نشست و محکم گفت:

– مطمئن باش که پشیمون نمیشی.

توی ۱۰ سالگی پدرم و از دست دادم و از اون به بعد من شدم مرد خانواده، درسته که مادرم و

خواهرام مخصوصا آمنه خیلی کمک کردن ولی از اون روز به بعد فهمیدم مسئولیت یعنی

چی. مفهوم خانواده و مرد بودن رو فهمیدم.

علاقه ام بهت واسه یکی دو روز نیست؛

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

قبل از اینکه بفهمم دختر آقا حسامی جذب خانومی و متانتت شدم. اون چند ماهی که درموردت تحقیق کردم و دنبالت بودم فهمیدم تو همونی هستی که من میخوام.

الان هم قصدم اینه که دیگه حس تنهایی و بی کسی نکنی. یه دنیای جدید، نگاری دوست دارم رو باهم و کنار هم بسازیم. با شناختی که ازت دارم مطمئنم که هیچوقت تصمیم نامعقولی توی زندگی نمیگیری.

پس بهم اعتماد کن تا از نو بسازیم.

علاقه هم در طول زندگی مشترک بیشتر و محکمتر میشه.

حس وصف ناپذیری از اعتمادش به خودم به دلم سرازیر شد. به چشم هایش نگاه کردم. پاکي و صداقت را میشد از عمق چشم هایش خواند چیزی که در این دوره زمانه مثل در گرانبهائی نایاب بود.

دست در جیب کتش کرد و گل سرخی که از ساقه کوتاه شده بود را بیرون آورد و به سمتم گرفت.

با چشم هایش به گل اشاره کرد و گفت:

– بگیرش.

دستم را دراز کردم و گل را گرفتم.

به بینی ام نزدیک کردم و بو کشیدم.

– ممنون.

– قابل خانومم رو نداره. راستی، مامان گفت باید حتما انگشتر نشون بگیریم.

شرمنده اگه بدون نظرخواهی گرفتم. ایشالا حلقه اصلی رو باهم میگیریم.

از محبت های ساده و بی آلایش اشک به چشم هایم دوید اما نگذاشتم بیشتر از این پیشروی کنند و با صدای لرزانی گفتم:

– دشمنتون شرمنده، این چه حرفیه.

– خب دیگه بریم که صداشون درمیااد .

– فقط.... من میترسم... آقا جونم

– من همه جوره پشتتم هیچ نگران نباش

لحنش آنقدر قاطع بود که آرامم کند.

مادرش با لبخند روبه من کرد و پرسید:

– خب عروس خانوم چیشد؟؟

از خجالت سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.

پدرم که دید من چیزی نگفتم گفت:

– لبخند رو لب های آقا دوماه همه چیو لو میده. ولی بازم از دختر میپرسم، عزیزم دهنمونو شیرین

کنیم؟؟

به عمه که سکوت کرده بود نگاه کردم که لبخند زیبایی زد و به آرامی پلک هایش را باز و بسته کرد.

لبخندی زدم که شروع کرد به دست زدن و گفتن مبارک باشد. بقیه هم به تبعیت از او دست زدن و کل کشیدند.

خواهرهایش یکی یکی جلو آمدند و بوسیدند.

مادرش به طرفم آمد و من را به آغوش گرفت و بوسید.

و زیر گوشم گفت:

– امیرم پسر خوبیه مطمئن باش که خوشبختت میکنه.

از حرفش ته دلم بیشتر از قبل قرص شد از آغوش بیرون آمدم و عمه را هم بوسیدم باز کنارش نشستم

مادر امیرعلی از کیفش جعبه کادو پیچ شده ای را بیرون آورد و گفت:

– با اجازه عمه خانوم یه نشون آوردیم برای عروس گل مون اگه اجازه بدید دستش کنیم.

عمه گفت:

– بفرمایید اختیار دارین.

حاج خانم به پسرش اشاره کرد و امیرعلی رو به عمه و پدرم با اجازه ای گفت و بسته را از مادرش گرفت و کنار من نشست.

جعبه را باز کرد و حلقه تک نگین و ساده ای را بیرون آورد.

دست چپم را جلوی من گذاشتم که به آرامی انگشتر را با کمترین برخورد به دستم انداخت.

مردمک هایم قفل عسلی های شاد و خمارش شد.

دوباره همه دست زدند و کل کشیدند

زیر لب گفت:د

– وستت دارم خانومی. قول میدم خوشبختت کنم.

نگاهم را ندزدیدم و در نگاهش غرق شدم.

لبخند قدردانی به پاس محبت هایش زدم و از نگاهش دل کردم.

به درخواست عمه بلند شدم و شیرینی را به همه تعارف کردم.

بزرگترها همه ی مسائل را مطرح کردند و امیرعلی هم قبول کرد.

برای من اصلا مسائل مادی مهم نبود.

مهم ترین چیز حمایت امیرعلی در سخت ترین شرایط زندگی من بود.

موقع خداحافظی هرچه عمه اصرار کرد که بمانند راضی نشدند و رفتند.

نگاه دوباره ای به خانه کردم. عمه امروز خیلی خسته شده بود. بعد از رفتن مهمون ها گذاشتم

دیگر کاری انجام بدهد و خودم شروع کردم به جمع و جور کردن وسایل پذیرایی و خانه

کردم. انرژی مضاعفی گرفته بودم انقدری که وقتی به خودم آمدم همه چیز مرتب بود.

با لرزیدن گوشیم که زیر بالش بود از رویای شیرینم به حیاط خانه عمه برگشتم. هوا کمی سرد

شده بود.

نیم خیز شدم و پتوی نازکی که همراه آورده بودم را روی شانه هام انداختم. گوشیم را برداشتم و

با دیدن یک پیام که از طرف امیرعلی بود لبخندی روی لبم نقش بست.

"نگاهت قلبمو برده

هنوزم پس نیاورده

دلَم بی تاب چشما ته

بیا تا کم نیاورده"

حس زیبایی پشت این جملات بود.

بی اراده وارد لیست آهنگ هایم شدم و روی آهنگش پلی کردم.

آهنگ عشق یعنی_ فریدون آسرای.

دو دل بودم که جوابی بدهم یا نه.

اما دلم طاقت نیاورد مهربونیش را بی جواب بگذارم و قسمتی از همان آهنگ را تایپ کردم.

"از صمیم قلبم

با همه احساسم

پای تو موئدم

تا خودم رو بشناسم."

و ارسال کردم.

کمتر از یک دقیقه جواب داد.

"وقته دیدار ما

زیر نور ماهه

ما دو خوشبختیم

راهمون کوتاهه"

باز هم پیام داد.

"خانوم من چرا نخوابیده؟؟!"

+سلام، فکر مشغول بود خوابم نبرد+

"سلام، چی فکر بانو رو مشغول کرده.؟؟!"

+اتفاقات اخیر، امروز، آینده، امیر علی+

"به خدا توکل کن عزیزم. منم از فکر نگار خانوم خوابم نبرد"

+خدا همیشه با من بوده و من همیشه شکر گذارشم. +

"دیگه بخواب خانوم کوچولو، برای نماز خواب میمونیم. بعد هم من ساعت هفت صبح میام دنبالت برای آزمایش."

+چشم، شبت بخیر+

"شب شما هم بخیر عزیز دلم."

قبل از اینکه خوابم ببرد گوشیم دوباره لرزید.

ستاره بود که پیام داده بود:

– خوابی یا بیدار عمو یادگار.!!؟؟

کوتاه تایپ کردم: بیدار.

یک دقیقه از ارسال پیام نگذشته بود که زنگ زد.

وصل کردم و خوابالو گفتم:

– سلام دوست بی خواب خودم.

خندید و گفت:

– سلام بر عروس خانومی که از ذوق هنوز نخوابیده.

با اعتراض گفتم:

– بهم میرسیم خانوم.

_اونکه صد درصد من تو رو ببینم تیکه بزرگت گوشته.

یعنی چی یه هفته رفتی بعد یهو با یک پیام کوتاه میگی داری عروس میشی.

اونم بی ستاره تنها تنها نامرد...

صدایش بغض داشت.

با خجالت گفتم:

– باور کن همه چی یهویی شد، بعدشم خجالت میکشیدم که تلفنی بگم...

وگرنه توکه عزیز منی، من که جز تو خواهر دیگه ای ندارم.

از مظلومیت من دلش سوخت و گفت:

– باشه حالا مظلوم نشو اشکمو درمیاری، ولی یادت نره من تورو ببینم اول حسابی میزنمت.

حالام زود، تند و سریع همه چیو رو باذکر جزئیات بگو.

خندیدم و مشغول تعریف کردن وقایع البته با سانسور نگاهها و صحبت های زیر لبی امیرعلی شدم.

بعد از تمام شدن صحبت هایم گفتم:

– قسمت های خوبشم بگو.

گیج گفتم:

– همه چیو گفتم دیگه چیو بگم؟؟

بدجنس گفتم:

– از اون قسمت های خوبش دیگه...

من که تازه منظور حرفش را فهمیده بودم با اعتراض گفتم:

– ستاره خیلی پروویی، ما از اوناش نیستیم.

– آره تو که راست میگی.

– دختره دیوونه.

_ خب پس دوشب ديگه عقد تونه... چرا انقدر سريع..؟؟!!

_ اره اينجورى قرار گذاشتن. واقعيتش بخاطر اينه كه آقاجون نفهمه.

بعدم خانواده اش بايد برگردن شهرشون من هم برگردم تهران.

_ آهان آره از اون نظر درسته.

_ به خواهش بكنم ستاره؟؟

سوالى گفت:

_ جانم عزيزم؟

_ ميشه بياي اينجا. دوست دارم كنارم باشي.

خوشحال گفت:

_ آره عزيزم، چرا كه نه؟

_ اگه ميخواي هم زنگ بزني به خانوادت بگم.

_ نه عزيزم تورو كه ميشناسن، بعدهم نادر خان يه كار خوب كرد و كار بابارو راه انداخت. الان بابا نه

نميگه. و زد زير خنده.

_ فرصت طلبيا. بازم مرسى؛ مررررسى خواهري.

_ قربون نگارى خودم. فردا ظهر من كنارتم

دير وقته كارى ندارى؟

_ سلامتيت عزيزم. منتظرتم

شبت بخیر خدافظ.

_خدافظ

گوشی را قطع کردم و با خیالی آسوده چشم بستم.

لحظه های خوب و قشنگ برخلاف روزهای دیگر خیلی زود میگذرند و تبدیل به خاطره هایی میشوند که تا ابد به یادمان میمانند.

این دو روز با وجود استرسهای زیادش برای جواب آزمایش، خرید حلقه که بعد از آزمایش رفتیم و خریدیم، خرید هول هولکی همراه ستاره که ظهر همان روز به قم آمد و اکرم خواهر امیرعلی، همه و همه مثل برق و باد گذشت.

به خواست خودم مراسم عقدمان خانه عمه برگزار میشد.

مهمان های اندکی که دعوت داشتن همگی از کاشان بودن و از طرف من جز عمه و عروس و دخترش کسی دعوت نداشت.

ستاره به سلیقه خودش سفره ی عقدی زیبا چیده بود.

صبح به همراه امیرعلی به آرایشگاه که آشنای عمه بود رفتیم.

خوشبختانه موقع برگشت با خواهرش اکرم آمد و من هم از فرصت پیش آمده استفاده کردم.

چادرم را کامل روی صورتم پایین کشیدم و عقب نشستم .

به محض توقف ماشین پیاده شدم.

باکمک اکرم وارد پذیرایی شدم و با خجالت جواب سلام احوالپرسی جمع کوچکمان را دادم و با صدای کل و دست خودم را به اتاق رسوندم و در را بستم. به طرف آئینه رفتم و خودم را نگاه کردم.

رنگ پوستم روشن تر از قبل شده بود و ابروهایم حالت دار تر از قبل شده بود...اما نگذاشته بودم که آرایشگر باریکشان کند.

آرایش محوی که روی صورتم نشانده بود با لباس نامزدی خامه ای رنگم که روز قبل خریده بودیم همخوانی زیادی داشت. موهایم را هم نیمه باز مدل داده بود.

باورم نمیشد که دختری که در آئینه با لباس نامزدی به من نگاه میکند من هستم که عروس شده ام.

ذوق خاصی داشتم؛ از اینکه به آرزوی بچگی هایم رسیده ام و لباس سفید عروسی پوشیده ام.

با صدای ستاره که وارد اتاق شد به طرفش چرخیدم و از آئینه چشم برداشتم. با دیدن همدیگر کلی ذوق کردیم.

ستاره با جیغ گفت:

– واییییی عزیزم.

نگاری خودم عروس شده. چه خوردنی شدی تو دختر.

لب گزیدم و گفتم:

– مرسی گلم.

ستاره هم آماده بود و آرایش زیبایی روی صورتش نشانده بود.

با هیجان گفت:

– نگار میدونستی یه برادر داری؟؟

با تعجب نگاهش کردم که ادامه داد:

وقتی خواهرای امیر اومدن یه پسر بچه حدودا ۹ ساله همراه آمنه بود وقتی پسررا معرفی کرد گفت که پسرشونه.

انگار تازه از کاشون اومده بوده، توهم که چیزی در این مورد نگفته بودی حدس زدم که خبر نداری.

به گوش هایم اطمینانی نداشتم و شوکه بودم.

آمنه آن پسر رو برادرم معرفی کرده بود!!

پس چرا پدرم چیزی در این رابطه به من نگفته بود.

سئوال های زیادی در ذهنم رژه میرفت که اصلا وقت مناسبی برای پرسیدنشان نبود.

با صدای عمه که در زد و گفت که عاقد آمده، نشد سوالی بپرسم و به همراه ستاره از اتاق بیرون رفتم و روی صندلی هایی که برای ما گذاشته بودن نشستم.

از صبح بغض بدی در گلوم خانه کرده بود. جای خالی مادرم بیشتر از همیشه به چشم می آمد. حالا هم که دقیقا قبل از عقده فهمیده بودم برادر دارم.

حتی خاله نسرين هم کنارم نبود.

اما فهمیدن خاله مصادف بود با فهمیدن آقاچون و بهم خوردن مراسم. شاید هم عقد اجباری با سهیل.

با قرار گرفتن قرآن در دستم از فکر بیرون اومدم و بغضم را فرو دادم و سعی کردم به چیزی جز الانم فکر نکنم. و از تک تک ثانیه هایش لذت ببرم و در ذهنم برای همیشه ثبتشان کنم.

امیرعلی هم آمد و کنارم نشست. با حضورش دلم آرام گرفت و عطر خوش بوییش در مشامم پیچید.

از آئینه روبرو به او نگاه کردم.

نگاهم را که روی خودش دید لبخند زیبایی زد.

سرش را کمی به سرم نزدیکتر کرد و آرام گفت:

– خوبی عزیزم؟

تمام حرکاتم را زیر نظر داشت و متوجه استرسم شده بود.

من هم آرام جواب دادم؛

– خوبم، خودت خوبی؟؟

با صدای بم و گیرایی نجوا کرد: بهتر از همیشه ام.

باز هم از ته دل خداراشکر کردم که امیرعلی را سر راهم قرار داده بود و نجاتم داده بود.

من دیگر حاضر نبودم تا زیر بار حرف های زور آقا چون بروم و پایم را در آن خانه بگذارم.

حتی حاضر نبودم با پدری که بعد از ۲۲ سال پیدایش شده و حتی یکبار به من نگفت تا بروم و پیشش زندگی کنم بروم.

تنها لطفی که توانسته بود به من بکند پیگیری کارهای عقد بود. که شاید میخواست به این وسیله من را از سر خودش باز کند و به زندگیش برسد.

عاقده دفتر بزرگی روبرویش باز بود و گوشه ای نشسته بود.

آقا حسین پسر عمه ملوک همراه عمه و مولود دخترش طبق حکم دادگاه شهادت دادن که حسام پدر من است تا حاج آقا بتواند خطبه عقد را جاری کند.

حاج آقا بعد از اتمام کارش شروع کرد به خواندن خطبه، قرآن را باز کردم و سوره یاسین را آوردم.

ستاره و مولود بالای سرمان قند میساییدند.

یک صفحه از سوره را به نیت مادر جوان مرگم و خوشبختیم خواندم.

دوبار خطبه را خواند و ستاره و مولود با خنده و شوخی جواب دادند.

قرآن را بستم و بوسیدم. به داخل آئینه نگاه کردم.

چشم های امیر علی ستاره باران بود.

عاقده برای بار سوم خواند؛ ستاره گفت:

– عروس زیرلفظی میخواد.

مادر امیر به سمتم آمد و جعبه ای را روی پایم گذاشت.

عاقده دوباره شروع به خواندن کرد.

ستاره که دید حاج آقا منتظر است گفت:

– حاج آقا به نیت پنج تن پنج بار بخوان.

از زیر چادر همه را از نظر گذراندم ..

در یک لحظه گوشه پذیرایی حس کردم مادرم را دیدم.

با بهت دقیق تر نگاه کردم. درست میدیم خودش بود که با لبخند به من نگاه میکرد....

اگر توهم هم بود چه توهم شیرینی بود .

– به نیت پنج تن آل عبا برای بار پنجم میخوانم.

عروس خانوم وکیلیم؟؟

لبخند مادرم برایم بهترین و مطمئن ترین جواب بود، برای بار دوم قرآن را بوسیدم و با صدای

لرزانی گفتم:

با توکل به خدا و اجازه از آقا امام زمان بعله.

با بله گفتم همه کل کشیدن و دست زدند.

چشم هایم را بستم و نفس عمیقی کشیدم.

امیرعلی هم بله داد و دوباره همه کل کشیدند.

حس بی نهایت شیرینی زیر پوستم دوید.

انقدری که کف دستم ذق ذق میکرد.

من از این لحظه به بعد همسر امیرعلی بودم...

(کنارتو....)

حریف طوفانم..

باش تا نیم تو باشم)

با گرم شدن دست سردم تکان خوردم و به دستم که اسیر پنجه های مردانه ای شده بود نگاه کردم.

امیرعلی دستم را بالا برد و روبه روی صورتش گرفت.

در یک لحظه آتش گرفتم و سوختم و دلم هری ریخت از بوسه ای که به پشت دستم زد.

از خجالت گر گرفتم و گوش هایم داغ شد.

بقیه با دیدن این کار امیرعلی جیغ کشیدند و بازهم دست زدند.

امیرعلی با انگشت شصت دستم را نوازش کرد و آرام گفت:

– ممنون عزیز دلم.

بعد از اینکه عاقد رفت آمنه بلندم کرد تا چادرم را امیرعلی از سرم بردارد

امیرعلی نگاهش که به من خورد چشم هایش برق زدو لبش به لبخند قشنگی باز شد.

از خجالت زیاد سرم را پایین انداختم جوری که سرم به سینه ام چسبید اما نگاری که گفت انقدر حیرت زده بود که ناخودآگاه سرم را بلند کنم.

یک لحظه انگار از یک ارتفاع بلند به پایین سقوط کردم. ترسی وحشتناک به دلم سرازیر شد جوری که به خودم لرزیدم. امیرعلی متوجه حالم شد، دستش را پشت کمرم گذاشت و کمک کرد تا بنشینم.

ستاره که حواسش به ما بود لیوانی آب را به طرف امیرعلی گرفت.

لیوان را به لبهایم نزدیک کرد و با دستش پشت کمرم را نوازش کرد.

با هر حرکت انگشتاش ته دلم یک حالی میشد. جرعه ای از آب را خوردم و تشکر کردم.

به طرف امیر چرخیدم و به او که به من زل زده بود نگاه کردم. خودمم نفهمیدم که چه در چشم هایش دیدم که یکباره تمام ترس هایم از وجودم رخت بست و نابود شد.

محبت بی حدی از چشم هایش راه گرفت و از طریق چشم هایم به وجودم سرازیر شد.

چقدر نگاهش صاف و زلال بود و عشقی پاک را فریاد میزد.

قشنگی عشق را در عسلی های خوشرنگش دیدم و مزه مزه کردم.

از بقیه مراسم چیزی نفهمیدم و همه را از پشت پرده ای از مه میدیدم.

همه یکی یکی آمدن و بعد از روبوسی هدیه شان را دادند و تبریک گفتند.

اشرف خانوم من را به آغوش کشید و با محبت گفت:

– از این به بعد توام دخترمی

و درحالی که دست من را در دست پسرش میگذاشت روبه امیرعلی گفت:

– از گل نازکتر به دخترم بگی با من طرفی.

همه به حرفش خندیدند عمه نزدیکتر شد و به ما تبریک گفت.

بعد از اینکه همسایه ها و مهمان ها رفتند به پیشنهاد خواهرایش به اتاق رفتیم.

عمه دنبالمون وارد اتاق شد که باعث خوشحالی من شد. صورت های پر سوالمان را که دید با خنده گفت:

– یه حرفی باهاتون دارم بگم، میرم.

امیرعلی شرمنده سرش را پایین انداخت و گفت:

این چه حرفیه.

عمه روی تخت نشست و گفت:

– بشینید حرف دارم.

امیرعلی روی زمین نشست و دستم را گرفت تا کنارش بشینم.

عمه روبه ما لبخندی زد و گفت:

– خوشبختی تون آرزوی منه.

امیرعلی جان نگار دختر منه از امروز به بعدم شما پسر می. میدونی که پدر بزرگش خبر نداره و من مسئولیتش را قبول کردم جوری نباشه که من را شرمنده کنی

این گل دختر من تا بحال خیلی بی مهری دیده، دوست ندارم یه وقت اذیت بشه ازش مته چشم هات مراقبت کن.

من پیرزن رو، روسیاه روح مادرش نکنی.

این نصیحتم از من پیر زن داشته باشین هیچوقت نذارین احترام بینتون ازبین بره.

احترام هم رو نگهدارین نزارین روتون بهم باز بشه که تا اخر عمر برای هم عزیز باشین.

امیر علی دستم را فشار داد و گفت: چشم عمه جان. مثل چشم هام حواسم به گل قشنگم هست.

تمام تلاشمو برای خوشبختیش میکنم.

عمه با خیالی آسوده بلند شد و گفت:

– بهت اطمینان داشتم که دخترمو دادم دستت، خیر ببینی پسر.

بعد از اینکه عمه تنهایمان گذاشت. امیر علی نگاه خریدارانه ای به من کرد

و دستش را دور کمرم انداخت، تا نزدیکتر بشوم.

از تنها ماندنمان استرس بی حد و اندازه ای گریبانگیرم شده بود و از نزدیکی بیشتر ترس در دلم خانه کرد.

نفس عمیقی کشیدم.

قلبم با صدای بلندی در سینه ام میکوبید.

– چرا خانوم من ساکنه..!!؟

با انگشت روی سینه اش خطوط نامفهومی کشیدم. حلقه ام در دستم میدرخشید. آرام گفتم:

– چی بگم؟؟

چانه اش را روی سرم تکیه داد و گفت: هرچی دوست داره. میخوام صداشو بشنوم.

سرم را بالا گرفتم و چشم در چشمش شدم.

لبخندی زدم و در حالی که صدام میلرزید گفتم:

– ممنون از اینکه هستی.

چشم هایش خندید و لب های داغش را روی پیشانیم گذاشت و بوسه پر مهربی زد.

خون به صورتم هجوم آورد و گونه هایم سوخت.

سریع سرم را پایین انداختم. ترس ، خوشحالی، هیجان، حس هایی که داشتم.

انگشت سبابه اش را چند دور به دور موهایم که آزاد بودند پیچاند و بوسه دیگری روی موهایم نشاند.

در جواب مهربانی هایش عاجز بودم.

حلقه دستانش را تنگ تر کرد و گفت:

– نگار...

– هوم...

– خیلی دوستت دارم.

مثل خودش گفتم:

– امیر...

با لحن خواستنی ای گفت؛

– جان امیر..

– برام حرف بزن... صداتو دوست دارم.

خندید و گفت:

– چشم خانومم.

و شروع کرد به تعریف کردن همه چی، از شکل گیری احساسش به من که از همان سال های اول دانشگاه بوده و پررنگ تر شدنش، از خاطرات بچگیش گرفته تا برنامه ریزی های آینده اش...

انقدری محبتش خالصانه و ناب بود که دیگر هیچ ترسی نداشتم .

با صدای اذان سرم را از شانه اش برداشتم. چشم هایم گرد شد ..

با تعجب گفتم:

– وایی صبح شد ...

نگاهی به بیرون کرد و درحالی که کش و قوسی به بدنش میداد گفت:

– آره صبح شد

_چقدر بد شد همه رفتن ما حتی از شون خداحافظی نکردیم. وایی.

_ ناراحت نباش موردی نداره که. همشون این دورانو گذروندن... درک میکنن.

یک دفعه دستش را به پیشانی اش کوبید و گفت:

– دیدی چیشد؟؟

با نگرانی گفتم:

– چی شد؟

_شام نخوردیم؛ تقصیر من شد.

_وایی ترسیدم گفتم چیشده... نه عزیزم چرا تقصیر تو.

خندید و گفت:

– قربونت برم من

تازه فهمیدم چه گفته ام و دستم را روی دهانم گذاشتم.

بلند شد و گفت:

– برم وضو بگیرم. میخوای قبلش کمکت کنم موهاتو باز کنی،؟

راضی از درک بالایش گفتم:

– ممنون میشم.

بالای سرم ایستاد و با حوصله سنجاق‌ها را از سرم بیرون آورد.

تشکر کردم قبل از اینکه بیرون برود گفت:

– این لباس خیلی بهت میومد و از اتاق بیرون رفت.

لباس را از تنم در آوردم و لباس راحتی‌ای به تن کردم... با احتیاط لباس را داخل کاورش گذاشتم و آرایشم را پاک کردم.

بعد از تمام شدن کارم به آشپزخانه رفتم و وضو گرفتم.

دو پرس جوجه روی گاز بود. عمه فکر همه جا را کرده بود. داخل بشقاب ریختم و همراه با مخلفات داخل سینی چیدم.

در را باز کردم و وارد شدم.

امیر علی را در حال نماز خواندن دیدم... چه صحنه زیبایی بود. وقتی با صوت ذکرها را ادا میکرد دلت میخواست ساعت‌ها بایستی و به صدایش گوش کنی.

سینی را وسط اتاق گذاشتم و سفره را پهن کردم.

سلام نمازش را داد و به طرفم برگشت.

_قبول باشه، بفرما شام

خندیدم و ادامه دادم:

– شایدم صبحونه..

بلند شد و سجاده را جمع کرد.

سر سفره نشست و گفت:

– قبول حق حاج خانوم.

به به میبینم که چه کرده نگار خانوم..

بین شوخی و خنده غذایمان را خوردیم.

قرار بود چند ساعت دیگر به سمت تهران حرکت کنیم.

با نگرانی گفتم:

– امیر میتونی رانندگی کنی؟؟ کل شبو نخوابیدی..؟

با آرامش گفت:

– چرا نتونم دو ساعت راه که بیشتر نیست.

_پس حداقل یکی دو ساعت استراحت کن.

_شما نگران نباش عزیزم...

_نه حتما باید استراحت کنی.

بعد از کلی اصرار قبول کرد و خوابید. من هم سعی کردم در سکوت وسایلم را جمع کنم. هفته پرخاطره ای را از همه مهمتر یکی از بهترین شب های زندگیم را در این اتاق گذرانده بودم و دل کندن برایم خیلی سخت بود.

نگاهی به صندلی عقب انداختم...ستاره غرق در خواب بود.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و از پنجره به جاده چشم دوختم.

چشم هایم از بی خوابی و گریه میسوخت.

هرچند به شب زنده داری شب قبل می ارزید.

هیچی نشده چقدر دلم تنگ شده بود.

با یادآوری لحظه خداحافظی از عمه بازهم اشک در چشم هایم جمع می شد.

وسایلم را جمع کرده بودم و امیر داخل ماشین گذاشته بود. ستاره هم حاضر و آماده بود.

عمه در یک دستش کاسه آب و در دست دیگرش قرآن بود.

وقتی برای آخرین بار بغلم کرد بغضم شکست و به گریه افتادم.

_ عمه خیلی دوستتون دارم، دلم خیلی براتون تنگ میشه شرمنده از اینکه این همه زحمتتون دادم.

_ عمه به قربونت گریه نکن. دیگم از این حرفا نزن تو دخترمی... ایشالا همیشه شاد و خوشبخت باشی عزیزکم.

در حالی که بغض کرده بود از من جدا شد. پدرم جلو آمد و بغلم کرد زیر گوشم گفت:

- بابای خوبی نبودم و نیستم برات

شوهر خوبی هم نبودم واسه مامانت

ولی بدون از ته دل دوستت دارم دخترم

امیرعلی مثل من نیست خیلی مرده...

_ ممنون...

چیز دیگری نتوانستم بگویم و با چشم های اشکی از آمنه و مادر امیر خداحافظی کردم.

با دیدن پسر بچه ای که کنار آمنه بود دو زانو روی زمین نشستم و بغلش کردم.

_ اسمت چیه؟؟

دست هایش را دورم حلقه کرد و گفت:

– اسمم حامده.. آجی نگار...

محکم تر به خودم چسباندمش. نمیدانستم چرا مهرش عجیب به دلم افتاده بود. حس خوبی از آجی گفتنش در وجودم پیچید.

دوباره گفت:

– دایی امیرعلی خوشبخت میکنه آجی...

بلند شدم و موهایش را بهم ریختم.

– جمله های فلسفی نگو فنچول.

اشک هایم را پاک کردم دوباره به طرف عمه رفتم که امیر علی جلو آمد...

با گرم شدن دستم از فکر بیرون امدم و و چشم از جاده گرفتم... نگاهم به انگشتانم که در انگشتان امیرعلی قفل شده بود کشیده شد.

– چی فکر خانوم کوچولو رو اینجوری مشغول کرده...!!!

خجالت زده گفتم:

– چیزی نشده فقط برای دلم برای عمه تنگ شده...

حرفم را تأیید کرد و گفت:

– آره خیلی مهربون و دوست داشتنیه... یه جورایی داشتن تو رو مدیون عمه خانومم.

– شاید...

– حالا غصه نخور عزیزم... قول میدم بازم بهش سر بزنی...

با خوشحالی گفتم:

—وای مرسی...مرسی.

به ذوق کودکانه ام خندید و گفت:

— من فدای خنده هات بشم.

از حرفی که زد گونه هایم رنگ گرفت.

زیر لب گفتم :

— خدانکنه.

از توی آئینه نگاهی به ستاره انداخت و گفت:

— همش خواب بوده..خوبه با دوستت بریم سیزده بدر.

از فلاکس برایش چایریختم و گفتم:

— اگه میشه یه گوشه نگه دار.

ماشین را به گوشه جاده هدایت کرد و بعد از چند دقیقه ایستاد..

چای را به طرفش گرفتم:

— بفرما...خواب از سرت بپره...

_دست شما درد نکنه...من خوابم نمیاد شما یکم بخواب که چشم هات شده کاسه خون...

_نه جاده شلوغه خطرناکه..

لیوان چای را گرفت و گفت:

— حواسم هست ... چیزی نمونده تا برسیم تهران.

قبل از اینکه چشم هایم را ببندم گفتم:

_ فقط میشه یه خواهشی کنم؟؟

سوالی گفت؛

_جانم؟؟ چیزی شده؟؟!!

_قبل رفتن به خونه میخوام برم پیش مامانم.میشه؟؟

دستی را کشید و راهنما زد.

_چرا نشه؟؟حتما باهم میریم.حالا شما بگیر بخواب.رسیدیم بیدارت میکنم.

صندلی را برای خوابیدن تنظیم کردم و چشم هایم را بستم.

xxxxxx

با حس سنگینی نگاهی پلک باز کردم...

امیرعلی به در ماشین تکیه داده بود و دست به سینه وبا لبخند به من زل زده بود.

چند ثانیه گیج و منگ به اطرافم نگاه کردم تا بالاخره توانستم موقعیتم

را درک کنم.سرم را بلند کردم و صندلی را به حالت اولیه اش برگرداندم.

سرم را به عقب چرخاندم ولی ستاره را ندیدم.

_ستاره کو؟؟

با همان حالت گفت:

_خونشون،صبحت بخیر خانومم.

خجالت زده شالم را درست کردم و گفتم:

_ ممنون.چرا صدام نکردی..!؟

_به قدری خسته بودی و خوابت عمیق شده بود که دلم نیومد فرشته خانوم رو از خواب بیدار کنم و فرصت دیدنشو از دست بدم.

سرخ شدم و انگشت هایم را درهم پیچیدم.

نمیدانستم باید چه عکس العملی نشان بدهم و به لبخندی اکتفا کردم.

به ماشین های در رفت و آمد نگاه کردم... سوالی گفتم:

_ کجاییم؟؟

استارت زد و راه افتاد.

_ بهشت زهرا...

_ ممنون امیر علی...

درحالی که نگاهش به جلو بود گفت:

_ قابل خانوم خوشگلم رو نداره..

فقط یه موضوعی ...

با نگرانی گفتم:

_ چی؟ چیزی شده؟؟

وارد پارکینگ شد و بعد از اینکه ماشین را پارک کرد کامل به طرفم برگشت.

_ چرا انقدر نگرانی عزیز من... چیزی نشده.. فقط خواستم بگم اگه آقاجونت انعطاف به خرج داد که

بعیده، شما میتونی همونجا بمونی تا موقعی که کارها راست وریس بشه و بریم سر زندگیمون.

اما اگه بدقلقی کرد که احتمالش زیاده روی چشم های من جا داری عزیزم. تا اتمام کارامون

کنارهم زندگی کنیم تا برای مکان زندگیمون تصمیم بگیریم.

متفکر به نقطه ای خیره شدم. به یاد حرف های عمه افتادم... که به امیرعلی گفته بود برادرش انقدری غد هست که دیگه نخواست نگارو ببینه و امکان اینکه باهم زندگی کنیم وجود داره! امیرعلی هم با خوش رویی قبول کرد و گفت که این آرزوشه که هرچه زودتر کنارش باشم. از عاقل بودن امیر علی و حرفی که زد خیلی خوشحال شدم.

در این مدت کم که شاید ۲۴ ساعت هم نشده بود انقدری مردونگی و محبتش به دلم نشست بود که دوست نداشتم لحظه ای از او دور بشوم... از انتخابم راضی بودم.

برای اولین بار پیش قدم شدم و دستش را گرفتم

_حتما امیرجان... ممنون از درک بالایی که داری.

از پیش قدم شدنم به قدری خوشحال شد که چشم هایش هم خندید.

از ماشین پیاده شدیم و شانه به شانه هم وارد قبرستان شدیم، سکوت عجیبی حکم فرما بود.

قدم زنان به طرف قبر مادرم رفتیم و بالا سر قبر ایستادیم.

چند شاخه گل مریمی را که امیر علی گرفته بود روی قبر گذاشتم.

بعد از خواندن فاتحه به قصد آوردن گلاب من را با مادرم تنها گذاشت.

کنار قبر که خاک خورده بود نشستم و با دست روی اسمش را که خاکی بود پاک کردم.

_سلام مامان.. خوبی..؟؟ جات خوبه مامانم؟؟ خوشحالی از اینکه نگارت عروس شده؟؟

بغضم را فرو دادم و گفتم:

_ جات خیلی خالی بود نرگس بانو... جای خاله و آقاجون هم همینطور. غریبونه عروس شد دخترت...

آقاجون هنوز خبر نداره... نمیدونم واکنشش چیه ولی مطمئنم که بر خورد خوبی نداره.. دلم داره میترکه مامانم...

حتی عمه ملوک هم مطمئن بود که اقا چون قبول نمیکنه و از امیرعلی خواست که بعد از عقد کنار هم زندگی کنیم.

میبینی... بی سروصدا دارم میشم خانوم خونه...

...ولی امیرعلی مهربونه... دوستم داره، پشتمه... غصه منو نخوریا...

شاید خدا امیرعلی رو به درخواست تو واسم فرستاده...

فقط... کاش بودی... تا با دعای خیرت منو راهی خونه بخت میکردی...

راستی تا یادم نرفته... بابا گفت که بهت بد کرده.. توی نگاهش پشیمونی رو دیدم...

با صدای پای امیرعلی سرم را بلند کردم.

آمد و روبروی من نشست.

بطری گلاب را باز کرد و مشغول شستن سنگ قبر شد.

گل ها را برداشتم پر پر کردم.

دستمالی به طرفم دراز کرد.

_اشک هاتو پاک کن.

با تعجب دستمال را گرفتم و تشکر کردم.

دستم را به صورتم کشیدم، کی گریه کرده بودم که خودم متوجه نشده بودم.

_خب خانومی الان آروم شدی؟؟

_آره خیلی ...

_خداروشکر... انگشت سبابه اش را روی سنگ زد و گفت:

– خب بریم عزیزم..؟

آهسته گفتم:

– بریم...

در دلم گفتم:

– مامان دعایم کن که خیلی محتاج دعایم...دعا کن دل آقاچون نرم بشه.

و بلند شدم و شیشه گلاب را کامل روی قبر خالی کردم.

هر قدمی که به طرف ماشین نزدیکتر میشدم استرسم بیشتر میشد. مقصد بعدی خانه آقاچون بود.

در وجودم جرئتی برای رویارویی با

آقاچون وزندگی در آن خانه را نمی دیدم. آقاچون از من نمی گذشت. پای مهم ترین های زندگیش درمیان بود؛ آبرو و غرورش...

در طول مسیر و سکوت کردم و پاهایم را با استرس تکان میدادم.

با قرار گرفتن دست امیر روی پام، حرکت پاهایم متوقف شد.

با لحن آرامی گفتم:

– انقدر مضطرب نباش نگار، قرار نیست اتفاقی بیوفته.

چشم های ملتسمم را به چشم های خوشرنگش که در این مدت شفاف تر از همیشه بود و من را به آرامش دعوت میکرد دوختم.

اما همچنان دلشوره دست از سرم بر نمیداشت.

ساکت و صامت به جلو نگاه میکردم اما ذهنم درگیر واکنش آقاچون بود.

با پیچیدن ماشین داخل کوچه خیلی سریع گفتم:

– همینجا نگهدار..

پایش را روی ترمز گذاشت و گفت:

– چرا اینجا..!!؟

حالا که فاصله چندانی تاخانه نداشتم حالم بدتر از قبل شده بود.

_همین جا پارک کن نزدیکتر نیا...اگه میشه...تنها برم...

لرزش صدا و دست هایم حکایت از حال بدم داشت.

ترس از آقاجون برایم تبدیل به فوبیای وحشتناکی شده بود.

امیر علی بانگرانی گفت:

– میخوای برگردیم؟؟ آره عزیزم؟؟

سرم را به نشانه نه تکان دادم.

_این چه حالیه که داری..آروم باش...قرار نیست اتفاقی بیوفته...نترس من کنارتم... از هیچی

نترس...

نگاه ترسیده ام را به صورتش دوختم با بغض و استیصال گفتم:

– هوامو داری دیگه؟؟... تنها نیستم درسته..؟؟

نگاهی به کوچه انداخت و وقتی دید کسی نیست من را به طرف خودش کشید.

_آروم باش عمر من...اره کنارتم...مطمئن باش..

از حرکت ناگهانی شش شوکه شدم ولی همچنان میلرزیدم.

سرم درست روی سینه اش قرار گرفته بود...

همچنان صحبت میکرد تا آرامم کند. اما من چیزی جز صدای کوبش قلبش که درست زیر سرم بود نمیشنیدم.

آرامش زیادی به قلبم هجوم آورد این تپش ها، خود زندگی بودن. امیرعلی پشتم بود و دیگر تنها نبودم.

لرزش بدنم که از بین رفت از او جدا شدم.

– بهتری...؟

_آره...

قبل از اینکه پشیمان بشوم در را باز کردم و پیاده شدم.

در را نبسته بودم که خم شدم و گفتم:

– میخوای برو... کارم تموم بشه زنگ میزنم.

_نه عزیزم من هستم. مطمئنی میخوای تنها بری؟

_آره، سعی میکنم طولش ندم.

_من هستم تا هر وقت که بخوای... عجله نکن خانومم.

تشکر دوباره ای کردم و در را بستم.

با قدم های آهسته و سست به طرف خانه رفتم.

سنگینی نگاه حمایت گرانه امیرعلی را از همین فاصله هم احساس می کردم.

سر ظهر بود و معمولاً آقاجون این موقع از روز مسجد بود.

کلید انداختم و در را باز کردم. سعی کردم با کمترین سر و صدا وارد شدم.

حیاط مثل همیشه تمیز و شسته شده بود.

کف دستانم به شدت عرق کرده بود، قلبم به شدت به قفسه سینه ام میکوبید.

دستگیره را گرفتم، زیر لب بسم... گفتم و در را باز کردم.

کسی در پذیرایی نبود. با صدای بسته شدن در صدای خاله از آشپزخانه آمد:

– آقا جون چه زود اومدی.

چیزی نگفتم و به طرف اتاقم رفتم.

قبل از اینکه وارد اتاق شوم صدای شوک زده خاله به گوشم رسید و به دنبال آن صدای افتادن

چیزی روی سرامیک ها سکوت خونه را برهم زد.

بند کیفم را در دست فشار دادم و به طرف خاله چرخیدم.

به صورتش که رنگ پریده تر و لاغر تر از قبل شده بود نگاه کردم و گفتم:

– سلام.

نگاه متعجبش روی صورتم در گردش بود. بعد از چند دقیقه بالاخره تکانی خورد، خودش را به من

رساند و بغلم کرد.

– نگار عزیزم. خوبی خاله؟؟ سالمی؟؟

اما ناگهان از من جدا شد با عصبانیت گفت:

– کجا رفته بودی؟؟ اونم بی خبر، بی اجازه؟؟

رفته بودی پیش اون پدر بی همه چیزت؟ تو دختر خودسری نبودی نگار!!

از روزی که بهت گفتن پدرت زنده اس از این رو به این رو شدی...

با بهت به خاله ای که برای اولین بار این حرف هارا از زبانش میشنیدم نگاه کردم..

همچنان حرف میزد و پدرم ان کسی را که از زنده بودنش به من خبر داده بود را نفرین میکرد.
بازویم را گرفت و گفت:

– چرا چیزی نمیگی؟ یه چیزی بگو؟ اصلا فکر منو آفاجونتو کردی که چی به سرمون
میاد.؟؟ آبرومون رو بردی دختر.

از خاله توقع همچین برخوردی نداشتم. کسی که فکر میکردم واقعا من را دوست دارد ولی یک بار
پای حرف های من ننشسته بود و الان هم به جای فکر کردن به من فکر آبرو بود.

در حالی که غم زیادی روی دلم نشسته بود چرخیدم و در را باز کردم.

خاله همچنان صحبت میکرد و از سرشکستگی آفاجون در برابر خانواده شریفی حرف میزد.

کیفم را روی تخت و گذاشتم و خم شدم و از زیر تخت چمدان کوچکم را بیرون آوردم.

از کمدم چنددست لباس راحتی وشال و مانتو بیرون آوردم.

خاله ساکت شد و مچ دستم را گرفت.

_داری چیکار میکنی؟؟؟

دستم را کشیدم و لباس هایم را داخل چمدان ریختم.

قاب های عکس روی دیوار را برداشتم و همراه کتاب هایم در چمدان گذاشتم.

تمام وسایلم را جمع کردم. خاله سرجایش خشک شده بود و به من که از اینور به اونور میرفتم

نگاه میکرد. زیپ چمدون را بستم و بلندش کردم.

عرق روی پیشانیم را پاک کردم و ایستادم. شنیدن حرف های غیر قابل تحمل خاله سخت بود و

باعث شده بود با سرعتی که خودمم تعجب کردم وسایلم را جمع کنم و بخواهم از ان خانه فرار

کنم.

در همین زمان کوتاه دلم خواستار برای آرامشی بود که در کنار امیر علی داشتم.

برای بار آخر نگاهی به اتاقی که یه زمانی مایه آرامشم بود انداختم. با ان کار سهیل از این اتاق هم فراری بودم. وسایل ضروریم رو برداشته بودم و دیگه چیزی نمانده بود. کیف و چمدان سنگین را برداشتم تا از اتاق بیرون بروم که خاله جلویم را گرفت.

_نیومده کجا میری؟ چرا چمدون؟؟

_بزارین برم.

با عصبانیت گفت:

_تا نگی کجا بودی بهت اجازه نمیدم که پات رو از خونه بیرون بزاری.

بی حوصله دسته چمدان را ول کردم و روی تخت نشستم.

_بفرمایین...هرچی سوال دارین پرسین. شما که هر کاری دلتون خواست کردین!

نگار کیه...؟ اصلا میشناسینش؟ من فقط عروسک کوچکی شما و آقا جون بودم که هر تصمیمی که میگرفتین بی چون و چرا قبول میکردم...

اصلا با خودتون گفتین این دختره زنده اس یا مرده؟ نگران حال من بودین؟؟ نه نبودین... نگران آبروتون بودین... من مهم نبودم سهیل شریفی مهم بود.

آینده من براتون مهمه اصلا؟؟ نگران نباشین جای بدی نبودم.

خونه عمه ملوک بودم، خاله... از شمایی که یه عمر برام مادری کردین توقع نداشتم.

خواستگاری رو بدون پرسیدن از من راه انداختین گفتم خاله تحت فشار بوده و گرنه منم براش مهمم.

اما امروز نرسیده حرف از آبرو زدین... حرف از اون خانواده زدین.. برام سنگین تموم شد خاله... برام سنگین تموم شدنسرین بانو...

سرم را بالا آوردم و چشم های اشکی خاله را دیدم. دل خودم بیشتر خون بود ولی اگر حرف نمیزدم نفسم میگرفت.

بدون معطلی کیف و چمدان را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم.

چند قدم بیشتر بر نداشته بودم که در باز شد و آقاجون در چهار چوب در ظاهر شد. قلبم از حرکت ایستاد.

با دیدن من که چمدان به دست وسط پذیرایی ایستاده بودم متعجب شد. اما چیزی نگذشت که ابروهایش درهم رفت و اخم وحشتناکی کرد.

خاله نگار گویان به سمتم آمد اما با دیدن آقاجون ایستاد و گفت:

– یا خدا.

آب دهانم را قورت دادم. دوست داشتم فرار کنم اما پاهایم به زمین چسبیده بودند.

به قدری در را محکم بست که ترسیدم شیشه ها پایین بریزند...

با لحن خشنی به چمدان اشاره کرد و گفت:

– به به نیومده کجا تشریف میبرین نگار خانوم..؟؟

....

– کجا بودی که بعد از یه هفته یادت اومد بیای اینورا.؟؟!!

با دادی که زد از جا پریدم و هینی کشیدم.

به معنی واقعی کلمه ترسیدم.

بی اختیار و ناگهانی وسایلم را کشیدم و قبل از اینکه آقاجون بخواهد حرکتی بکند به طرف در رفتم و وارد حیاط شدم.

بدون کفش تک پله ایوون را رد کردم که پایم پیچ خورد و نزدیک بود زمین بخورم. به قدری وحشت کرده بودم که نفهمم دارم چه کاری می‌کنم و فرار را به فرار ترجیح دهم.

آقاجون با اخمی وحشتناکتر از قبل و صورتی سرخ به طرفم می‌آمد.

امیرعلی منتظرم بود، مرد من اون بیرون بود و من میخواستم به آغوشش پناه ببرم. چمدان سنگین را، روی زمین کشیدم و خواستم در را بازکنم و بیرون بروم که آقاجون بادستش جوری به در کوبید که در به جای اینکه بسته شود مسیری را طی کرد و همچنان بازماند. راهم را سد کرد و با صورتی بر افروخته گفت:

– کجا میری دختره ی... لا الله اله لا..

دسته چمدان را رها کردم و عقب عقب رفتم تا مقابلش قرار نگیرم.

به حدی عصبانی بود که میترسیدم سگته کند...

به طرفم آمد و گفت:

– چرا لال شدی...؟؟؟ یه هفته اس کدوم قبرستونی بودی که حالا اومدی.؟؟؟ هااان؟؟؟ تلفنتو خاموش

میکنی آره؟؟؟ بهت میفهمونم با کی طرفی مگه اینکه نادر مرده باشه و توبخوای اینجوری هرز بپری..

خاله با التماس گفت:

– آرومتر... آبرومون پیش همسایه هارفت...

دلهم فقط فرار میخواست... آقاجون به طرفم خیر برداشت که جیغ بلندی کشیدم...

محکم میچ دستم را گرفت و درحالی که نفس نفس میزد گفت:

– کجا فرار میکنی هاااان؟؟؟

فریادش بلندتر از قبل بود دستش را بلند کرد تا به صورت تم سیلی بزند، با چشم های گشاد شده به دستش که بالابالتر میرفت نگاه میکردم.

خاله جیغ کشید و به طرفمان دوید.

اما درست در چند سانتی صورت تم دستی، دست آقاجون را متوقف کرد.

نگاه ترسیده ام را به صاحب دست دوختم و با دیدن ناچیم بی اختیار نفس عمیقی کشیدم.

امیرعلی بدون اینکه نگاهی به من بکند بر افروخته گفت:

– بهتون اجازه نمیدم، دست روی زن من بلندکنین

آقاجون شوکه از حرف امیر علی دستش را کشید گفت:

– چی گفتی مردک؟؟ تو دیگه کی هستی؟؟

امیر علی باوجود اینکه عصبی بوداما با لحن آرامی خواست چیزی بگوید که آقاجون نگذاشت و فریاد کشید:

– ببند دهنتو بی ناموس... جرئت شو داری فقط یه بار دیگه حرفتو تکرار کن.

وحشت زده به نزاع و درگیری بینشان چشم دوخته بودم.

امیرعلی قاطع گفت:

– نگار زن منه. و من این اجازه روبه شما نمیدم که دست روش بلند کنین.

تمام عضلات آقاجون از این حرفش منقبض شد و مثل شکاری که به طعمه اش حمله میکند به طرف امیر علی یورش برد.

جیغی کشیدم که از شدتش حنجره ام سوخت. خاله زودتر از من جنبید و خودش را وسط انداخت و از ضربه احتمالی آقاجون به سینه امیرعلی جلوگیری کرد.

سینه آقاجون از خشم بالا و پایین میرفت. به طرف من چرخید و گفت:

– چی میگه این مردک... هااااان؟؟ چه گوهی خوردی؟؟

با تته پته گفتم:

– هر.. هرچی... میگه... درست... میگه...

از چشم هایش خون میچکید.

باز، خواست به طرفم بیاد که امیرعلی گفت:

– به ولای علی دستتون بهش بخوره هرچی احترامه زیر پا میذارم.

هیستریک خندید و گفت:

– خفه شو... ناموس دزدی میکنی و حرف از علی (ع) میزنی؟...

انگشت سبابه اش را به طرفم نشانه گرفت و گفت:

– باهاتون کاری بکنم که مرغ های آسمون به حالتون گریه کنن. رفتی هرزگیتو کردی حالا اومدی

اینجاچی بگی... هااااان؟؟

حرفی که زد درست مثل خنجری تیز در قلبم فرو رفت و درد بدی را در قفسه سینه ام حس

کردم. تند تند و بریده بریده نفس میکشیدم بین حرفش پریدم و با جیغ گفتم:

– بسه... محض رضای خدا تمومش کنین آقاجون... منو نگاه کنین؟؟ منم آدمم...

نگاری که مظلوم بود و در برابر تصمیم هاتون ساکت، مرد... میفهمین مرد... من دیگه اون آدم سابق

نیستم.

توی تموم این سال ها هرچیزی که از تون پرسیدم جوری جواب دادین که انگار به من ربطی نداره

و خفم کردین.

هیچ چیز از زندگی من به خواست خودم نبوده همش از پیش تعیین شده بود ولی این دفعه دیگه اینجوری نیست.

دستم را به طرف امیرعلی نشانه گرفتم و ادامه دادم:

– نگاهش کنین، خوب نگاهش کنین این آدم انتخاب منه، همسر منه، انقدری مرد بوده و هست که تو بدترین شرایطی که شما باید پشتم میبودین و نبودین، جای شما هوامو داشته.

برای من رگ غیرت قلمبه نکنین وقتی هیچوقت پای حرف هام ننشستین.

خاله... خوب نگاه کن اگه من اینجوری روبروتون ایستادم و بهتون بی احترامی میکنم.

اگه با افتخار میگم که ازدواج کردم. اونم شرعی و قانونی... حلاله حلال.. نتیجه کارهای خودتونه شما منو به اینجا رسوندین...

فقط منو ترسوندین...

آقا چون شما همه چی منو ازم گرفتین.. ۲۲ سال پدرم رو ازم پنهون کردین...

هویتتم رو عوض کردین.. بهترین سال های زندگی من رو... ولی دیگه نمیزارم.

نفس کم آوردم و مجبور شدم سکوت کنم.

آقا چون با شنیدن جمله آخرم رنگش مثل گچ سفید شد و لب هایش لرزید.

دیگر نای ایستادن نداشتم و روی تخت نشستم. امیرعلی با نگرانی به طرفم آمد.

_خوبی نگارم؟؟

سرم را به نشانه آره تکان دادم اما نگرانتر از این حرف ها بود و به همین خاطر از کنارم رد شد به طرف خانه رفت.

آقا چون هنوزم بهت زده همانجا ایستاده بود و به من خیره شده بود.

نگاه غمگینم را به نگاهش دوختم. اصلا همچین اتفاقاتی را پیش بینی نمی‌کردم. باور نمی‌کردم ان کلمات از دهان من بیرون آمده باشد.

امیرعلی با لیوان آبی برگشت و به اجبار چند جرعه به خوردم داد.

خاله به طرف آقاجون رفت و شانه هایش را ماساژ داد... بالاخره تکان خورد و از بهت درآمد.

با عصبانیتی شدیدتر از قبل گفت:

– هه... پس خبرایی بوده و من تازه فهمیدم.. اون پدر بی وجودت سروکله اش پیدا شده... که اینطور...

دستش را به طرف در گرفت و گفت:

– از خونه من برو بیرون.

همین حالا... نگار برای من مرد و همینجا چالش کردم. من دیگه نگاری نمیشناسم.

حالا که این انتخابته پس هررری.

خاله با گریه گفت:

– اما آقاجون....

که با دادی که آقاجون زد حرفش نصفه ماند و سکوت کرد.

با ناامیدی به کمک امیرعلی بلند شدم و گفتم:

– ولی...

– خفه شو... دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم! بیرون... هی تو... دست زنتو بگیر و برین رد کارتون. دیگه

اینورا هم پیداتون نشه.

بغضم شکست و با صدای بلند به گریه افتادم.

آقاجون بی توجه به حال خراب من از کنارم گذشت.

خاله خواست به طرفم بیاد که آقاجون غرید:

– نسرين بيا بالا.

اميرعلى دستش را دورم حلقه کرد و به خاله گفت:

– شما برين مواظبشم.

خاله با غم زيادى از کنار ما رد شد و رفت.

با شانه هاى افتاده و چشم هاى اشكى به موزاييك هاى كف حياط چشم دوخته بودم.

امير على حصار دستانش را تنگ تر کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:

– بريم خانوم.

و كمى به جلو هولم داد. همراهش شدم و به طرف در رفتيم.

قبل از اينكه پايم را از خانه بيرون بگذارم برگشتم و به ساختمان نگاه كردم.

آقاجون پشت پنجره شاهد رفتنم بودولى زمانى كه متوجه نگاهم شد پرده را انداخت و از پنجره دور شد.

بغض وحشيانه به گلويم چنگ مينداخت و آزارم ميداد...

براى آخرين بار نگاهم را درو حياط و گلخانه چرخاندم.

ديگر كسى از اين خانه من را نميخواست.

آقاجون من را طرد كرده بود و اين حقيقت به تلخى زهرى بود كه محكوم به خوردنش بودم...

با بسته شدن در، تمام دنيا روى سرم آوار شد و اگر كمك امير على نبود سقوطم حتمى بود.

روی صندلی نشستیم... بعد از اینکه وسایلم را در صندوق عقب گذاشت، سوار شد و راه افتاد.

پلک های سنگین و متورم را بستم.

درون سینه ام میسوخت و راه تنفسم مسدود شده بود.

امیر علی در سکوت مشغول رانندگی بود و با فشار دادن دستم به من میفهماند که حواسش هست.

بیا دست هایمان را

پیوست یک جستجو کنیم

عشق همین حوالیست

شاید در گره دست های ما

(نیلوفرثانی)

و چقدر شعور داشت که سکوت کرده بود و این اجازه روبرو من میداد تا بتوانم خودم را پیدا کنم.

ترمز دستی را کشید و ماشین متوقف شد.

بادیدن من که مثل مجسمه نشسته بودم گفت:

- خانومم رسیدیم، نمیخوای پیاده بشی؟؟

نگرانی و عشق در صدایش موج میزد... به ساختمان مقابلم نگاه کردم.

چقدر آجر های قرمزش برایم آشنا بود!!! با کمی فکر کردن به یاد آوردم این، همان خانه ای بود که

برای دیدن پدرم آمده بودم.

پیاده شدیم و من به طرف خانه رفتم... امیر علی از صندوق چمدانم را بیرون کشید.

با راهنمایی و کمکش، پله هایی که به طبقه دوم منتهی میشد را طی کردیم.

بدنم کاملابی حس شده بود. بغض در حال خفه کردنم بود اما چشمه اشکم از زمانی که از خانه بیرون آمده بودیم خشکیده بود.

دلَم میخواست کسی، من را از این کابوسی که گرفتارش شده بودم بیدار کند!

امیر در را باز کرد و تعارف کرد تا اول من وارد شوم.

بی حرف کفش هایم را در آوردم و وارد خانه شدم... خودم را، روی اولین مبلی که دیدم پرت کردم.

پاهایم تحمل وزنم ر نداشت و به طور عجیبی حسشان نمیکردم...

صدای تق و توقی که امیر علی راه انداخته بود را میشنیدم.

اما حتی سرم را بلند نکردم و فقط به نقطه نامعلومی روی زمین خیره شدم.

از درون متلاشی شده بودم و از بیرون مثل مجسمه خشکم زده بود.

از هر حسی تهی شده بودم و هر لحظه بغضی را که خیال شکسته شدن نداشت را فرو میدادم.

نمیدانم چقدر گذشته بود که باپاشیده شدن قطره های آب، روی صورتم به خودم لرزیدم و نگاهم را به امیر که جلوی پایم نشسته بود دوختم.

سفیدی چشم هایم به سرخی میزد و نگرانی در صورتمش مشخص بود.

بطری ای که دستش بود را روی زمین گذاشت و دست های سردم را در دستانش گرفت.

_نگار جان... هرچی صدات کردم متوجه نشدی مجبور شدم آب بریزم تو صورتت.

..._

_ عزیزم... به چیزی بگو. گریه کن... جیغ بزن... نریز تو خودت...

دستم را به گلویم رساندم و دکمه بالایی مانتویم را باز کردم. نفسم به سختی بالا می آمد.

امیر علی باهول بلند شد و شالم را از سرم کشید و شروع به بازکردن دکمه های مانتویم کرد.

سینه ام به حس حس افتاده بود. در حالی که کمرم را ماساژ میداد عصبی و نگران گفت:

– نفس بکش... نفس عمیق، نگار... زود باش دختر... نریز تو خودت... گریه کن... حرف نزن حالت بدتر میشه عزیز دلم...

چشمانم سیاهی رفت که با ضربه محکمی که درست بین دو کتفم زده شد نفسم آزاد شد و بغضم شکست.

در یک لحظه تمام اتفاقات امروز جلوی چشمانم نقش بست.

صدای آقاجون در گوشم میپیچید. هق هق ام سکوت خانه را شکست.

(رفتی هرزگیاتو کردی اومدی اینجا چی بگی...)

با دست هایم، سرم را فشار میدادم و اشک میریختم.

(نگار برای من مرد و همینجا چالش کردم.)

(دست زنتو بگیر و برین رد کارتون... دیگه ام اینجا پیداتون نشه...)

به گمانم دسته ای از مورچه ها به مغزم هجوم آورده بودند و تمام مویرگ هایش را میجویدند.

جیغ کشیدم و فریاد زدم:

– ولم کنین... برین بیرون... انقدر تو گوشم نیچین...

نمیخوام بشنوم...

از روی مبل بلند شدم و روی فرش به زانو افتادم... مثل دیوانه ها سرم را به طرفین تکان میدادم و جیغ میزددم.

تمام بدنم از ترس اینکه دوباره ان اتفاق ها را تجربه کنم میلرزید.

– راحتم بزارین... نمیخوام بشنوم... نمیخوام... ولم کنین... تو رو خدا...

امیرعلی به طرفم دوید و من را در آغوشش گرفت و محکم نگه ام داشت.

پیراهنش را چنگ زدم و با التماس گفتم:

– بگو برن... انقدر تو گوشم نیچن... نمیخوام بشنوم...

بگو آقاجون از اینجا بره...

روی زمین نشست و مرا کامل در بغلش گرفت.

پیراهنش را در مشتم گرفته بودم. سرم روی شانه هایش بود و بلند هق هق میکردم.

– هییییس آروم باش نگارم... هیچکس اینجا نیست... هیچکس

من کنارتم از هیچی نترس ...

موهایم را نوازش میکرد و دلداریم میداد.

– گریه کن عشق من... گریه کن تاراحت بشی...

هیچی روتو خودت نریز...

– دیدی بیرونم کرد، دیدی بهم گفت هرزه...

دیگه منو نمیخوان... هیشکی منو نمیخواه... میبینی...

بی کس تر از من میشناسی؟

روی موهایم را بوسید و گفت:

– آدما تو عصبانیت خیلی حرفا میزنن. به دل نگیر... آقاجون عصبانی بود... وقتی آروم شد میریم

باهاش حرف میزنیم...

کی گفته هیچکس تورو نمیخواه... پس من چی ام نگارم؟؟ تو عمر منی... خودم همه کست میشم.

درحالی که محکم بغلش کرده بودم هق زدم :

– امیر...

چانه ام را به بالا فشار داد و سرم را بلند کرد و درحالی که با انگشت اشاره اش اشک هایم را پاک میکرد گفت:

– جون امیر...

_امیر تو نرو... تو تنهام نزار... اگه تو هم بری من میمیرم...

پیشانی اش را به پیشانی امم چسباند و چشم در چشمم گفت:

– کجا رو دارم برم وقتی تموم زندگیم تویی...

نفس گرمش که در صورتم پخش میشد باعث شد مور مورم شود.

و به طرز عجیب و باور نکردنی ای آرام بشوم.

دست هایش را دورم حلقه کرد و من را بیشتر به طرف خودش کشیدم.

عشقی که در نگاهش موج میزد فراتر از همیشه بود.

با صدایی گرفته لب زدم:

– اگه امروز تو کنارم نبودی... نمیدونم چی میشد... خوشحالم که هستی..

و بی اختیار گفتم:

– حتی فکر نبودنت دیوونم میکنه...

تازه تکیه گاهم شده بود. با صدای بلند خندیدم... چقدر صدای خنده اش قشنگ و روح نواز بود.

نگاهم به چال گونه اش کشیده شد. و هوس اینکه انگشتم را داخلش فرو کنم به سرم زد.

در حال کلنجار رفتن با حس سرکشم بود که لحظه ای انگار برق ۲۲۰ ولت از بدنم رد شد و از حرارت سوختم.

تمام عضلاتم منقبض شده بود و هیچ حرکتی نمیتوانستم بکنم.

سرش را کنار کشید دوباره خیره ام شد.

از نگاهش خجالت کشیدم و سریع سرم را در گودی گردنش پنهان کردم.

باز خندید و کنار گوشم گفت:

– کوچولوی خجالتی من.

اولین بوسه زندگیم را تجربه کرده بودم. حسم غیر قابل وصف بود.

کف دستانم ذوق میبرد و قلبم وحشتناک به سینه ام میکوبید. آدرنالین خونم بدجوری بالارفته بود.

اولین و بهترین بوسه عمرم را تجربه کرده بودم.

زمزمه کرد :

– الان خوبی خانومم، آروم شدی؟؟

امیرعلی به طرز دیوانه کننده ای دوست داشتنی بود و چه ماهرانه حواس من را پرت کرده بود تا از آن حال بد دور بشوم.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. بی انصافی بود اگر این همه محبتش را بی جواب می گذاشتم.

سرم را بلند کردم و تمام تلاشم را کردم تا نگاهم به چشم هایش نیوفتد... سریع گونه اش را بوسیدم و بازهم سرم را در سینه اش پنهان کردم.

خودم را بیشتر در آغوشش مچاله کردم...

سرش را، در موهایم فرو برد و نفس عمیقی کشید.

نمیدانم چقدر گذشته بود که تحت تاثیر نوازش هایش، خواب جسم خسته ام را در آغوش کشید و به دنیای بی خبری پا گذاشتم...

با سرو صدای ستاره از خواب پریدم. نیم خیز شدم و به محیطی که برایم ناآشنا بود، نگاه کردم.

تا جایی که یادم می آمد در آغوش امیرعلی خوابم برده بود، اما الان در این اتاق چکار میکردم.

پتوی را از رویم کنار زدم و بلند شدم.

چمدان و کیفم کنار در بود.

اتاق کوچکی بود با یک تخت تک نفره و میز کنسولی که قاب عکسی رویش قرار داشت.

صدای ستاره که مشغول صحبت کردن بود شنیده می شد.

به طرف در رفتم و دستگیره را پایین کشیدم که در باز شد و یا ستاره سینه یه سینه شدیم.

با دیدن من خندید و گفت:

- نه بیدار شدی...؟ حتما از صدای بلند من آره؟؟؟

برگشتم و لبه تخت نشستم و گفتم:

- بگی نگی... ساعت چنده؟؟

دست چپش را بالا آورد و نگاهی به ساعت مچی اش کرد:

- سه و نیم بعد از ظهر.

_ واقعا..؟ من از کی خوابم!!!!

و با تعجب ادامه دادم:

- راستی تو اینجا چیکار میکنی؟؟

_همسر جانت زنگ زد و گفت بیا که حال نگارم بده..

با یادآوری حال خرابم و اتفاقات چند ساعت گذشته، دوباره، غم در دلم خانه کرد.

ستاره با ناراحتی دستم را در دستش گرفت و گفت:

-امیرعلی گفت که پیشده...واقعا ناراحت شدم خواهی.

آهی کشیدم

_من قربون اون چشم های غصه دارت بشم.ایشالا همه چیز به خوبی پیش میره و آقاجونت هم از

خر شیطون پیاده میشه.منو نگاه کن...

نگاهم رو به صورتش دوختم، که ادامه داد.

_ببین خدا چقدر دوست داره که یه مرد واقعی رو جلوی راهت قرار داده...وقتی به من زنگ زد

صداش به حدی نگران و غصه دار بود که یه لحظه بهت حسودیم شد، چون نگار...

بعدشم...پس من، این وسط چی ام؟

نگاری، این امتحان خداست، من مطمئنم که ازش سر بلند بیرون میای.خدا جواب دلای پاک

ومهربون رو زود میده...توهم که دلت قد یه گنجشکه، خانوم خوشگله.

به جون اون مهتاب گنده دماغ،اگه من جای تو بودم وبابام بعداز ۲۲ سال پیداش میشد یه کولی

بازی در میاوردم که اون سرش ناپیدا.

در سکوت به حرف هایش گوش میدادم... چقدر خوب بود بین این همه بی کسیم، ستاره را

داشتم...

خندیدم و گفتم:

– وسط دل‌داری دادن من چیکار به مهتاب بیچاره داری... من از دست تو بخندم یا گریه کنم...؟!

حرصی گفت:

– نگو که دلم از دستش خونه... بخاطر ایشون اون بدهی سنگینو پرداخت کردیم... اونم با کلی شرمندگی پیش نادر خان.. و باز هم خانوم از ما در خواست آنچنانی دارن... طفلک داداشم.

خنده ام پر رنگ تر شد و گفتم:

– چه حرصی میخوری تو؟ نفس بکش دختر کبودشدی

با دست خودش را باد زد و گفت:

– نمیدونی از دستش چی میکشم که!!! نیومده چشمم به جمال مبارکش روشن شد ...

با تقه ای که به در خورد ستاره ساکت شد...

امیرعلی سرش را، از لای در بیرون آورد و با دیدن ما که مشغول صحبت بودیم رو به ستاره گفت:

– به به میبینم که به جای پرستاری از خانوم من، به حرف گرفتیش.

با دیدن امیرعلی به یاد آن بوسه افتادم و از خجالت سرم را پایین انداختم.

که من رو مخاطب قرار داد و گفت:

– بهتری شما؟؟ خوب خوابیدی.؟؟!!

سرم را بالا آوردم. سعی میکردم به چشم هایش نگاه نکنم جواب دادم:

– ممنون.

چقدر خوب بود که جلوی ستاره رعایت میکرد... گفت:

– پس بفرما نهار... از صبح چیزی نخوردی.

ستاره چشم غره ای رفت و با لحن شوخی گفت:

– شما برو میزو بچین ما میایم...نمیزارین دو دقیقه با دوستم تنها باشم...آههه.

امیر علی تک خنده ای کرد و به طرف آشپزخانه رفت. غافل از اینکه با لبخندش دل من را هم با خودش برد.

– عجب! یادته من میگفتم این خوشتیپه یه چیزیش میشه توام هی سرخ و سفید میشدی که نه این چه حرفیه. حالا تحویل بگیر، آقا بدجور عاشقته نگار خانوم.

و صد البته که دوست گل من لایقشه.

بلند شدم و درحالی که گره موهای آشفته ام را باز می کردم تا دوباره بالای سرم ببندمشان گفتم:

– پاشو...پاشو بریم یه چیزی بخوریم تا پس نیوفتادم.

بوسه ای روی گونه ام کاشت و زودتر از من بیرون رفت.

ماهرانه مسیر صحبت را عوض کرده بود و لبخند را، روی لب هایم نشانده بود.

اما با این حال هم، هنوز غمی گوشه دلم سنگینی میکرد.

امیر برای ناهار جوجه و کوبیده سفارش داده بود و چقدر خاطره انگیز بود اولین ناهاری که در خانه اش باشوخی و خنده و نگاه های محبت آمیز امیر علی صرف شد...

ستاره تا غروب کنارم ماند و قبل از رفتنش هم، ازم قول گرفت که حتما فردا باهم به دانشگاه برویم...

بعد از رفتنش به سراغ چمدانم رفتم تا وسایلم را جابجا کنم.

کتاب هام رو تو کتاب خونه چیدم و لباس هام رو هم، تو کمد جا دادم. لباس های امیر منظم و اتو شده توی کمد آویزون بود...

بعد از تمام شدن کارهایم روی راحتی ها نشستم.

چشم هایم را بستم

به برنامه های چند روز آینده فکر کردم به اینکه چقدر از درس ها عقب مانده بودم.

و حتما باید یک برنامه ریزی درست میکردم.

با شنیدن صدای زنگ چرت فکری ام پاره شد. به سمت در رفتم و بازش کردم.

امیرعلی که از خرید برگشته بود با دست های پر وارد خانه شد.

_سلام خانوم.

_سلام...اینا چیه..

دست دراز کردم تا یکی از پاکت ها را از دستش بگیرم که ممانعت کرد...گونه ام را بوسید...

و گفت:

_ شما زحمت نکش خانومم.

و به آشپزخانه رفت.

لبخندی روی لبم نشست...به دنبالش رفتم.

پاکت ها را روی اپن گذاشت و مشغول بیرون آوردنشان شد.

_اوه... کی میره این همه راهو..

_خرید ما یحتاجه خانومم...چیزی تو خونه نبود...

نیم ساعت بعد، به کمک هم خرید ها را جابجا کردیم.

به اپن تکیه زد و گفت:

_ یه چایی به ما نمیدی عزیز؟؟

به طرف گاز رفتم و زیر کتری را روشن کردم و گفتم:

– الان آماده میکنم میکنم، گرسنت نیست؟

همانطور که دست به سینه به من نگاه میکرد گفت:

– یه کم.

– الان یه چیزی درست میکنم...

– نه نیازی نیست... نمیخواه خودتو اذیت کنی... الان سفارش میدم.

و از یخچال ظرف غذا

– غذای ظهر اضافه اومد. الان گرمش میکنم...

را بیرون آوردم

با مهربانی گفت:

– پس منم برم لباسمو عوض کنم.

امیرعلی به اتاق رفت و من هم غذا را گرم کردم...

چای را هم حاضر کردم...

با انرژی زیادی وارد آشپزخانه شد و روی صندلی نشست.

شام را در سکوت دلنشینی خوردیم.

– فردا میری دانشگاه؟؟

– آره باید برم. ۱۰ روز غیبت داشتم و این خیلی بده.

– نگران نباش...

– بالاخره چند امتحان مهم رو از دست دادم. خودت کلاس نداری؟؟

_چرا دارم اما فقط صبح.بین تا کی کلاسات طول میکشه خبرم کن که باهم بریم چندتا وسیله بگیریم.

ظرف خالی اش را برداشت و در سینک گذاشت.

کنجکاو نگاهش میکردم که به طرفم برگشت و با انگشت روی بینی ام زد و گفت:

_کنجکاو کوچولو...

میز را جمع کردم و امیرعلی هم از آشپزخانه بیرون رفت.

دو چای ریختم و وارد پذیرایی شدم..اما نبود.

صدایش را از اتاق خواب شنیدم که گفت:بیا اینجا عزیزم.

راهم را به سمت اتاق کج کردم و در را باز کردم.

اولین چیزی که دیدم دو تشک پهن شده روی زمین بود.

_چرا اونجا خشکت زده خانومم؟؟

با دست به روی تشک زد و ادامه داد:

_ چایی ها یخ کرد بیا اینجا

و به کنار خودش اشاره کرد.

کنارش نشستم و سینی را روی فرش گذاشتم.

لباسش را عوض کرده بود و شلوار مشکی خط داری به همراه تیشرت جذبی که هیکل

ورزشکاریش را به خوبی نشان میداد پوشیده بود.

چای اش را خورد و دراز کشید.

دستش را باز کرد و گفت:

– بیا اینجا ببینم خانوم خوشگله.

خجالت کشیدم... نمیدانستم باید چیکار کنم.

با تعجب به ساعت دیواری نگاه کردم. ساعت یازده شب بود و من اصلاً گذر زمان را احساس نکرده بودم.

به چشم های منتظرش نگاه کردم.

کنارش طاقباز دراز کشیدم. از این همه نزدیکی خجالت میکشیدم.

یک ربعی در سکوت گذشت، و من هم تلاشی برای شکستنش نکردم.

به سقف خیره شده بودم و در افکارم غرق بودم که با نشستن دست امیر علی روی دستم سرم را به طرفش چرخاندم.

– به چی فکر میکنی؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

– به خودم؛ آقا جون،

به امروز... به ازدواج عجولانمون... به الان که من اینجام...

– از الانت ناراحتی؟؟

– احمقانهست ولی ناراحت نیستم... با تموم غم هایی که روی دلم سنگینی میکنه الانم رو دوست دارم..

به پهلو چرخید.

– میدونم سخته... اونم خیلی سخت... همه چیز درست میشه.. من بهت قول میدم.

– از بعدازظهر، هزار بار به همه چیز فکر کردم.

آقاجون کارش اشتباه بود که از پدرم بهم نگفت اما منم تند رفتم.

همیشه فکر میکردم میتونم تصمیم درست بگیرم اما منم دل آقاجونو شکستم. تموم این سالها اون از من مراقبت کرد.

بغض دوباره مهمان گلویم شد. و صدایم را خش دار کرد:

– ولی من نفهمیدم.. ناراحت بودم. شوکه بودم، خسته بودم.. نمیدونم نشدم چجوری به اینجارسیدم.

از آقاجون به شدت دلگیر بودم و هنوزم هستم اما نمیتونم منکر زحمتایی که برام کشیده بشم. من هم به پهلو چرخیدم و گفتم:

– من اشتباه کردم امیر... تند رفتم... اصلا نمیدونم چجوری یهو به اینجا رسیدم.

یهو زندگیم افتاد روی دور تند...

_ همه چی دست به دست هم داد این اتفاقا افتاد...

ما آدما گاهی تو بعضی موقعیت ها نمیفهمیم داریم چیکار میکنیم و چشم بسته جلو میریم.

من نه میگم کارت اشتباه بوده و نه میگم درست رفتار کردی

با پشت دست همانطور که صحبت میکرد بازویم را هم نوازش میکرد.

_ تو اگه میموندی باید به حرفش گوش میدادی و ازدواج میکردی. و با حتی اگه برای ازدواجمون

بهش زنگ میزدی صد درصد مخالفت میکرد و به تو اجازه تصمیم گیری نمیداد. پس تموم این

اتفاقا دست تونیست بلکه دست اون بالاییه.

با حرفایش به فکر فرو رفتم، تا حدودی قبولشان داشتم...

آقاجون هیچوقت به اشتباهش و خودخواهیش پی نمیبرد اما بهر حال عذاب وجدان هم، من را رها نمیکرد.

زیر گوشم زمزمه کرد:

– حاصل این اشتباه، یا هر اسم دیگه ای که بخوایم روش بزاریم لانه.

اینکه تو کنار منی و منم از داشتنت خوشحالم.

تو چی؟؟

لبخندی روی لبم نشست.

مثل خودش زمزمه کردم:

– خنده داره ولی من هم خوشحالم.

xxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

بعد از اینکه صبحانه را خوردیم بدون اینکه میز رو جمع کنم از خانه بیرون آمدیم و راهی دانشگاه شدیم.

در ماشین نشستم و با استرس پاهایم را تکان دادم.

_انقدر نگران نباش. من مطمئنم که نمره خوبی میگیری. ایشا... این آخری رو هم پاس میکنی.

در حالی که پوست لبم روا میجویدم گفتم:

_ ایشا...!

خیلی دعاکن امیر...

به جلو نگاهی کرد و گفت:

اونکه حتما ولی آن چنان به دعا هم احتیاجی نداریا... عزیز من انقدری تو، توی این هفته خوندی و

تلاش کردی که بی بروگرد قبولی

با انرژی ای که داد آرام تر شدم و به ترافیک صبگاهی چشم دوختم.

_نگار جان امتحانو بدی برمیگردی خونه دیگه؟

_آره جز کلاس یه ساعتی با استاد مظاهری کلاس دیگه ای ندارم.

_خوبه، با ستاره برگرد من امروز یکم حجم کلاسام سنگینه نمیتونم برت گردونم خونه... شرمنده خانومم

دستش را در دستم فشردم و گفتم:

_ این چه حرفیه عزیزم، خونه احتیاج به تمیز کاری اساسی داره تا تو بیای من هم یه سرو سامونی میدم و هم یه شام نگار پز آماده میکنم.

چشمکی زد و گفت:

_ قربون خانومم و غذای نگار پز بشم.

چراغ سبز شد و ماشین ها یکی یکی حرکت کردند.

ذهنم پر کشید به هفته گذشته ...

بعد از ده روز غیبت همراه امیرعلی به دانشگاه رفتیم و هرکدام به طرف دانشکده هایمان رفتیم.

امتحاناتی را هم که از دست داده بودم با لطف استاد ها قرار بر این شد که روزهای مشخص شده بدهم.

بعد از ظهر همان روز به بازار رفتیم و تخت خواب، یک میز آرایش و چندتایی وسایل مخصوص آشپزخانه خریدیم.

هرروز ستاره به من سر میزد و کمکم میکرد تا امتحاناتم را با نمره خوبی پاس کنم...

هر صبح با امیر به دانشگاه میرفتیم و بعد از ظهر برمیگشتیم.

آرامشی که در کنار امیر علی داشتم را دوست داشتم. با رفتار خوب و عشق بی پایانش جای خودش را در دلم باز کرده بود.

با صدای بوق از جا پریدم و به طرفش برگشتم.

با لبخند مشکوکی نگاهم میکرد.

چشم هایم را باریک کردم و گفتم:

– چرا اینجوری نگاه میکنی...؟؟!!

_هیچی داشتی غرق میشدی نجاتت دادم. نمیخوای پیاده بشی؟

گیج به خیابون نگاه کردم. جلوی دانشگاه بودیم.

_مگه شما امتحان نداری دختر خوب... دیرت میشه ها...

نگاهی به ساعت مچی ام کردم و گفتم:

– وایی چرا...

بلند خندید و گفت:

– خب پس چرا معطلی..

کوله ام را برداشتم و درحالی که در را باز می کردم گفتم:

– پس خودت چی مگه کلاس نداری؟؟

_این امتحان بدجور حواستو پرت کرده ها.

اول باید برم دکتر حسامی رو ببینم و نظرشو درباره تحقیقام بدونم. نیم ساعت بعدش هم با سال

اولی ها کلاس دارم.

روی پیشانی ام زدم و با خنده گفتم:

– بله حواسم نبود آقا استاد یار شدن.

از حرف من چشم هاش درخشید و گفت:

– قربون خنده هات بشم من.

در این یک هفته به قدری خوب رفتار کرده بود که من تا حدودی میتوانستم همپای محبت هایش ابراز علاقه کنم.

اما همچنان کمی خجالت می کشیدم.

– خدا حافظ عزیزم مواظب خودت باش.

– توهم همینطور شب زود بیا منتظرم.

در و را بستم با گام های بلند به سمت دانشکده رفتم.

خوشبختانه هنوز سهیل رواندیده بودم انگار به دانشگاه نمی آمد و من چقدر از این بابت خوشحال بودم.

چند نفری از همکلاسی هایم از ازدواجم باخبر شده بودند.

ستاره رو دیدم که به سمت کلاس میرفت... با دیدن من ایستاد و سلام کرد.

نفس زنان گفتم:

– سلام عزیزم.

نگران گفت:

– چرا نفس نفس میزنی دختر؟؟

دستم را روی سینه ام گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

– پنج دقیقه دیگه امتحان دارم. راسی جزوه بنویسا.

نگاهش را در سالن چرخاند و گفت:

– چشم نگار خانوم برو موفق باشی منم رفتم! الان استاد میاد.

بعد کلاس همینجا میبینمت.

و با عجله رفت و به دنبالش من هم به سمت اتاق استاد بازرگان رفتم.

با خوشحالی برگه را تحویل استاد دادم و باز هم از لطفش نسبت به خودم تشکر کردم و از اتاق بیرون امدم.

در یکی از کلاس ها باز شد و دانشجوها بیرون آمدن... طولی نکشید که راهرو شلوغ شد.

به سمت سالنی که ستاره انجا کلاس داشت حرکت کردم...

همان لحظه ستاره هم از کلاس بیرون آمد، اخم هایش به شدت در هم بود.

براش دست تکان دادم و خودم را به او رساندم.

– سلام، چی شده چرا انقدر اخمویی..؟

کلافه مقنعه اش را جلو کشید و گفت:

– چیزی نیست از دست این استاده عصبیم... فقط یه ریز فک زد.

لبخند مصنوعی زد و گفت:

– امتحان تو چطور بود؟

حرفش را باور نکرده بودم اما گفتم:

– امتحان منم خوب بود. ولی...

حرفم را نصفه گذاشت و دستم را گرفت...

تقریبا من را دنبال خودش کشید تا وارد محوطه شدیم.

روی یکی از نیمکت ها دور از ساختمان نشستیم.

ستاره زیر چشمی اطراف را نگاه میکرد... دستپاچه بود...

دست به سینه به نیمکت تکیه زدم و گفتم:

– ستاره چیزی شده؟

با همان لبخند مصنوعی گفت:

– گفتم که... این استاده رو مخم بود... منم که تحمل وراجی استاد ها رو ندارم.

زیپ کوله اش را باز کرد تا جزوه را بیرون بیاورد.

دستش را گرفتم و گفتم:

– منو نگاه کن... من گوشام درازه؟؟ هر کیو بخوای میتونی رنگ کنی ولی منو نه. میشناسمت... پس

دروغ نگو

– گفتم که چیزی نشده...

با نگاه اخم آلود من روی خودش من منی کرد و گفت:

– خب... خب... چطوری بگم...

– اگه سختته بزار من بگم...

با صدای شخص سوم که مثل پتک بر سرم کوبیده شد هر دو به طرفش چرخیدیم.

نزدیک تر شد و روبروی ما ایستاد.

_ به نگار خانوم... تو آسمونا دنبالت بودیم ولی روی زمین پیدات کردیم.

آب دهانم را به سختی فرو دادم. سهیل اینجا چه میکرد؟!!!

ستاره عصبی بلند شد و روبرویش ایستاد.

_ گفتم برای نگار مزاحمت ایجاد نکن نگفتم؟؟؟

حالا دلیل پریشونی ستاره را می فهمیدم.

چشم در چشم ستاره گفت:

_ به کلمه هم از مادر عروس بشنویم، به نفعته که بری کنار...

من همانطور خشک شده روی نیمکت به جدال بینشان نگاه میکردم.

سهیل روبه من ادامه داد:

_ از کی تا حالا وکیل وصی گرفتی و خودت رو پشت این و اون قایم میکنی.

به خودم جرئت دادم و ایستادم.

زیر لب ذکر گفتم و جلوتر رفتم:

_ چی میخوای؟

پوزخندی زد و گفت:

_ تو که خنگ نبودی عزیزم... آلازایمرم نداشتی!!! بین من و تو قرار بود یه اتفاقی بیفته.

_ خودتم میگی قرار بود... پس بحث گذشته رو وسط نکش.

خشمگین به من نزدیک شد که ستاره زودتر خودش را به من رساند.

_چرا عزیزم بود... شما قرار بود زن من بشی که یهو رفتی و گم و گور شدی... ولی کور خوندی... من
پشیمون نمیشم...

ستاره به جای من پوز خند زد و گفت:

_ آقا رو باش.

چه خودشیفته... انگار آسمون پاره شده و فقط خودش افتاده پایین.

نگار اگه تو رو میخواست از دستت فرار نمیکرد. چند نفری از دانشجوها دور و اطرافمان جمع
شده بودند و به تماشا ایستاده بودند.

سهیل عصبی به سمت شان برگشت و گفت:

_ برین رد کارتون... اینجا نمونید. مگه سینماست؟؟

آن ها هم که اوضاع را خطرناک دیدند خیلی زود متفرق شدند.

با نگرانی آستین مانتو ستاره را کشیدم و گفتم:

_ ولش کن ستاره... پاپیچش نشو، اون دنبال شر میگرده... بیا بریم.

ستاره بی توجه به من، همچنان با خشم به سهیل زل زده بود.

احساس ضعف شدیدی میکردم. چرا امروز که امیر نبود جلویم سبز شده بود.

زیر لب زمزمه کردم:

_ کاش بودی امیر...

_اولا که نگار غلط کرد... فکر کرده میتونه من و دور بزنه؟؟!! دوما میگم بیابرو اونور من با تو حرفی
ندارم.

_نگار ازدواج کرده میفهمی؟؟ اونم باکسی که مردونگیش هزار برابر تو و شعورت ارزش داره.

سهیل شوکه از حرفی که شنیده بود گفت:

– چه زر زدی؟؟ نشنیدم؟؟ نگار چه غلطی کرده؟؟؟

کوله خودم و ستاره را چنگ زدم و دست ستاره را کشیدم.

سهیل با چشم های به خون نشسته جلویم را گرفت و فریاد کشید:

– کجا؟؟؟

– سر من داد نزن. آگه تو آبرو نداری من دارم.

قدمی به جلو برداشتم ولی با دیدن احسان دوست امیرعلی نفس در سینه ام حبس شد.

نمیدانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت...

بعد از تولد استاد دیگر احسان را ندیده بودم و فقط از امیرعلی شنیده بودم که احسان یکی از همکلاسی ها و دوست های نزدیکش و از ازدواج ما هم خبر دارد.

احسان به طرف ما آمد... چشم غره غلیظی به سهیل رفت و روبه من گفت:

– مشکلی پیش اومده زن داداش؟؟

با این حرفش دلم گرم شد...

سهیل با چشم های ریز شده پوزخندی زد و گفت:

– زن داداش؟؟؟!! هه... تو دیگه واسه خودت چی میگی؟؟

احسان با اخم وحشتناکی گفت:

– آره زن داداشمه... شما مشکلی داری؟؟

وبه من نگاه کرد و ادامه داد:

امیر علی نیومده؟؟!

_چرا اومده ولی هنوز کلاشش تموم نشده...

ستاره که با آمدن احسان دلش قرص شده بود نگاه پیروز مندانه ای به سهیل کرد.

احسان بی توجه به وجود سهیل گفت:

_ آره الان یادم اومد... گفته بود کلاس داره...

اگه شما جایی میرین برسو نمتون؟؟

سهیل با خشم و عصبانیت به ما نگاه میکرد.

_ نه ممنون ما باید بریم... کلاس داریم.

سهیل وسط حرفم پرید و گفت:

_ کجا؟؟؟ تشریف داشتین حالا!!!!

احسان جلو تر رفت و روبروش ایستاد:

_ حرف حسابت چیه جناب؟؟؟

برای چی مزاحمت ایجاد میکنی؟؟؟

که یک دفعه سهیل کف دستش را به سینه احسان کوبید و با صدای بلندی گفت:

_ به تو مرتبط نیس...

و با نگاه تیزی رو به من گفت:

چه زری میزنن این دو تا؟؟؟ زن داداش؟؟؟ از دواج؟؟؟ اونم تو؟؟؟

و پقی زد زیر خنده...

انگار سهیل تا جواب نهایی را از خودم نمیگرفت رهایم نمیکرد... تمام نیرویم را جمع کردم گفتم:

– هر چیزی که شنیدی درسته...

آره من ازدواج کردم...

و دست چپم را بالا آوردم تا حلقه ام را ببیند.

درخشش حلقه زیر نور آفتاب چشمش زد اما با ناباوری به حلقه چشم دوخته بود.

بعد از مکث کوتاهی انگشت سبابه اش را به نشانه تهدید جلویم گرفت و گفت:

– هه... پس اینطور یاس... منتظر عواقبش باش نگار خانوم...

سهیل شریفی رو دور میزنی؟؟؟ مطمئن باش تلافی میکنم.

این را گفت و درحالی که با نگاهش برایم خط و نشان میکشید دور شد...

گیج و منگ به جای خالی اش زل زدم...

حرف هایش در گوشم زنگ میزد.

ترس در دلم خانه کرده بود... از دست سهیل هرکاری برمی آمد.

ستاره با خوشحالی گفت:

– آخیش... پسره سیریش بالاخره رفت...

واقعا ممنون آقا احسان

عقب گرد کردم و روی نیمکت نشستم،

از نگاه کردن به احسان خجالت میکشیدم.

احسان با نگرانی گفت:

– حالتون خوبه؟

ستاره کنارم نشست و گفت:

چیشدی نگاری؟؟!!

_ خوبم... ببخشید شما روهم به دردسر انداختم

_ نه بابا این چه حرفیه... این پسره رومیشناختین؟؟

ستاره به جای من جواب داد:

– یکی از خواستگارای قبلی نگار بود... پسره نکبت... کاش امروز امیرعلی کلاس نداشت و حسابشو

میرسید...

_ کافیه ستاره...

احسان متفکر گفت:

– که اینطور... اگه حالتون خوب نیست برسونمتون خونه؟؟

حالم بد بود و ترجیح میدادم برگردم...

چه کسی مطمئن تر از احسان!!؟

_ زحمتتون میشه!!

ستاره گفت:

– میخوای بری خونه؟؟

_ فکر کنم بهتره برم.

_قرار بود بعد کلاس باهم بریم کافه دارچین...میخوای بریم نماز خونه یکم دراز بکشی شاید بهتر

شدی؟؟؟

_باشه برای یه روز دیگه.نمیتونم بمونم.

_باشه عزیزم....دنبالت پیام؟؟

_نه میخوام تنها باشم.

وسایلم را برداشت و کمکم کرد که بلند شوم.

تا پراید احسان دنبالم امد... پیشانی ام را بوسیدوبا ناراحتی گفت:

_مواظب خودت باش...اگه تونستم میام بهت سر میزنم.

_باشه عزیزم توهم همینطور.برو کلاست دیر شد.

تموم مسیر در سکوت طی شد

از تهدید های سهیل دلم آشوب شده بود.. احساس میکردم کسی تعقیبمان میکند.

چند باری به عقب برگشتم اما چیزی ندیدم.

احسان جلوی در خانه نگه داشت...بعد از کلی تشکر پیاده شدم.

خسته و کلافه با ذهنی پر از دغدغه پله ها را طی کردم و خودم را توی خونه انداختم.

صبح با چه انرژی ای از خانه خارج شده بودم!!!!مثلا میخواستم موقع برگشت حسابی خانه را تمیز

کنم.

اما حالا به قدری فکرم درگیر بود که توان انجام کاری را نداشتم.

ساعت ۱۱ بود و تا آمدن امیر علی وقت زیادی داشتم.

با همون لباس ها روی کاناپه سه نفره دراز کشیدم تا کمی ضعفم از بین برود و بتوانم کارها را انجام بدهم. نمیدانم چه شد که پلک هایم گرم شد و به خواب رفتم.

با احساس درد از خواب بیدار شدم.

گردن خشک شده ام را ماساژ دادم و نشستم.

با دیدن ساعت که دو بعدازظهر را نشان میداد چشم هایم گرد شد.

سه ساعت تمام خوابیده بودم.

امیر علی ساعت هفت برمیگشت و من هنوز هیچ کاری انجام نداده بودم...

از جا پریدم و مانتویم را که چروک شده بود از تنم در آوردم و دست به کار شدم.

اول از همه به اتاق مطالعه رفتم.

کتاب های درسی را که روی زمین پخش بود را مرتب داخل کتاب خانه چیدم و بعد از گردگیری سراغ اتاق خواب رفتم.

سبد رخت چرک ها را برداشتم و لباس هایی که باید شسته میشد را جدا کردم.

سبد را روی اپن گذاشتم و دست به کمر، نگاهی به پذیرایی کوچک مان انداختم.

یک دست کاناپه یاسی رنگ روبروی ال سی دی چیده شده بود. شروع کردم به جابجایی و عوض کردن مدل چیدمان...

کمر دردناکم را صاف کردم و با لبخند به حاصل کارم نگاه کردم.

جارو کشیدن پذیرایی و اتاق ها آخرین کاری بود که باید انجام میدادم...

با جان و دل خانه ای که مامن من و همسرم بود را تمیز کرده بودم...

اینکه خانوم خانه خودت باشی و به جایی تعلق داشته باشی که برای تو است حس خیلی خوب
وشیرینی بود

جارو، را به جای قبلش برگرداندم و به خانه ای که از تمیزی برق میزد نگاه کردم.

از کارم راضی و خشنود بودم مخصوصا که از فکر و خیال و استرس هم دور شده بودم.

به سرویس حمام و دستشویی که باهم بود رفتم و صورتم را شستم.

به نگار در آئینه که حالا امید زندگی در چشم هایش میدرخشید خیره شدم...

با اینکه دلتنگی برای خاله و آقاجون در این یک هفته دلم را به درد آورده بود.

چشم از آئینه گرفتم و به آشپزخانه رفتم.

سریع دست به کار شدم تا غذا را آماده کنم.

برنج را دم کردم و شعله زیر مرغ و برنج را هم کم کردم.

دلم از گرسنگی مالش میرفت. ساعت شش بعد از ظهر بود و من حتی ناهار هم نخورده بودم.

برای خودم چای ریختم و همراه با بیسکوییتی خوردم. تا از گرسنگی ام کاسته شود.

شام را زود آماده کردم تا زمانی که امیرعلی برگردد حاضر باشد.

فنجان چایم را شستم و توی آبچکان گذاشتم. دوش آبگرم خستگی را از تنم شست و سر حال
ترم کرد.

نمیدانم چرا از ظهر دلشوره داشتم. با این وجود تمام سعیم را می کردم تا به حسم بهایی ندهم و
به چیزهای خوب فکر کنم.

با اینکه هنوز از او خجالت می کشیدم دوست داشتم کمی به خودم برسیم.

در همین چند روز به خوبی اعتمادم را جلب کرده بود و پایش را از حد وحدودمان فراتر نگذاشته بود.

پیراهن مدل مردانه و آبی آسمانی که خیلی دوش داشتم را به همراه شلوار جینم پوشیدم.

موهایم را باحوصله سشوار کشیدم و آزاد روی شانه هایم رها کردم.

و آرایش ملیحی روی صورتم نشاندم.

ساعت هفت و ربع شده بود و هنوز خبری از امیر نبود...

دلشوره ام بیشتر شده بود..

یک ربعی دیر کرده بود.. میدانستم دلشوره ام بی مورد است! چون ممکن بود کاری برایش پیش

آمده باشد و یا حتی توی ترافیک مانده باشد ولی باز هم به طرف تلفن رفتم تا زنگش بزنم.

قبل از اینکه به تلفن برسم صدای زنگش بلند شد...

با عجله خودم را به تلفن بی سیم رساندم و گوشی را برداشتم.

با پیچیدن صدای ستاره تو گوشی ناامید شدم...

در حین صحبت به آشپزخانه رفتم و میز را چیدم.

ستاره با هیجان گفت:

– وای نگار...نمیدونی چیشد؟؟

_چیو نمیدونم چیشد؟؟

_امروز تنها رفتم کافه

کنجکاو گفتم :

– خب...

_رفتم اونجا و سفارش قهوه و یک دادم...بگو خوب

_خوب...

_خود بهراد سفارش رو آورد ورو صندلی روبه روم نشست.

_خوب...

_با احم بهش گفتم برای چی اینجا نشستی؟؟؟

خودت میدونی که ما همیشه باهم لجیم و این حرفا...

"با کنجکاو روی صندلی نشستم و به حرفاش گوش دادم."

_اول یکم من و من کرد و سراغ تو رو گرفت که چرا تنها اومدم و اینا..خلاصه سرتو درد نیارم نیم

ساعتی علافم کرده بود که یهو گفت ستاره با من ازدواج میکنی..؟

منو بگو چشم هام شده بوداندازه توپ تنیس!جوری گفتم بله؟؟؟؟؟ که همه سرها به طرفمون برگشت.

ازم عذرخواهی کرد و دوباره حرفشو تکرار کرد.

با تعجب گفتم:

_جدی...؟؟؟!بهراد ازت خواستگاری کرد؟؟

_آره به جون نگار.

_بیخود نبود که همیشه باهات کل کل میکرد...نگو دلش پیشت گیر بوده.حالا تو چی گفتی؟؟

_یکم نگاهش کردم...قهوه ام رو خوردم و پولشو روی میز گذاشتم و اومدم بیرون.

_واقعا؟؟؟جلوتو نگرفت؟

_چرا بابا تا بیرون دنبالم اومدم،منم یه نگاه از بالا تاپایین بهش انداختم و گفتم باید فکرامو بکنم.

ولی به زور شماره ام رو گرفت تا چند روز دیگه تماس بگیره.

_ تو واقعا همچین کاری کردی؟

_ آره بخدا... ببخشید نگار یه لحظه گوشی دستت باشه

صدایش ضعیف به گوشم رسید...

_ بله مامان... باشه اودم. الو نگار جان ببخشید من باید برم باهات تماس میگیرم.

_ باشه عزیزم برو خدانگهدار.

گوشی را قطع کردم و نگاه دوباره ای به ساعت انداختم. عقربه ها از هشت هم رد کرده بودند...

دلشوره ام بیشتر شد و تند تند شماره امیرعلی را گرفتم.

یک بوق.. دو بوق... هشت بوق... مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نمیباشد..

دوباره و دوباره شماره اش را گرفتم اما گوشی را بر نمی داشت.

بوی سوختگی در بینی ام پیچید... به طرف گاز دویدم و زیر برنج را خاموش کردم.

حواسم به تلفن ستاره پرت شده بود و از برنج غافل شده بودم.

اولین غذایم ته گرفته بود...

یک ساعت دیر کرده بود و هیچ تماسی هم نگرفته بود. سردرگم به سراغ تلویزیون رفتم و

روشنش کردم.

بی هدف کانال ها را بالا پایین کردم و در آخر عصبی خاموشش کردم و دوباره شماره گرفتم.

بازهم همان جواب... فکری به ذهنم رسید...

سریع از حافظه تلفن شماره احسان را پیدا کردم و با او تماس گرفتم.

بعد از چندبوق جواب داد.

_جانم داداش.

_سلام آقا احسان.

_نه شمایین ببخشین فکر کردم امیرعلیه.سلام زن داداش...

_خواهش میکنم.شرمنده مزاحم شدم امیرعلی دیر کرده هرچی هم باهش تماس میگیرم جواب نمیده.شما ازش خبر دارین؟؟

_نگران نشین آجی...کارمون طول کشید یکم دیر شد...یه ربهه که ازهم جدا شدیم.

لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

_خیلی ممنون. مزاحمتون نمیشم خدا نگهدار.

_شما مراحمین...خداحافظ.

خوشحال تلفن را قطع کردم و به آشپزخانه رفتم. اما باز هم دل نگران بودم.

بافکری که از ذهنم گذشت خشکم زد.نکند برای خاله یا آقاجون اتفاقی افتاده باشد؟؟.در یک تصمیم آنی دوباره گوشی را برداشتم و همراه خاله را گرفتم.

دعا میکردم برخلاف دو دفعه ای که زنگ زده بودم و جوابم را نداده بود اینبار جواب بدهد.

با پیچیدن صدای خسته و خواب آلود خاله در گوشی تماس را قطع کردم.

شرمنده از اینکه خاله را از خواب بیدار کرده ام نشستم. ولی حداقلش این بود که مطمئن شدم حالش خوب است..

عقربه های ساعت به سرعت برق حرکت میکردند و ساعت ده شب را نشان میدادند.

هرچه با امیرعلی تماس میگرفتم جوابی دریافت نمیکردم.

مثل مرغ سرکنده اتاق را بالا پایین میکردم.

مطمئن بودم که اتفاقی افتاده و گرنه امیرعلی تا این حد دیر نمیکرد.

هرچقدر ذکر بلد بودم میخواندم و تلفن به دست راه میرفتم.

چشمم به در خشک شده بود تا امیرعلی صحیح و سالم از راه برسد.

تیک تاک ساعت سکوت سنگین خونه را میشکست. چشم هایم سیاهی میرفت و توان ایستادن

نداشتم... همانجا نزدیک در روی پارکت ها نشستم و سرم را به دیوار تکیه دادم.

بی اختیار به گریه افتادم. فکر های جور واجور زیادی به مغزم هجوم آورده بودند.

زیر لب گفتم:

– خدایا من امیرم رو از خودت میخوام.

تو که میدونی من چقدر تنهام!!! تنهاکسم رو ازم بگیر.

برای ثانیه ای پلک های تبارم را بستم که با صدای بلند گوشی ام بر خود لرزیدم و سریع پلک

هایم را باز کردم.

سرم به دوران افتاده بود... وحشت زده به خانه که در تاریکی فرو رفته بود نگاه میکردم.

قبل از اینکه تماس قطع ش. د جسم خسته ام را از زمین بلند کردم و گوشیم را از روی اپن

برداشتتم.

با دیدن عکس امیرعلی روی صفحه سریع جواب دادم..

_امیر علی

صدای یک زن در گوشی پیچید:

– سلام خانوم.

با نگرانی گفتم:

- ش... شما...؟؟ گوشه همسر من دست شما چیکار میکنه؟؟

- پس این آقا همسرتون هستن؟؟

- بله...

- من از بیمارستان تماس میگیرم...

- بی... بیمارستان؟؟

- نگران نباش عزیزم... اتفاقی نیفتاده فقط شما آدرس رو یادداشت کنین و بیاین اینجا

آدرس را به حافظه سپردم...

دنیا پیش چشمانم تیره و تار شد... نزدیک بود سقوط کنم که دستم را به دیوار گرفتم.

چه اتفاقی افتاده بود؟؟!! خدا یا این دیگر چه بلایی بود؟؟

نای بلند شدن نداشتم اما باید هرچه سریعتر خودم را به امیرعلی میرساندم.

به طرف اتاق رفتم و مانتو و شالی از کمد بیرون کشیدم.

کیف پول و کلیدم و گوشیم را در کیفم ریختم.

از خانه بیرون زدم و توی راه پله ها دکمه های مانتویم را بستم.

کوچه تاریک و خلوت بود به طرف خیابان رفتم.

به محض دست بلند کردنم، ماشینی جلوی پایم توقف کرد، پسری که توی ماشین بود با لبخند

کریه ای نگاهم میکرد. عقب تر رفتم و نگاهم را در خیابان چرخاندم.

با دیدن آژانس سریع ماشین گرفتم... نفهمیدم چطوری به بیمارستان رسیدم.

برای بار هزارم آیت الکرسی خواندم.

وارد بیمارستان شدم و با پرس و جو اورژانس را پیدا کردم.

با دیدن آن همه مریض که آه و ناله میکردند حالم بدتر از قبل شد.

قلبم وحشتناک خودش را به سینه ام میکوبید.

به طرف پذیرش رفتم و نفس زنان گفتم:

– ببخشید با من تماس گرفتن و گفتن همسرمو اینجا آوردن.

پرستار بی حوصله گفت:

– فامیلیش؟؟

_امینی..امیر علی امینی.

چیزی را وارد سیستم روبرویش کرد و گفت:

– بردنش رادیولوژی، طبقه دوم.

تشکر کردم و به طرف راه پله ها رفتم.

نفس زنان خودم را به طبقه دوم رساندم.

نسبت به اورژانس ساکت تر و خلوتر بود.

به سختی نفسی عمیقی کشیدم و گفتم:

– س..سلام..به من..گفتن همسرم اینجااست.

_سلام عزیزم فامیلیشون چیه؟؟

_امینی

_بله عزیزم من باهاتون تماس گرفته بودم.

با التماس گفتم:

_ کجاست..؟ چشیده؟؟؟ برای چی آوردنش بیمارستان؟؟ میخوام ببینمش.

_ آروم باش عزیزم. مورد ضرب و شتم قراره گرفته... تو خیابون پیداش کردن ویکی از همسایه ها

ایشون رو به بیمارستان آوردن...

الانم رادیولوژی به... بردنش عکس بگیره.

زانوهایم میلرزید و چشم هانم سیاهی میرفت.

پرستار که دختر بانمکی و ریزه ای بود با نگرانی به طرفم آمد.

_ ناراحت نباش عزیزم... رنگت مثل گچ دیوار شده...

و زیر لب گفت

_ "هنوز ندیدیش این حالتی... ببینیش چی میشی."

زیر بغلم را گرفت و روی صندلی های کنار راهرو نشاندم و رفت.

حرفش را شنیدم و اشک هایم شدت گرفتند. اسید معده ام تا گلویم می آمد و برمینگشت.

همان پرستار با لیوان یک بار مصرفی در دستش کنارم نشست.

_ بیا بخور این آب قنده، حالت بهتر بشه.

_ میخوام ببینمش.

_ چون نداری راه بری... اینو بخور بعد.

و به اجبار چند جرعه به خوردم داد که راهی معده خالی ام شد.

شیرینیش باعث شد کمی حالم بهتر بشود.

از روی صندلی بلند شدم که گفت:

– صبر کن دنبالت پیام.

و رو به یکی از همکارهایش کرد و گفت:

– به اتاق ۱۰۴ اسر بزن من دنبالش برم.

با قدم های سنگین به انتهای راهرو رفتیم.

عجله من برای ورود به اتاق را که دید گفت:

– صبر کن همینجا تا دکتر کارش تموم بشه. ورود ممنوعه چون اتاق پر از اشعست.

همانجا منتظر ایستادیم... چقدر ممنون این پرستار بودم که من را تنها نگذاشته بود.

در که باز شد نزدیک تر رفتیم...

با دیدن چیزی که میدیدم دستم را به دیوار گرفتم.

امیرعلی با سر و صورت خونی و لباس های پاره روی ویلچر نشسته بود... مردی هم پشت سرش ایستاده بود.

شوکه گفتم:

– وای...خدا!

صدای من را که شنید به سختی گفت:

– نگار... تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

گوشه لبش پاره شده بود...

جلوی پایش روی زمین نشستم و با بغض گفتم:

– چی به سرت اومده؟؟

دست چپش را بلند کرد و خواست اشک هایم را پاک کند...نگاهم به دست راستش کشیده شد
که بدجوری ورم کرده بود

خواست حرفی بزند که گفتم:

– نمیخواه...چیزی نگو زخمت بدتر میشه.

با صدای مردی که گفت:

– تشخیص من شکستیه، الان عکس حاضر میشه ببرین نشون دکتر کشیک بدین.

پرستار که هنوز انجا بود به طرفم آمد و بلندم کرد.

با گریه که حالش خوب نمیشه صبر داشته باش بهش رسیدگی کن بعد میتونی پیشش باشی.

بعد از پنج دقیقه عکس حاضر شد امیرعلی قبل از رفتن دستم را فشار داد و همراه مرد دور شد.

بعد از دو ساعت طاقت فرسا بالاخره به بخش منتقلش کردند.

دست راستش را از مچ تا آرنج گچ گرفته بودند و زخم هایش را شستشو داده بودند. حالا بهتر از
قبل کبودی ها خودشان را نشان میدادند...

در این چند ساعت گذشته فهمیده بودم که چقدر نبودن امیرعلی برام ترسناک است!

هنوز چیزی در این مورد که چطور این اتفاق افتاده، به من نگفته بود و فقط منتظر از این اتاق به
ان اتاق میرفتم.

حدس هایی میزدم...حدس هایی تلخ و گزنده که امیدوار بودم حقیقت نداشته باشند.

پرستار به امیر کمک کرد تا روی تخت دراز بکشد و از اتاق خارج شد...

کنار تخت ایستادم و با چشم های گریانم به او خیره شدم.

مردانه خندید و گفت:

– خانوم کوچولو رونگاه کن... از بس گریه کرده همه آرایشش بهم ریخته.

– من که مردم و زنده شدم! چی به روزت آوردن امیرعلی؟؟

بی توجه به حرفم گفت:

– خودتو تو آینه نگاه کردی؟ همه ریملت پخش شده ، پرستارا ازت نترسیدن؟؟

– الان وقت شوخیه؟ بگوچه اتفاقی افتاده؟؟

خودش را عقب کشید و کمی جا برای نشستنم باز کرد.

– بشین اینجا ببینم که از صبح ندیدمت و دلم تنگته.

نشستم و با بغض گفتم:

– ازم میترسیا... من زشت که دیدن ندارم.

– کی گفته خانوم من زشته؟

– همین الان خودت گفتی.

– من فداش بشم، چه بغضی هم کرده. من غلط کنم بگم عروسکم زشته.

با دست چپش دستم را گرفت و گفت:

– اتفاقا من زشت شدم و باید محکم بگیرمت که فرار نکنی.

سرم را روی سینه اش گذاشتم و دستم را دورش حلقه کردم و زیر گریه زدم.

_امیر علی...مردم از نگرانی فکر کردم دیگه هیچوقت نمیای...فکر کردم توام تنهام گذاشتی...

وقتی هم که اینجوری دیدمت دلم تیکه تیکه شد...

و هق زدم.

دست سالمش را دورم حلقه کرد و دم گوشم گفت:

_ گریه نکن نگار من...مگه خل شدم که بخوام که زندگیم رو ول کنم.

میبینی که سالم سالمم...

_آره میبینم که خیلی سالمی!خودتو،توی آینه دیدی؟؟

دست گچ گرفتی میبینی...بگو کی این بلا رو سرت آورده..

دستش را زیر چانه ام گذاشت و سرم را بالا آورد...

بوسه پر مهری روی پیشانی ام نشانده و اشک هایم را پاک کرد.

توی کتابی خوانده بودم ، بوسه پیشانی قداست دارد و به معنی عشق عمیق و زیاد است.

خجالت زده گفتم:

_ نکن زشته... اینجا بیمارستانه.

مثل پسر بچه ها گفت:

_ دلم میخواد... زن خودمه جرئتش رو ندارن که چیزی بگن.

میان گریه خندیدم و گفتم:

_دیوونه...فکر نکن من بیخیال میشم.بگو چی شده؟

_تصادف کردم.

انگشتم را روی لب هایش گذاشتم و گفتم:

– دروغ نگو... به من دروغ نگو... من که میدونم کار اون سهیل روانیه.

– میخوای بدونی که چی بشه عزیز من، مهم اینه که من الان کنارتم.

– پس کار خودشه.. امیر علی جان نگار بگو.

– جون خودتو قسم نده. عههه.

بر فرض که کار خودشه.

– آخه چجوری؟؟ اون که تو رو نمیشناسه.

– نمیدونم، پرس و جو کرده ولی فکر میکنم کشیک منو میکشیده.

– یعنی چی؟؟

– من حدودا ساعت هشت و نیم بود که کارم تموم شد سریع به طرف خونه حرکت کردم.

همینجوریش دیر کرده بودم. گوشیمم توی ماشین جا گذاشته بودم. نزدیکای خونه که بودم تویه خیابون خلوت دوتا موتورای راهمو بند آوردن. پیاده شدم تا ببینم مشکلشون چیه که دوتایی به طرفم حمله کردن حالا نزن کی بزن.

ماشالا هیکل دارم بودن یه نفر دیگشون هم کنار ایستاده بود و اطرافو میپایید.

هیچی دیگه یه دفعه همون یارو بهشون گفت بسه، اونام رهام کردن.

وسط خیابون انداختنم و یکیشون گوشی موبایلی رو، روی گوشم گذاشت..

صدای خنده مردی اومد وقتی خوب خندید گفت:

"به نگار خانومت بگو اینم عواقب دور زدن سهیل شریفی اینه."

به مشت گره خورده و صورتش که از عصبانیت منقبض شده بود نگاه کردم.

_آروم باش عزیزم. خدا ازش نگذره...ایشالا بدتر از این ها سرش بیاد مردک روانی.

_فکر کرده آدم اجیر کردن کار سختیه؟.نشونش میدم که چشم به ناموس من داشتن یعنی چی.

احسان ماجرا ظهور و واسم تعریف کرده بود.قصد داشتیم برم سراغش تا بفهمه با یکی طرفه.

_چقدر از دستش عصبی بودی ولی میخواستی بهم نگی.

_عزیز دلم نمیخواستم ناراحتت کنم.الانم از بس اصرار کردی و جون خودتو قسم دادی گفتم وگرنه نمیگفتم.

_ از دست منم ناراحتی؟؟!!بخدا منتظر بودم بیای تا بهت بگم.

_میدونم...من به تو اعتماد کامل دارم خانومم.نزن این حرفو.

شرمنده گفتم:

_بازم ببخشید همش تقصیر من شد...

چشم غره ای رفت و گفت:

_هییییس.

کاش میشد میرفتیم خونه.شام نگار پز تورو که از دست دادم.

روی چشم های خسته اش را که از خواب خمار شده بودند را بوسیدم و گفتم:

_وقت زیاده.بخواب که خیلی خسته ای.

_آره این مسکن هایی رو که زدن تا دردم کم بشه بدجور بی حالم کرده.

غصه دار به دست گچ گرفته اش نگاه کردم و گفتم:

– خیر نبینن نامردا بدنتم حتما کوفته است. بخواب.

و پتو را تا روی سینه اش بالا کشیدم.

– خودت چی؟

– همین صندلی کنار تخت میخوابم نگران نباش. بخاطر من، چشم هاتو ببند و یکم استراحت کن.

یکم نگاهم کرد و گفت:

– باشه فقط بخاطر تو.

و بالاخره پلک هایش را بست.

صبح، دکتر بعد از معاینه و توصیه های همیشگی نسخه جدیدی نوشت و امیرعلی مرخص شد...

در را باز کردم و عقب تر ایستادم تا امیرعلی زودتر وارد شود.

– خانوما در هر شرایطی مقدمن حالا چه من دست شکسته باشم چه نه!

دیوانه ای نثارش کردم... با این حالش هم دست از شوخی برنمیداشت!!! زودتر از آن داخل خانه رفتم.

به آشپزخانه رفتم و کتری را پر از آب کردم و زیرش را روشن کردم و پیش امیرعلی برگشتم.

– چرا اونجا نشستی باید استراحت کنی

تلویزیون را روشن کرد و گفت:

– کسی که احتیاج به استراحت داره من نیستم شمایی.

خمیازه ای کشیدم و کنترل را از روی میز برداشتم.

– حداقل پاشو لباستو عوض کن بعد بیا اینجا.

_اطاعت امر بانو.

زودتر به طرف اتاق رفتم، شلوار ورزشی و تیشرت گشادی روی تخت گذاشتم.

به طرف در چرخیدم که محکم به امیرعلی خوردم.

بینی ام که درد گرفته بود را با دستم گرفتم و ماساژ دادم.

با نگرانی گفتم:

_چیشدی تو؟

دستم را برداشتم گفتم:

_چیزی نشد فقط دماغم داغون شد.

و خندیدم تا نگران نشود.

_ببخشید میخواستم بگم اول لباس خودتو در بیار... خسته ای

و شالم را از سرم برداشت.

کنار رفتم و مانتویم را از تنم در آوردم.

_بیا لباساتو در بیار خیلی وحشتناک... اینارو بپوش.

_چشم.

پیراهن چهار خانه آبی رنگش را که خیلی دوست داشتم پاره و خونی شده بود و دیگر قابل

پوشیدن نبود.

_انقدر با غصه نگاهش نکن یکی جدیدشو میخرم.

داخل پلاستیک گذاشتمش و جیب های شلوارش را خالی کردم.

میبینی چی به روزت...

اخم کرد و گفت:

_ بسه عزیز من ، تموم شد. مهم اینه که من الان پیش توام و اون به مقصودش نرسید. پس دیگه درموردش حرف نزنیم باشه...؟_

ناراحت گفتم:

_ چشم، برم یه چیزی آماده کنم غذای دیشب احتمالا تا الان فاسد شده. اونجوری هم نگاهم نکن بعدش میخوابم.

_ باشه منم یه زنگ به آرش بزنم.

مشغول سرخ کردن کتلت بودم که آیفون را زدند.

_ امیرجان بلند نشو من باز میکنم.

صدایش را از فاصله نزدیکم شنیدم که گفت:

_ آرشه، تو برو لباس بپوش من باز کردم.

لباس پوشیده ای به تن کردم و به پذیرایی برگشتم.

آرش به همراه امیرعلی دم در ایستاده بودن و احوال پرسى میکردند.

برای استقبال جلو رفتم و گفتم:

_ سلام خوش اومدین. چرا اونجا ایستادین.

امیرعلی خندید و گفت:

_ میبینی حواسو؟؟ بفرما تو..._

آرش لبخند متینی زد و گفت:

– ممنون نگار خانوم. این شوهر شما مغز منو گاز گرفته.

نمیدونم... شایدم یه چی زدن تو ملاجش که حواس پرت شده.

امیرعلی دستش را پشت کمر آرش گذاشت و گفت:

– راهو بلدی دیگه بفرما...

آرش پلاستیکی به دستم داد و گفت:

– بفرمایید آنا سسه بدین بخوره زود استخونش جوش بخوره.

– ممنون. با اجازه من برم به غذام برسم تا نسوخته.

روی مبل نشست و گفت :

– خواهش میکنم.

به آشپزخانه رفتیم. زیر ماهیتابه را خاموش کردم. میز را می چیدم که موبایل امیرعلی زنگ خورد.

امیر گفت:

– آگه میشه گوشی منو جواب بده. روی اپنه.

موبایلش را برداشتم و با دیدن اسم مادر روی صفحه صدایم را صاف کردم و تماس را وصل کردم.

صدای اشرف خانوم در گوشی پیچید.

– سلام امیر جان.

– سلام مادر جون، نگارم.

– نه نگار جان تویی دخترم؟ خوبی عزیزم؟؟

_ ممنون شکر خدا، شما خوبین؟؟

_ الحمدالله، امیرعلی کجاست مادر؟

_ دستش بند بود گفت من جواب بدم.

_ چه بهتر شد عزیزم، دلم واسه صدات تنگ شده بود شما که یه زنگ به ما نمیزنین.

با شرمندگی گفتم:

_ باید ببخشین مادر جون، واقعا نمیدونم چی بگم!! توی این هفته انقدر سرمون گرم درس و دانشگاه شده بود که صبح میرفتیم و شب برمیگشتیم.

_ اره مادر میدونم امیرعلی هم که سال آخرشه.

_ بقیه خوبن؟؟

_ سلام دارن، حالا که امیرعلی نمیتونه بیاد پای گوشی به خودت میگم، میخواستم واسه آخر هفته بگم بیاین اینورا. من هنوز عروسمو پاگشا نکردم همه فامیلم میخوان عروس گلم رو ببینن.

لبم را به دندان گرفتم و در جواب دادن مردد ماندم.

مسلمما با این حال و روز امیرعلی امکان رفتن به کاشان نبود.

با ظاهر شدن امیردر درگاه آشپزخونه باخوشحالی نفسی کشیدم.

امیر سئوالی سرش را تکان داد و گفت:

_ کیه؟؟

لب زدم:

_ مامانته. میگه آخر هفته باید بیاین کاشون من چی بگم؟؟؟

_ الو... نگار جان هستی؟؟

من من کنان گفتم:

– بله... هستم.

امیر علی به طرفم آمد و آهسته گفت:

– بگو ایشالا هفته دیگه میایم... این هفته سر امیر شلوغه.

ناچار گفتم:

– شرمنده میکنین مادر چون واقعیتش ماهم همین قصد رو داشتیم ولی یه کار واجبی برای

امیر علی پیش اومده که برنامه منو بهم ریخت، ایشالا هفته آینده خدمت میرسیم.

اشرف خانوم معترض گفت:

– چه کار واجبی؟؟ باید بهش میگفتی هیچ کاری واجب تر از دیدن مادر نیست. فکر منو نمیکنه که

اینجا دلتنگتونم؟

من کار دارم دخترم یکی دوساعت دیگه باز زنگ میزنم و خودم باهاش صحبت میکنم. بگو نه و

نمیشه نداریم.

– باشه مادر چون... خوشحال شدم صداتونو شنیدم سلام برسونین.

– بزرگیتو میرسونم خدا حافظ.

کلافه گفتم:

– خدا حافظ.

گوشی را به دست امیر علی دادم و روی صندلی نشستم.

– چیشد عزیزم؟؟ مامان چی گفت؟؟

_ گفت بگم نه و همیشه نداریم. یکی دو ساعت دیگه هم تماس میگیره تا باخودت حرف بزنه و راضیت کنه.

متفکر گفت:

_ ای بابا...

نالیدم:

_ امیر...

_ جانم..

_ آخه با این وضع تو همیشه که بریم.

_ میدونم حالا زنگ زد یه کاریش میکنم. میندازم واسه اون هفته... اون هفته هم برای دستم که تو گچه میگم تصادف کردم.

نگاهم به میز و کتلت های در حال یخ شدن کشیده شد.

استرس زیادی برای طعم غذایم داشتم با این وجود گفتم:

_ غذا آماده است، دوستتم صدا کن بیاد سر میز کتلت ها یخ کرد.

_ به به چه کرده خانومم.. چشم الان صداش میکنم.

در حالی که از آشپزخانه خارج میشد بلند گفت:

_ آرش خان بفرما نهار...

نفس عمیقی کشیدم و کتلت هارا برای هرسه نفرمان در بشقاب گذاشتم. صدایشان را می شنیدم. آرش در حال تعارف کردن بود اما بالاخره راضی شد و به همراه امیر علی سر میز آمد.

آرش از روی صندلی بلند شد و گفت:

– واقعا ممنون نگار خانوم.

بعد از سال ها احساس کردم مامانم دوباره برام کتلت پخته.طعم کتلت های مامانم رو میداد.جای
آراد خالی بود...

_ نه دیگه اونقدرها هم که میگین تعریفی نبود!!! دستپخت مامان شما کجا و من کجا؟؟ لطف دارین.

_ تعارف نکردم حقیقتو گفتم.

امیرعلی گفت:خدا بیامرزه مامانتو...

باناراحتی گفتم:

– ای وای مامانتون فوت شدن؟؟ خدا بیامرز تشون...

آرش گفت:

– ده سالیه که عمرشونو دادن به شما.ممنون...

برای گفتن حرفم دو دل بودم،زیر چشمی نگاهی به امیرعلی کردم و دلم را به دریا زدم و گفتم:

– اگه اینطوره از این به بعد هر وقت شما و آقا آراد هوس کتلت کردین کافیه بگین تا من براتون
درست کنم.

چشم هایش ستاره باران شد و گفت :

– جدی؟؟

نگاهم دوباره به طرف امیرعلی کشیده شد که با قدر دانی به من لبخند میزد.

_ البته چرا که نه...

آرش با خوشحالی به کمر امیرعلی ضربه آرامی زد وگفت:

– داداش قدر آجی مارو داشته باش.

_دست شما درد نکنه... شرمنده من یه نمه پروام... به آراد هم میگم! ببخشید دیگه...

وبه دنبال این حرف از آشپزخانه خارج شد.

امیرعلی هم گفت:

_ به روی چشم مگه میشه قدرشو ندونم؟

و به طرفم برگشت و خیلی سریع چشمکی به من زد.

سرم را تکان دادم و زیر لب گفتم :

_ دیوونه.

مدتی که آرش پیش مان بود به پیچ کردنش با امیرعلی گذشت و من نتوانستم از حرف هایشان سر در بیاورم.

بالاخره بعد از نیم ساعت قصد رفتن کرد.

چندتایی کتلت در ظرف برای آراد گذاشتم و قبل از رفتنش به دستش دادم.

آرش هم با کلی تشکر، خداحافظی کرد و رفت.

در حال آبکشی ظرف ها بودم که دوباره موبایل امیرعلی زنگ خورد.

گوشیش را برداشت و گفت :

_ سلام به مادر خودم.

شیر آب را بستم و حوله را برداشتم. همانطور که به حرف هایش گوش میکردم دستانم را خشک کردم.

_ ممنون منم خوبم شکر خدا، شما خوبین، خواهرا چطورن؟؟

_سلامت باشن...ماهم دلتنگشونیم.

..._

_جانم مادر..

..._

_نگار که بهتون گفت...یه کاری پیش اومدو برنامه هامون بهم ریخت.

..._

_نه مادر من... اگه میشد که کنسل میکردم! چه چیزی مهم تر از دیدن شماست!؟

..._

_ای بابا زحمتتون میشه که...

..._

_صبر کنین...ما هفته آینده میایم...

..._

امیرعلی چرخید و به منی که با نگرانی به او زل زده بودم نگاهی انداخت و سرش را به طرفین تکون داد.

_نه، این چه حرفیه..قدمتون رو چشمای ما.به نگار بگم خیلی خوشحال میشه.

..._

_مواظب خودتون باشین.به همه سلام برسونین...

خدانگهدار تون.

تلفن را قطع کرد و به رو به من گفت:

— راضی نشد...میگه خودشون میخوان بیان پیشمون.

اینکه مادرش میخواست بیاید بد نبود و برای منی که محبت مادری رو احساس نکرده بودم و همیشه تنها بودم خیلی خوب بود. اما شرایط امیرعلی جوری نبود که ازامدنش خیلی خوشحال بشوم...

به ناچار لبخندی زدم تا امیرعلی متوجه ناراحتیم نشود

— چه خوب..

نزدیکتر شد و دستمو را گرفت.

روی کاناپه نشست و کامل به طرفم چرخید.

— منم درک میکنم خانومم...دوست نداشتم بیان ولی دیدی که قبول نکرد...

— من که چیزی نگفتم ...

ابروهایش را درهم کشید و گفت:

— میدونم خانوم گل.گفتم بدونی حواسم هست.

— درد داری؟؟

— نه زیاد..

اخم کردم و گفتم:

— از موقعی که از بیمارستان اومدیم استراحت نکردی...

— من تسلیییم.اخم نکن شما بانو...

ذهنم به قدری درگیر شده بود که نمیتوانستم به راحتی بخندم. از جا بلندشدم و داروهایش را آوردم...

بعد از خوردن قرص هایش تشکر کرد و به اتاق خواب رفت تا کمی استراحت کند.

کمکش کردم و پتو را تا روی سینه اش بالا کشیدم.

_خودتم بخواب دیگه...

_باشه یه مقدار از کارام مونده... انجام بدم میخوابم.

پرده را کشیدم و در را بستم.

هزارتا اما و اگر در ذهنم رژه میرفت.

اگر مادرش بیاد و امیرعلی رو ببینه...

چه واکنشی نشان میدهه...اگر ناراحت بشود...اگر با من بد بشود...

اگر از من کینه به دل بگیرد...

اگر واقعیت را بفهمد چه فکری درباره من میکند...

به سردرد بدی دچار شده بودم.

مسکنی از داروهای امیر علی برداشتم و بدون آب فرو دادم.

به اتاق خواب رفتم.

پاورچین پاورچین به تخت نزدیک شدم.

مانتویم را از تنم در آوردم و روی تخت دراز کشیدم و آرام به طرف امیرعلی برگشتم... و سرم را روی بازوی سالمش گذاشتم.

تکانی خورد و به پهلو چرخید. بوسه ای روی موهایم کاشت و شروع کرد به لالایی خواندن...

آمنه تماس گرفت و گفت که تا نیم ساعت دیگر میرسند.

وسایل پذیرایی را برای آمدنشان آماده کرده بودم. کاری برای انجام دادن نداشتم و روی کاناپه جلوی تلویزیون نشسته بودم و به صفحه جلویم چشم دوخته بودم.

فکرم هرجایی بود به جز فیلمی که پخش میشد.

دلَم یک هم صحبت میخواست تا آرامم کند!

امیرعلی که خوابیده بود وستاره هم که درگیر و دار مراسم خواستگاریش بود و دلَم نمیخواست حال خوبش را خراب کنم.

دل بی قرارم، بهانه کسی را میگرفت که نبود. بغض مثل غده ای در گلویم جا خوش کرده بود.

که نه بالا میامد و نه پایین میرفت...

آرام دستگیره را پایین کشیدم و داخل اتاق شدم.

به صورت در خواب چشم دوختم.

اخم ظریفی بین ابروهایش نشسته بود و

کبودی زیر چشمش بدجوری توی ذوق میزد.

انگشت سبابه ام را روی زخمی که از ابرو تا پیشانی امتداد داشت کشیدم.

واکنش اشرف خانوم چه بود؟؟

اگر میفهمید خواستگار قبلی عروسش چنین بلایی سر تک پسرش آورده چه چیزی میگفت؟!

انگشتم را به نرمی بین ابرویش سر دادم و اخمش را باز کردم.

وسوسه فرو بدن دستم بین موهایش و بوسیدن پیشانی اش باعث شد دستم را بین موهای نرمش

ببرم و بوسه سریعی روی پیشانی اش بنشانم.

حس خوبی زیر پوستم دوید و سر انگشتانم مور مور شد.

به خاطر مصرف مسکن ها خوابش سنگین شده بود اما باز هم از ترس اینکه بیدار شود زود عقب گرد کردم و بیرون امدم.

دلَم را به دریا زدم و شانسم را امتحان کردم...

با انگشت های لرزان شماره اش را گرفتم و منتظر شدم.

یک بوق....

دو بوق...

هفت بوق...

کسی برنداشت.

دوباره گرفتم ...برنداشت...

برای بار آخر گرفتم.

بوق...بوق...بوق...بوق...نا امید خواستم گوشی را قطع کنم که تماس وصل شد.

با ذوق گفتم:

_ الو...خاله...

باز هم کسی جواب نداد.

_ خاله...سلام...هستی؟؟

صدایم از بغض خش دار شده بود. با التماس گفتم :

_ جوابمو نمیدی...؟؟نگارم خاله...

صدایی آه مانند از آن طرف خط شنیدم.

_باشه شما هیچی نگو...من میگم گوش کن..

خوبی؟؟ممنونم که جوابمو دادی...دل تنگی داره خفم میکنه نسرین بانو...حق داری دلخور باشی.

نگار مطیع و آرام یه دفعه سرکش شد.

من خیلی فکر کردم...

نگاهی به ساعت کردم و ادامه دادم:

من پشیمونم از اینکه جلوی آقا جون ایستادم...عذاب وجدان دارم...

ولی خاله به همون خدایی که میپرستی منم آدم بودم...

منم میخواستم زندگی کنم.اگه میگم پشیمونم فکر نکنی از امیرعلی پشیمونم...نه اون خیلی

خوبه... از سر منم زیاده... بخدا اگه دل شما شکسته دل منم شکسته...

نم اشک در چشم هایم نشست.

آروم گفتم:

_ نمیخواین چیزی بگین؟؟

صدای خسته اش در گوشی پیچید:

_ خوبی؟؟

بعضم شکست و هق زدم.

_ نه خاله...خوب نیستم...سهیل...سهیل نامرد میخواد زندگیمو خراب کنه... امیر علی رو آش و

لاش کرده.مامانش داره میاد اینجا...

مکت کردم و سعی کردم نفس بکشم.

_ خاله اگه با این حال و روز ببینتش من چی بگم، چجوری تو چشم هاش نگاه کنم و بگم خواستگار

قبلیم صورت پسر تو کبود کرده و دستشو شکونده؟!!

دوباره هق زدم...

_ خاله کاش بودی... من از جواب دادن میترسم... از اینکه پسرشو ازم دور کنه میترسم...

من نمیخوام امیرعلی رو از دست بدم...

سهیل هنوز هم بیخیال من نشده... دیروز دوباره راهمو سد کرد...

خاله همپای من گریه میکرد... استرس داشت دیوونم میکرد... قلبم تیر میکشید.

_ مگه دوست نداره؟؟

به سختی نفس کشیدم و گفتم:

_ هیع... داره...

_ خودت چی؟؟

_ دارم...

_ پس نگران چی هستی؟؟ اون مردی که من دیدم توی حیاط همین خونه پشتت ایستاد. نگران

هیچی نباش.

حرف خاله آبی بود روی آتشی که لحظه به لحظه در دلم شعله ور تر می شد...

_ بین گریه خندیدم و گفتم:

_ مرسی خاله... چقدر دلتنگ صدات بودم.

آهسته گفت:

_ منم همینطور.

با شنیدن صدای زنگ آیفون به خاله گفتم:

– اومدن... در میزنن.

_ با روی باز برو استقبال خانواده اش... خداحافظ

قبل از اینکه قطع کنه تند گفتم:

– میشه بازم زنگ بزنی، یا پیام ببینمت؟؟ خواهش میکنم.

کمی مکث کرد و بالاخره گفت:

– نه... خودم زنگ میزنم. اگه بتونم زمانی هم که آقاجون نباشه میام و میبینمت. آدرسو برام بفرست.

_ مرسی.. مرسی...

_ برو مهمونات پشت درن، مواظب شوهرتم باش. خداحافظ.

خداحافظی کردم. حالم خیلی بهتر از قبل شده بود.

به طرف آیفون رفتم... قبل از اینکه گوشی را بردارم از آئینه ای که بالای جاکفشی بود خودم را نگاه کردم. چشم هایم بدجور سرخ شده بودند.

کلید در را زدم و داخل سرویس رفتم تا صورتم را بشویم.

صورتم را خشک کردم و در واحد را باز کردم.

با لبخند رو بهشان گفتم:

_ سلام خیلی خوش اومدین... بفرمایین تو.

اول از همه مادرشوهرم وارد شد و من را در آغوش گرفت...

گونه های نرم و تپلش را بوسیدم.

قربون عروس خوشگلم برم. خوبی مادر؟؟

ممنون شما خوبین؟ سرپا نایستین...

آمنه جلو آمد و بغلم کرد.

خوبی عروس خانوم...؟

_ممنون خوش اومدین.

چشمکی زد و به کمک مادرش رفت!

روبروی پدرم ایستادم. دستم را در دستان بزرگش گرفت و فشرد.

سلام دختر بابا...

از این مرد چهار شانه ای که جلویم ایستاده بود و من را دخترش صدا میکرد بدجوری دل گیر بودم.

اما برای رضای دلش، لبخند زدم و اعتراضی نکردم.

نگار ناراضی درونم زانوی غم بغل گرفته بود.

کاش نیامده بود... کاش حالا که از دنیا دلگیر بودم...

از وجود سهیل شاکی بودم... ترس داشتم... و دلهره داشت خفه ام میکرد... نیامده بود...

وقتی همه کمبودهایم به نبود خودش منتهی میشد.

چرا آمده بود؟... همه دردهایم از بی مسئولیتی این مرد بود، کاش... کاش نیامده بود و با لبخند دختر بابا صدایم نمیکرد...

سکوتم که طولانی شد دستم را محکم تر فشار داد و صدایم کرد:

_نگار جان.

به خودم امدم ولبخند تلخی زدم.

_خوش اومدین،بفرمایین...

انگار در ذوقش خورده بود که سری تکان داد وزیرلب ممنونی گفت و به بقیه پیوست.

نفر آخر حامد بود که شیرینی به دست ما را تماشا میکرد

این موجود، عجیب برایم دوست داشتنی بود،شاید برای اینکه من تا به حال خواهر یا برادری نداشتم!

دستش را گرفتم و با لحن شادی گفتم:

_ سلام بر قهرمان کوچک...خوش اومدی پسر...

اخم کرد و گفت:

_ چه عجب منو هم دیدی آبجی...

دستم را دور شانۀ اش حلقه کردم و گفتم:

_ غر نزن پسر...بیا تو...وقت واسه غرغر کردن زیاده...

_چشم...بفرمائید شیرینی...

جعبه را گرفتم و دستم را در موهایش فرو بردم و بهم ریختمشان.

شیرینی را روی میز گذاشتم و گفتم:

_ میخواین چادرهاتون رو بدین به من...اینجوری چروک میشن...

_باشه مادر...امیر علی کجاست؟ماشینش دم در بود.

به قسمت ترسناک ماجرا رسیده بودیم.

آب دهانم را بی صدا قورت دادم... سعی کردم دروغم را چشم در چشم بیان نکنم!

_ یکم خسته بود، خوابید. شما که زنگ زدین خواب بود منم دلم نیومد بیدارش کنم.

_ خوب کاری کردی مادر... ببینم دیروز که تماس گرفته بود میگفت تصادف کرده... خدایی نکرده چیزیش نشده باشه؟؟

دست های لرزانم را در یکدگر قفل کردم و گفتم:

_ نگران نباشین چیز خاصی نشده، الان خداروشکر خیلی بهتره...

در دل بخاطر دروغی که گفته بودم خودم را سرزنش می کردم.

دستش که توی گچ بود با ان کبودی هایی هم که داشت مسلما چیز خاصی نبود...هه...

_ من که دل تو دلم نبود تا برسیم ولی وقتی ماشینشو سالم دیدم یکم دل آروم گرفتم.

به اجبار لبخندی زدم و جعبه شیرینی را برداشتم و گفتم:

- به چیزی بیارم بخورین...

آمنه که تا الان ساکت بود گفت:

_ قربون دستت، فقط چایی بیار... ایشالا شادومادم تا اونموقع بیدار میشه.

تندتر قدم برداشتم و خودم را در آشپزخانه پنهان کردم.

آخرین فنجان را پر از چای کردم و همراه با چند پیش دستی به پذیرایی برگشتم.

به محض اینکه اولین قدم را برداشتم در اتاق خواب باز شد و امیر علی بیرون آمد.

دستم لرزید و فنجان های داخل سینی تکان خوردند... با لبخند ساختگی ای گفتم:

_ نه بیدار شدی، مامانت اینا اومدن.

با این حرف من امیرعلی جلو تر امد... سر همه به سمتش چرخید.

اشرف خانوم با دیدن امیرعلی هینی کشید و محکم به گونه اش زد:

– یا خدا....

و از جایش بلند شد.

قبل از اینکه سینی از دستم بیوفتد روی میز گذاشتمش.

با استرس به آن ها زل زدم.

آمنه وحشت زده گفت:

– یا ابوالفضل. چیشدی امیرعلی؟؟

حامد و پدرم هم با نگرانی نظاره گر ماجرا بودند.

امیر علی جلو امد و به خواهر مادرش نزدیک تر شد.

با لبخند و لحن پر انرژی ای گفت:

– به به خوش اومدین... کلبه امون رو روشن کردین...

اشرف خانوم با اشک گفت:

– چه بلایی سرت اومده پسرم...

امیر مادرش را در آغوش گرفت و سرش را بوسید.

– چیزی نشده که مادر من... واسه چی این اشک ها رو میریزی ...

خواهرش را هم بغل کرد و گفت:

– ای وای آبجی بزرگه هم که گریه میکنه...

اشرف خانوم با گلایه گفت:

– چرا به من نگفتی پسر؟؟ کی همچین بلایی سرت آورده؟؟ خدا ازش نگذره...

پدرم دست سالمش را در دست گرفت و صورتش را بوسید.

شنیدن صدای گریه مادر و دختر حالم را دگرگون کرده بود.

حامد هم با ناراحتی با دایی اش دست داد... امیر علی کنار من نشست و من را هم به مجبور به نشستن کرد.

بعد از پنج دقیقه کلافه گفت:

– ای بابا... بسه مادر من... آمنه تو دیگه چرا... به جای اینکه مامانو آروم کنی توام گریه میکنی...

اشرف خانوم تیز نگاهم کرد و گفت:

– که چیز خاصی نشده... حتما باید میمرد که اتفاق خاصی میوفتاد؟؟

با این حرفش آتش گرفتم و سرم را پایین انداختم. قطره اشکی از گونه ام سرخورد.

امیر علی عصبی گفت:

– این چه لحنیه مادر من؟؟ نگار که تقصیری نداره...

– ببین حال و روز تو... خانم میگه چیزی نشده... اخه من چی بگم... خود تو تو آئینه دیدی پسر...

– خب بهتون میگف که چی؟؟ گریه وزاری راه بندازین؟؟ چیزی نشده انقدر بزرگش کردین... وای به

حال وقتی که از قبل خبرش روهم به شما میداد

پدرم گفت:

– خب پسر، بگو ببینم چطوری تصادف کردی؟؟ ماشینت که سالم بود.

با وحشت به دهن امیر علی چشم دوخته بودم و قلبم تند میزد.

نگاه مطمئنی به من انداخت و گفت:

– از دانشگاه اومدم بیرون وداشتم میرفتم به سمت ماشینم که ناگافل یه موتوری از کنارم رد شد و خواست کیفمو بزنه که تقلا کردم و محکم کیف رو نگه داشتم...خب اونم در حال حرکت بود...به دنبالش کشیده شدم و دست و صورتم اینطوری شد.

نفس حبس شده ام را محکم بیرون دادم و در دل به امیر علی آفرین گفتم.

هیچوقت سهیل را نمی بخشیدم که ما را مجبور به گفتن این همه دروغ کرده بود.

_ خب کیفو میدادی بره مادر...جونت مهمتر بود یا کیف...

با خنده رو به مادرش گفت:

– خب اون کیف پر از مدارک بود که اگه اجازه میدادم باخودش ببره که واسه گرفتن هرکدوم باید کلی دوندگی میکردم.

_ نمیدونم والا...خدا ازش نگذره ، که همچین بلایی سر پسرم آورد.

آمنه اشک هایش را پاک کرد و گفت:

– آره الان خیلی سخته که ادم بخواد المثنی بگیره...

زن داداش این چایی ها یخ کرد.

_ الان میرم عوضش میکنم...

قبل از اینکه بلند شوم اشرف خانوم گفت:

– ببخش مادر...یه دفعه تند رفتم و ناراحتت کردم.

– این چه حرفیه...شما مادرمین و اختیار دارم...

_ خانومی عزیزم...پسرمو که اینجوری دیدم حالمو نفهمیدم.

لبخندی به جمع زدم و به آشپزخانه برگشتم.

صدایشان را خوب میشنیدم.

اشرف خانوم همچنان در حال ناله نفرین بود و صدای خنده حامد و امیر علی شنیده میشد.

آبی به صورتم زدم و خدا را شکر کردم.

به خیر گذشته بود..

xxxxxxxx

_نگار...نگار جان...

با شنیدن صدای امیر علی چشم از کتاب برداشتم و سرم را بلند کردم...نگاهی به او و کتابی که

دستش بود کردم و گفتم:

_جانم...

_گوشیت خودشو کشت...متوجه نشدی؟؟

با تعجب گفتم:

_ جدی؟؟؟ نشنیدم...

_ بدجور تو کتاب غرق شده بودی...خب حالا جواب بده طرف خودشو کشت...

بی حواس گوشه را برداشتم.

صدای جیغ جیغوی ستاره در گوشم پیچید.

_چههههه عجب برداشتی این وامونده رو...

_سلام خانوم...بخشید داشتتم درس میخوندم حواسم نبود...

با ناله گفت:

– خدایا من چیکار کنم از دست این دختر همیشه منو دق میده تا جواب بده...

_ نه خب تموم شد دیگه برداشتم...بفرما... جانم...چی شده ساعت یازده شب به من زنگ زدی...

با ناراحتی گفت:

– وایی خواب که نبودین؟؟

_ نه عزیزم...امیر هم داشت روی پایان نامه اش کار میکرد.

_ خب حالش چطوره؟؟ درد که نداره؟؟ مادرش اینا اومدن؟؟ چیشد؟؟ بخیر گذشت؟؟ زنده ای؟؟

_ وای دختر...نفس بکش...تند تند داری حرف میزنی...

آره شکر خدا بهتره...اونا هم اومدن...بخیر گذشت...منم میبینی که زنده ام...

_ خب پس...آخیش..

_ نگو که نگران من بودی که باورم نمیشه...

معترض گفت:

– دختر بد... مثلا قرار بود زنگ بزنی خبر بگیری...هرچی منتظر شدم زنگ نزدی آخرش خودم تماس گرفتم.

_ وای آره ببخشید تو رو خدا.خودت میدونی که مهمون داشتم...شرمنده دیگه نشد تا نیم ساعت پیش دستم بند بود تازه اومدم سراغ درس...

_ من همیشه درکت کردم این یه بارم روش.حالا چرا انقدر آروم حرف میزنی...

_ خوابیدن...نمیتونم خیلی بلند حرف بزئم.

_ آره راست میگی...

مکثی کرد و با ذوق گفت :

– وای نگار... نمیدونی که چیشد...

و تند تند مشغول تعریف کردن اتفاقات مراسم خواستگاریش شد.

با خوشحالی لبخندی زدم و گفتم:

– مبارک باشه گلم... خیلی برات خوشحالم... خیلی دوست داشتم همراهیت کنم ولی وضعیتم رو که میدونی.

_مرسی عزیزم... خدا از اون پسره روانی نگذره.

من همین که میبینم تو حالت خوبه و مردی هم مثل امیرعلی هواتو داره کلی از خدا ممنونم.

خمیازه ای کشیدم و گفتم:

– دعا میکنم خوشبخت بشی عزیزم... فقط بهراد خان و دیوونه نکنی...

بلند خندید و گفت:

– مگه میشه دیوونه اش نکنم... راستی فراموش نکنی واسه اخر هفته... من بازم زنگ میزنم شوهر جونتو دعوت کنم.

_نه عزیزم نمیخواه زحمت بکشی... مجلستون خصوصیه ما نباشیم بهتره ایشالا عروسیتون میایم.

_هیییس نگار... تو جرئت داری نیا.. گیساتو میکشم. حالام برو پول تلفنم زیاد میاد.

_دیوونه ای تو ستاره... بیچاره اون بهراد بدبخت. من تسلیمم. خدا حافظ فردا میبینمت.

_خیلی هم دلش بخواد... من فردا نمیام میریم آزمایش.. خدافظ.

و گوشی را قطع کرد... خندیدم.

یهویی زنگ میزد و یهویی هم قطع میکرد... از ته دل برای خوشبختیش دعا کردم...

تنها کسی که در بدترین شرایط میتواند لبخند را، روی لباهم بیاورد..البته قبل از امیر علی ...

_به چی میخندی بانو...

گوشی را روی میز گذاشتم و کتابم را برداشتم.

_از دست این ستاره...خانوم داره عروس میشه...

_ئه ئه دست به اون کتاب نزن بیا پیش من ببینم.

کامل تعریف کن.

با تعجب گفتم :

_ نخونم؟؟؟

ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

_ نهچ...

_اطاعت امر...فعلا شما مصدومین باید به حرفتون گوش کنم...

_اینجور یاست؟؟

کتاب را کنار گذاشتم و روی تخت نشستم.

_بعله اینجور یاست...

به پشتی تخت تکیه داد و دستش را باز کرد.

و اشاره کرد نزدیکتر بروم.

_اگه اینجور یاست شما بفرما بغل آقاتون که فعلا حرف حرف منه...

_درس دارم امیر علی...

_میخوام یکم حرف بزنیم... بعدم شما میخوابی... خواب شب رو هیچوقت از دست نده که سلامتیت رو به خطر نندازی.

کنارش نشستم و به بازویش تکیه کردم.

_زورگویی دیگه چیکار کنم...

سرش را کج کرد و با لبخند به نیم رخم نگاه کرد.

_جا به این خوبی... الان کاملا مشخصه که ناراحتی... کلی دختر آرزوشونه که جای تو باشن... قدر بدون...

با اخمی ساختگی گفتم:

_امیییرررررررررر...

_جووون امیرررررررررر... چه اخمی هم کرده...

به حالت قهر سرم را به طرف مخالف چرخاندم.

خودم از کارهای بچگانه مان خنده ام گرفته بود.

نمیدانستم از کی من انقدر تغییر کرده بودم که بتوانم از این کارها بکنم. هرچه که بود حس خوب و دلپذیری داشت که من را به وجد میآورد.

صورتش را دقیقا مماس صورتم نگه داشت.

_من فدای اون اخم هات بشم... از این کارهام بلد بودی و رو نمیکردی شیطون؟؟

از این حرفش خنده ام شدت گرفت و نتوانستم خودم را کنترل کنم و خندیدم.

_ای جون شما همیشه بخند... آغوش من فقط متعلق به نگار خانومه...

چقدر این لحظه ها قشنگ بود. از نزدیکی زیاد گر گرفتم.

نگاهم در چشمان شفاف و خوشرنگش قفل شد.

از نگاهش گرم شدم...

شاید به اندازه یک وجب فاصله داشتیم... با حرکتی ناگهانی فاصله را از بین برد...

ایندفعه برخلاف دفعه قبل همراهیش کردم... بی تجربگی هم عالمی داشت...

وقتی حس کردم که دارم نفس کم میآورم دستم را روی سینه اش گذاشتم...

سریع عقب رفت و من توانستم نفس عمیقی بکشم.

سر جای قبلش نشست.

چند دقیقه ای در همان حالت ماندم که دوباره گفت:

– منو نگاه کن...

سرم را به معنی نه تکان دادم.

_ کارت دارم خانومم...

به آرامی سرم را بلند کردم و چشم به یقه گرد تیشرتش که سینه عضلانیاش را به خوبی نشان

میداد دوختم.

_ میخوام یکم حرف بزنی... باشه..؟؟

با کنجکاوی نگاهم را بالاتر آوردم و گفتم:

– حرف بزنی...؟؟

مکت کردم و دوباره سئوالی گفتم:

– درباره چی؟؟؟

_نگران نشو...

و جدی تر از قبل ادامه داد:

_نگارم خودت از علاقه من به خودت خبر داری که تا چه حد برام مهمی و دوستت دارم...توی این مدت چون مثل چشم هام بهت اعتماد داشتم و دارم و خواهم داشت سوالی نپرسیدم چون دوست نداشتم فکر کنی از بی اعتمادی و این حرف هاست...تو عزیز منی و من هیچوقت هیچ شکی توی دلم نسبت بهت راه ندادم.

لبخندی زد و گفت:

_میدونی که من از سهیل شکایت کردم...البته به کمک آرش اون روز که به اینجا اومده بود باهم درموردش حرف زدیم.

با نگرانی گفتم:

_خب، خوب کاری کردی که ازش شکایت کردی...چه سوالی امیرعلی؟؟

_من میخواستم بدونم دوستی تو و سهیل در چه اندازه بوده؟؟من تو رو بیشتر از خودت می کرم کامل شناختم...فقط کاملتر میخوام بدونم چون اون خیلی ادعا ها داره..

با استرس گفتم:

_چه ادعاهایی؟؟چیکار کرده؟؟

_امروز بهم زنگ زد و تهدید کرد که چرا شکایت کردم.انگار احضاریه به دستش رسیده بود که بدجور شاکی بود...یه حرفای بی ربطی هم زد...

_به روح مامان...

انگشت سبابه اش را روی لبم گذاشت و با آرامش گفت:

_چرا قسم میخوری عشق من...من بهت اطمینان دارم...یه نفس عمیق بکش و تعریف کن...

به حرفش گوش دادم و شمرده شمرده همه چیز را تعریف کردم.

از مهربانی های سهیل، از ماجرای پارک، دیدن فریبا و حرف هاش و حتی رفتار اون شب خواستگاریش...

امیر علی در سکوت به حرف هایم گوش می کرد.

ساکت شدم و نگاهش کردم. انگار بار سنگینی را از روی دوشم برداشته بودند.

امیر علی در حالیکه مشخص بود عصبانیتش را کنترل میکند گفت:

– مرسی خوشگله... اون یه آدم روان پریشه... من شک ندارم که مشکل روحی داره... چند روز دیگه اولین جلسه دادگاهه.

_خب چی میشه؟؟

_ایشالا همه چی حل میشه دیگه هم نمیتونه کاری کنه... مزاحمت هایی که چند روزه واست ایجاد کرده رو هم مطرح میکنم دیگه جرئت نداره طرفت بیاد...

شانه ام را فشار داد و گفت:

– حالام دراز بکش و بخواب... همین بود حرفم نگران هیچی هم نباش...

دراز کشیدم و سرم را روی بالش گذاشتم.

مطمئن بودم که به همه حرف هایی که زد عمل میکند.

زمزمه کردم :

– دوستت دارم...

لبه هایم خندید، چشمان هم خندید... اصلا تمام دنیا خندید....

آسمان با صدای بلند خندید و چشمک زد.

با لحن بی نهایت زیبایی گفت:

– منم عاشقتم...

چقدر خوب بود که امیرعلی بود...چقدر خوب بود که داشتمش...

در دلم فریاد زدم:

– خدایا!!!! ممنونتممممم...بخاطر این خوشبختی...

بخاطر این لحظه...

ممنونتممممم...

تو...

دوست داشتنی ترین نسخه ای هستی که میشود پیچید.

به دست و پای زندگی من...

تا هی قد بکشی توی لحظه هایم و حالم را...

خوب تر کنی...

فصل...

دو سال بعد...

با خستگی شقیقه هایم را ماساژ دادم و به حرف های مادر جوانی که روبرویم نشسته بود، گوش میدادم.

تمام تنم کوفته بود و احساس خستگی شدیدی می کردم. صبح حتی دلم نمی خواست ثانیه ای از تخت بیرون بیایم.. اما جلسه مشاوره با مادر پرند کوچولو، خیلی برایم مهم بود.

با تمام شدن حرف هایش لب فرو بست و منتظر به من چشم دوخت.

در ذهنم جمع بندی کلی کردم و گفتم:

_زهرا خانوم... خب درسته پرند خیلی شیطونه، یه جا بند نمیشه و کارهای خطرناکی ازش سر میزنه.. ولی شما هم باید به عنوان یک مادر باهوش سازش کنین.

پرند یک بچه پیش فعال و بی نهایت باهوشه...

زمانی که یه کار اشتباه انجام میده نباید با کتک تنبیهش کنین... این رفتار شما نه تنها نتیجه خوبی نمیده... بلکه تاثیر خیلی بدی هم تو روحیه اش میزاره.

به مبل تکیه دادم و ادامه دادم:

_ عزیزم... رفتار های اون بچه دست خودش نیست، تمامش ناشی از دوران حاملگی مادریه و اینطور که من حدس میزنم

شما تو دوران بارداریتون حال روحی خوبی نداشتین. درسته؟؟

سرش را پایین انداخت و با ناراحتی گفت:

_ درسته... اون زمان من و پدرش باهم مشکل داشتیم. حتی کارمون به دادگام کشیده شد...

تکیه ام را از مبل گرفتم و به او نزدیکتر شدم.

دست های سردش را در دستانم گرفتم.

با اینکه خیلی ناراحت شده بودم اما با لحن آرامش بخشی گفتم:

– متاسفم...دیگه اون زمان گذشته و مهم الانه که تاثیر مخربشو روی دختر بچه پنج ساله شما گذاشته، من ازت خواهش میکنم صبور باش...

صورتش رنگ پریده بود، ناگهان زیر گریه زد و گفت:

– بخدا خسته شدم...منم آدمم...مگه چند سالم بود که شوهرم دادن...تا خواستم زندگی رو بفهمم
حامله شدم...خستم کرده...مرد زندگی نیست.

همش فکر خوشگذرونیای خودشه...

_ آروم باش عزیزم...گریه نکن الان دخترت میاد و وقتی اینجوری ببینتت ناراحت میشه...اون
خیلی باهوشه...خیلی چیزا رو درک میکنه...توام حق داری گلم...اما فعلا برای دخترت مادری
کن...

یه جلسه ام میزارم برای خودت...خوبه؟؟

حتی اگه لازم باشه برای همسرت هم یه وقتی میزارم.

_ اما شما که...مزاحم شما نمیشم.

_ میخوای بگی مشاور کودکم...درسته اما میتونم کمکت کنم.نگران وقت منم نباش،من خوشحال
میشم کمکی بکنم.

با صدای در لبخند اطمینان بخشی به او زدم و صاف نشستم.

_ بفرمایید.

خانوم صفایی در را باز کرد و دست در دست پرند وارد اتاق شد.

بلند شدم و دست هایم را باز کردم.

پرند هم با ذوق دست خانوم صفایی را رها کرد و به طرفم دوید.

خانوم صفایی گفت:

– این بچه خیلی بهونه می‌گرفت، وقت مشاوره هم تموم شده.

دو زانو نشستم و پرند را بغل کردم. موهای بلندش را که خرگوشی بسته بود نوازش کردم.

– بله تموم شده...

زهرا بلند شد و با سری افتاده گفت:

– ماهم دیگه بریم. خیلی ممنونم خانوم ناصح. پرند بیا مامان...

پرند را بوسیدم و کنار گوشش گفتم:

– مواظب مامانت باش... خب خاله، مامان زهرا یکم حالش خوب نیست، حالا هم بدو بغل مامان.

گونه ام را محکم بوسید و آهسته گفت:

چشم خاله نگار.

این بچه از هیچکس حرف شنوی نداشت اما عجیب بود که به حرف های من گوش می کرد.

بلند شدم و گفتم:

– خواهش میکنم عزیزم. فقط یه لحظه صبر کن.

و در کاغذ کوچکی آدرس و زمان مورد نظرم را یادداشت کردم.

– بفرما... ایشالا هفته بعد تو این آدرس همدیگرو میبینیم. خوبه؟

نگاهی به برگه انداخت و گفت:

– واقعا ممنون شما لطف میکنید. اما من نمیتونم از پس هزینش بریام..

اخم کردم و گفتم:

– تعارف نکن دختر...نگران هزینه هم نباش این موسسه ای که معرفی کردم زیر نظر خیریه اداره
میشه.

لب های کوچکش به خنده باز شد و بعد از کلی تشکر خداحافظی کرد و رفت.
کیفم را برداشتم.

خانوم صفایی که هنوز آنجا بود گفت:

– قضیه چی بود نگار جان، که موسسه رو معرفی کردی؟

_از مشکلات دخترش که خبر داری...انگار اوضاع زندگیشون خوب نیست و باهمسرش مشکل
داره.. گفتم بیاد اونجا تا باهاش صحبت کنم.

_خوب کاری کردی عزیزم...بیخود نیست این بچه انقدر شره...مربی ها رو دیوونه کرده.
خندیدم و گفتم:

– غر نزن...ایشالا خوب میشه...من برم کاری باهام نداری...

_وای مرسی عزیزم...میدونم که امروز حالت چندان خوش نبود اما بازم اومدی...
به طرف در رفتم و دستگیره را پایین کشیدم:

– وظیفم بود...خدانگهدار...

_به سلامت، به همسرت هم سلام برسون.

از بقیه مربی ها خداحافظی کردم و از مهد بیرون آمدم.

قدم زنان به طرف آزمایشگاه سر خیابان رفتم تا جواب آزمایشی که صبح داده بودم را بگیرم.

یک سالی بود که به کاشان

آمده بودیم و زندگی مان را شروع کرده بودیم.

این شهر را خیلی بیشتر از تهران دوست داشتم.

با وجود اینکه جدایی از تهران و خاطره هایش برایم خیلی سخت بود.

اما وقتی آقاجون همچنان پای حرفش ماند، دیگر نمیتوانستم بمانم و به محض اتمام درس مان به اینجا آمدم.

خاله گاهی تماس میگرفت ولی باز هم موفق به دیدن همدیگر نشده بودیم.

شش ماهی بود که به عنوان مشاور کودکان در مهد کودک کار میکردم، امیرعلی هم در یک هنرستان تدریس می کرد.

زندگی آرام و خوبی داشتیم. از این بابت همیشه شاکر خدا بودم.

عشقم نسبت به امیر علی روز به روز بیشتر میشد.

خیابان خلوت بود. با احتیاط رد شدم و از پله های آزمایشگاه بالا رفتم.

خرداد ماه بود و هوای کاشان بسیار گرم...

با قدم های کوتاه به طرف پذیرش رفتم

و رو به دختر مو بلوندی که پشت سیستم نشسته بود گفتم:

– سلام خانوم.

به قدری غرق در کارش بود که متوجه صدای من نشد.

با انگشت روی استیشن چوبی زدم و دوباره صدایش کردم:

– ببخشید خانوم...

بالاخره چشم از مانیتور برداشت و نگاهم کرد:

– جانم...

نگاه خیره ام را از صورتش برداشتم و گفتم:

– صبح آزمایش داده بودم گفتن که یازده به بعد جوابش آماده میشه.

فامیلیتون؟؟

_ ناصح...نگار ناصح

مشغول گشتن اسمم بین لیست شد.

با ناز خاصی گفت:

– اگه ممکنه چند لحظه منتظر باشید...

و با دست به صندلی ها اشاره کرد.

باشه...ممنون...

روی صندلی نشستم، استرس داشتم و تند تند پاهایم را تکان میدادم. هرچند که جواب رو یک جورایی میدانستم. حال بد این مدت...درد هایی که زیر شکمم احساس میکردم...

خواب آلودگی و بی اشتهایی... همه و همه علائمی بود که به سختی از امیرعلی پنهان کرده بودم.

امروز دیگر طاقت نیاورده بودم و آزمایش دادم. نمیدانستم باید خوشحال باشم یا نه، عکس العمل امیرعلی چه میتواندست باشد...؟؟

از عهده اش برمی آمدیم؟؟ خودم را نمیدانستم اما مطمئن بودم که امیرعلی پدر نمونه ای میشود.

در حال دست و پنجه نرم کردن با افکارم بودم که همان خانم صدایم زد:

– خانوم ناصح. جواب آزمایشتون آماده است.

به سختی بلند شدم و به سمتش رفتم.

آب دهانم را بی صدا قورت دادم و دستم را دراز کردم.

دختر با لبخند زیبایی پاکت را به دستم داد و گفت:

-مبارکه عزیزم...

بی اختیار خندیدم و پاکت را محکم گرفتم.

حس بی نهایت شیرینی در وجودم پیچید.

احساسی که تا بحال تجربه اش نکرده بودم، حتی در مورد امیرعلی...

من داشتم مادر میشدم... مادر... چه کلمه زیبایی...

چقدر خوش آهنگ بود...

میخواستم بلند بخندم، قهقهه بزنم... حالم خنده دار بود منی که تا قبل از شنیدن جواب از زبان آن

دختر دل دل میکردم حالا تا این حد خوشحال بودم.

نفهمیدم چطور از آزمایشگاه بیرون آمدم و به خانه رسیدم.

وارد حیاط کوچک و نقلی خانه مان شدم.

ناخودآگاه صدای خنده بچه ای در گوشم پیچید.

باغچه کوچک مان زیبایی خاصی به حیاط داده بود. هرچند زیر این آفتاب سوزان، طراوتش را از

دست داده بود.

با شنیدن صدای زنگ تلفن پا تند کردم و وارد خانه شدم.

مانتو و مقنعه ام را از سرم کشیدم و در حالی که تلفن را بر می داشتم کولر را زدم.

_جانم ستاره...

_سلام نگار... تو هنوز دست از این عادتت برنداشتی؟؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی...

بلند خندیدم و گفتم:

– ترک عادت موجب مرض است. میدونی که؟؟

– چه خبره که کبک خانوم خروس میخونه؟؟

بدجنس شدم و گفتم:

– دیگه دیگه... خودت چی فکر میکنی؟

لحظه ای مکث کرد... با جیغی که زد از جا پریدم.

– درووووغ... مبالااا که مبارکهمه... ایولللل.

– آروم ستاره... ترسیدم.

– ببخشید ببخشید. از ذوق زیادم بود.

– ممنون عزیز دلم. ایشالا برای خودت.

– نه بابا ما حالا بچه نمیخوایم. خودت میدونی که تو این شیش ماه همش غذای سوخته به بهراد بیچاره میدم.

آشپزیم خوب بشه بعد به نی نی فکر میکنم. تازه اگه از بقیه گزینه های روی میز چشم پوشی کنیم.

ولی نگارررر از خوشحالیم هرچی بگم کم گفتم.

حالا باباش میدونه؟؟

– ای دیوونه شکست نفسی نکن.

نه هنوز نمیدونه. اولین نفر شما بودی...

– پس برو... مزاحم نمیشم، میدونم که کلی کار داری...

– نه بابا مزاحمی... بهراد خوبه؟؟

_اونم خوبه...سرکاره...بهش بگم خیلی خوشحال میشه.یه چیز دیگه هم بگم و بعد خدافظی کنم
چون الان غدام میسوزه..

_چی کدبانو؟

_کم کم داشتم فکر میکردم این امیرعلی کبریت بی خطرہ...من فرار خداحافظ.

بلند بلند خندیدم.این ستاره ازدواج هم کرده بود وهنوز آدم نشده بود.

گفت امیرعلی کبریت بی خطر است .خنده ام شدت گرفت، چیزی که اصلا به او نمیخورد این کلمه
بود.

به محض اینکه گوشی را گذاشتم، دوباره زنگ خورد.

با دیدن شماره خاله خنده ام را کنترل کردم و تلفن را برداشتم.

_جانم نسربن بانو...

_سلام نگار...خوبی مادر؟؟

_ممنون...شما خوبین...

با غم زیادی گفت:

_چی بگم...دلتنگی اذیتم میکنه...

از غم صدایش دلم گرفت و بیشتر از قبل از آقاجون دلگیر شدم.

_هنوزم حرف،حرف خودشه؟؟

_نه مثل قبل...اونم دلتنگه ولی مغروره...دیگه بهش نگفتم که بیا بریم آشتی...بهش فرصت دادم
تا با خودش کنار بیاد.

ولی من حس میکنم که منتظره تا دوباره بگم.از بس مغروره...

_ خاله...

_ جون خاله...

با بغض و خجالت گفتم:

_ کاش کنارم بودی... دارم مامان میشم. سخته تنهایی... سخته بی مادری...

بهت زده گفتم: واقعا دخترم؟؟؟

آهسته گفتم:

_ بله خاله...

به گریه افتاد و گفتم:

_ چقدر خوشحال شدم... مبارک باشه عزیز دلم. ایندفعه میام... مطمئن باش زود میام کنارت...

_ ممنون... ولی... کاش آقا جونم میومد. کاش همه باز هم دور هم جمع میشدیم

_ ایشالا قدم اون کوچولو خیره... همه چیز درست میشه عزیزم.

با دیدن ساعت، مکالمه را کوتاه کردم و گفتم:

_ امیدوارم خاله... شرمنده من باید قطع کنم، بعدا باهم حرف میزنیم. الان امیر میاد.

_ باشه دخترم. از جانب من بهش تبریک بگو. خیلی هم مواظب خودت باش.

_ چشم خدا حافظ.

نیم ساعت دیگر امیر علی می رسید و من هنوز نمیدانستم باید چکار کنم.

خدارو شکر سه شنبه بود و طی ایده و نظر امیر از آشپزی در امان بودم و مهمان جیب خودش

بودیم.

لباس هایم را از روی مبل برداشتم و وارد اتاق خواب شدم.

دوش کوتاهی گرفتم و پیراهن قرمز رنگ مورد علاقه اش را پوشیدم.

موهایم را بافتم و آرایش زیبایی روی صورتم نشاندم.

لاک قرمز زدم و جلوی آئینه ایستادم.

پیراهنم را بالا زدم و دستم را، روی شکمم گذاشتم و با ذوق بالا پایین کردم.

در مهد از بعضی زن ها می شنیدم که از بچه دار شدن شان ناراضی بودند. و غصه هیکل شان را می خوردند. به این باور رسیده بودند که بعد از بچه دار شدن زشت و چاق شده اند.

اما به نظر من تمام زیبایی هایی بارداری به همین چیزها بود.

تا چند ماه دیگر تپل تر میشدم، شکمم بزرگتر میشد. دست و پاهایم ورم میکرد.

همیشه وقتی زن های حامله را می دیدم دوست داشتم نزدیک بروم و دستم را روی شکمشان بگذارم تا آن موجود کوچک را حسش کنم.

مامان نرگسمم این حس ها را تجربه کرده بود...؟؟

اما هیچگاه نتوانسته بود فرزندش را ببیند. چقدر غم انگیز بود.

قبل از اینکه اشک هایم سرازیر شوند سرم را به طرفین تکان دادم و پیراهنم را مرتب کردم.

با صدای آیفون کمی عطر زدم و به پیشواز امیرعلی رفتم.

در را باز کردم و منتظرش ایستادم.

حیاط را طی کرد و داخل خانه شد.

کیفش را از دستش گرفتم و گفتم:

— سلام آقا... خسته نباشید...

و روی پنجه بلند شدم و بوسه کوتاهی روی لب هایش نشاندم.

خندید و گفت:

– سلام عزیز دل امیر... به به خانوم جایی میرین در خدمت باشیم...!

از گوشه کیفش شاخه گلی را بیرون کشید و گلبرگ هایش را به گونه ام کشید.

– تقدیم به خانومی که مارو یه لنگه پا ننگه داشته تا فقط دل ببره.

گیس بافته شده موهیم را در دست گرفت و روی سرم را بوسید.

گل را گرفتم و با لبخند ملیحی گفتم:

– ممنون عزیزم... ببخشید حواسم نبود.

و به سمت پذیرایی حرکت کردم.

به دنبالم آمد و ظرفی که دستش بود را به سمتم گرفت و گفت:

– تا شما میز و بچینی منم لباس عوض کردم.

– چشم استاد.

و ظرف را از دستش گرفتم و وارد آشپزخانه شدم.

نان و بشقاب و لیوان ها را، روی میز چیدم.

به محض باز کردن ظرف و پیچیدن بوی جگر در بینی ام معده ام آشوب شد و تمام محتویاتش به

سمت دهانم هجوم آورد.

به سرعت سمت سینک رفتم و آب را باز کردم. اما انگار فقط یک احساس زود گذر بود. پنجره را

باز کردم.

و چندین بار پی در پی نفس عمیق کشیدم تا تهوعم از بین برود. احساس منگی میکردم... با شنیدن صدای پای امیرعلی پنجره را بستم و روی صندلی نشستم.

و سعی کردم تا بوی بد جگر را تحمل کنم.

حوله را، روی شانه اش انداخت و نشست.

_خب چه خبرا خانوم خانوما؟؟

مقداری جگر روی نان گذاشت و به سمتم گرفت.

خودش هم بسم الله زیر لب گفت و مشغول شد.

نان را کمی از خودم دور کردم و به امیر زل زدم. نمیدانستم باید چجوری به او بگویم.

_چرا نمیخوری؟؟؟ لقمه برات بگیرم؟؟

سریع گفتم:

_نه... نه مرسی...!! ترجیح میدم کمی رفع دلتنگی کنم.

ابروهایش بالا پرید و گفت :

_ پس مواظب باش تموم نشم... نگفتی چه خبرا؟؟

_ خبری نیست. خبرا پیش شماست... امتحانات خوب پیش میره؟؟

خندید و گفت:

_ نمیدونی که چقدر خنگن. من نمیدونم چطور اومدن رشته مکانیک؟!!!

همه برگه های امتحانیشون سفید بود.

یه سوال رو چند بار باید براشون توضیح بدم تا متوجه بشن.

تکه ای نان را خالی به دهانم بردم.

_ تقصیر خودته... خودت خواستی توی دبیرستان تدریس کنی نه دانشگاه. شرایط دانشجو ها بازم بهتره.

_ فعلا علاقه دارم جایی که درس خوندم درس بدم. خودت مهد رفتی؟؟

_ آره... صبح با مادر پرند صحبت کردم.

_ خب؟؟؟ چیشد...!؟

دوباره مقداری نان برداشتم.

_ حدسم درست بود. و اینکه مادر پدره باهم مشکل دارن. بهش گفتم یه روز بیاد موسسه امیرالمومنین باهانش صحبت کنم.

_ کار خوبی کردی... چرا نون رو خالی میخوری؟

به جلو خم شدم و نگاهم را در آشپزخونه چرخاندم. چجوری باید می گفتم.

مشکوک گفت:

_ چیزی شده؟؟ حرفی هست که میخوای بزنی؟؟

انگشتانم را در هم فرو بردم و گفتم:

_ آره... ولی نمیدونم چجوری... یعنی میدونما نمیتونم بگم...

نگاهش نگران شد.

تند گفتم:

_ نگران نشو چیز مهمی نیست... چرا... چرا مهمه...!!

و ساکت شدم. امیرعلی کنجکاو گفت:

– آخرش چی شد؟؟ خودت فهمیدی؟؟ مهمه یا مهم نیست؟؟!!

و لقمه دیگری برای خودش گرفت.

پلک بستم تا کمی به افکارم سر و سامان بدهم.

بعد از کمی فکر، چشم‌هایم را باز کردم.

لب‌هایم را با زبان خیس کردم و گفتم:

– داری بابا میشی عزیزم.

ناگهان لقمه در گلویش گیر کرد و به سرفه افتاد.

چشم‌هایش تا آخرین حدش گشاد شد.

با ترس از جایم بلند شدم که صدای بدی روی زمین افتاد.

به طرفش رفتم... صورتش کبود شده بود. چندین بار به پشت کتفش ضربه زدم تا نفسش بالا بیاید.

بالاخره موفق به نفس کشیدن شد. لیوان بلور را پر از آب کردم و به دهانش نزدیک کردم.

لیوان را از دستم گرفت و لاجرم سر کشید.

در دل بی‌عرضه‌ای نثار خودم کردم. آخه این چه طرز خبر دادن بود. آن هم خبر به این مهمی... از ترس اشکایم سرازیر شده بودند.

در حال خودم بودم که صورتم را با دست‌هایش قاب گرفت.

با هیجان گفت:

– یه بار دیگه بگو... درست شنیدم؟؟

آروم سرمو بالا پایین کردم و گفتم :

_آره...درست شنیدی...داری بابا میشی.

محکم بغلم کرد و بین بازوهایش اسیرم کرد.بلند گفت:

_خدایا شکرررت...خدایاااا نوکرتم...

و صورتم را غرق بوسه کرد.جای جای صورتم؛چشم ها،لب ها و گونه هایم را چندین بار بوسید.

برق اشک را در چشم هایم می دیدم.

روی دستش بلندم کرد و چند دور چرخاندم.حالت تهوع دوباره به سراغم آمد و سرم گیج رفت
.جیغ زدم:

– وای امیر...ولم کن .

سریع روی زمینم گذاشت و با ترس گفت:

– چت شد؟؟بیخشید حواسم نبود.

به طرف سرویس دویدم و چندین بار عق زدم.

امیرعلی شونه هایم را ماساژ میداد و با نگرانی صدایم میکرد.

سرمو بالا آوردم و چندین مشت آب به صورتم پاشیدم.

با ناراحتی گفت:

– بخدا حواسم نبود...شرمنده..بریم دکتر؟؟

خندیدم و گفتم:

– نه بابا...خوب میشم...

کمرم را گرفت و بغلم کرد. از سرویس بیرون آمد و به طرف مبل رفت.

چشم هایم را بستم تا سرگیجه ام کمتر شود.

محکم با دو دست تیشرتش را چنگ زدم.

با احتیاط روی مبل خواباندم و کوسنی زیر سرم گذاشت.

خودش جلوم روی زمین نشست.

یک لحظه زیر شکمم تیر کشید و از درد صورتم جمع شد.

هراسان گفت:

– چیشد؟؟؟ درد داری؟؟؟ بریم دکتر؟؟؟!

و از جایش بلند شد تا لباس هایم را بیاورد.

مچش را گرفتم و گفتم:

– نه عزیزم...یه درد گذری بود...خوب شد.

_نه باید بریم دکتر...صبر کن الان برمیگردم.

– این چیزا طبیعیه عزیزم... خستم...یکم استراحت کنم حالم خوب میشه

به ناچار دوباره نشست و گفت:

– اگه طبیعی نباشه چی...

و چند تار مویی که در اثر خیسی به پیشانیم چسبیده بود را کنار زد.

_چیزی هم که نخوردی..!!

_بوش حالمو بد میکرد. شرمنده...

_دشمنت هم شرمنده نباشه عزیزم چه برسه به خودت... چیزی میخوای برات بگیرم؟؟؟

_نه... فقط یکم بخوابم.

با صدای زنگ تلفن بلند شد و گفت:

_ میخوای ببرمت تو اتاق؟؟

_ نه همینجا خوبه.

بعد از اینکه خیالش از راحت بودن جای من آسوده شد تلفن را برداشت و مشغول صحبت شد.

چشم هایم را بستم.

_ سلام حال شما خوب هستین؟؟ آقاجون خوبن!؟

با شنیدن اسم آقاجون فهمیدم که خاله پشت خط است، گوش هایم را تیز کردم. خاله هیچوقت در

روز، دو بار تماس نمیگرفت. نای بلند شدن نداشتم پس همانطور به حرفایش سپردم.

..._

_ شکر، خوبم... نگارم الحمدالله خوبه...

...._

_ تشکر... بله تازه خبردار شدم.

..._

_ دراز کشیده، گوشی رو بهش بدم...؟

.._

_ خب بفرمایین...

...._

چند لحظه سکوت ایجاد شد و بعد صدای خوشحال امیر علی را شنیدم.

_ واقعا؟؟ چقدر خوب... خیلی خیلی خوشحال شدم. نگار بفهمه که از خوشحالی بال در میاره.

..._

_ بفرمایید... قدم تون روی چشمامون... خوش حالمون میکنین. واقعا نگار تو این زمان بهتون احتیاج داره.

..._

_ چشم مثل چشم هام مواظبشم. سلام برسونین خدانگهدار.

دل توی دلم نبود که بفهمم خاله چه گفته است. نیم خیز شدم و منتظر به امیر علی که به طرفم می آمد، نگاه کردم.

بی قرار گفتم:

- چی شده؟؟

_مژدگونی بده...

_ تو رو خدا بگو...

کنارم نشست و سرم را روی پاهایش گذاشت. از خونسردیش حرصم گرفته بود.

دستش را زیر پیراهنم برد و روی شکمم گذاشت.

با این کارش مور مورم شد و چیزی ته دلم فرو ریخت.

_ ای جانم... نی نی ما اینجاست... کی میشه که به دنیا بیاد... نگار نمیدونی چقدر خوشحالم... مامان

کوچولوی عزیزم...

حس خوبی به وجودم تزریق شد. چقدر خوب بود که امیرعلی هم دوستش داشت. اما باز هم کنجکاوی مانع از حس خوبم شد.
با التماس در چشمانش نگاه کردم.

تخس گفت:

– تا مزدگونی ندی نمیگم...

– پس سرتو بیار پایین.

سرش را پایین آورد و صورتش درست روبروی صورتم قرار گرفت. گونه اش را بوسیدم و گفتم:

– خب اینم مزدگونی... تو رو جون نگار بگو.

– هرچند که قبول نبود... اما میگم...

مشتاق به حرکت لب هایش چشم دوختم.

دستش را بازهم نوازش گونه روی شکمم کشید و گفت:

– این کوچولو هنوز نیومده صلح رو برقرار کرد. خالت گفت وقتی خبر داده که تو بارداری آقاجونت

غیرمنتظره به اتاقش میره و بعد یک ساعت به خالت میگه که زنگ بزن و آدرس رو بگیر.

من میخوام نگارو ببینم و چشم روشنی بدم.

چیزی که می شنیدم را باور نداشتم به سختی گفتم:

– واقعا؟؟ مگه میشه...

چشمکی زد و گفت :

– آره عزیز دلم...

– یعنی باور کنم...؟؟؟ من خواب نمیبینم؟؟؟ کی میخوان بیان؟؟؟

_ نه نگار خانوم...بیدار بیداری...حدود چهار ساعت دیگه کنارتن.

_جدی...وای خدای من...باورم نمیشه آقاجون و همچین کاری.

نگاهم را در خانه چرخاندم و گفتم:

_ چقدر کار دارم...

و خواستم از جایم بلند شوم که اخمی کرد و گفت:

_ کجا...کجا...شما استراحت کن...کاری هم نیست...

_ آخه...

_ آخه نداره عزیز من...نگران چیزی نباش و بخواب.

اجبارا سرم را روی بالش گذاشتم و با استرسی که گریبانگیرم شده بود سعی کردم بخوابم.

دوساعتی میشد که دراز کشیده بودم اما خوابم نمیبرد.

هرازگاهی صدای تق و توقی می آمد...

بالاخره حوصله ام سر رفت و پتو رو اکنار زدم و بلند شدم. امیرعلی در پذیرایی نبود و صدای شر

شر آب از حمام می آمد.

یک دست لباس تمیز برایش روی تخت گذاشتم.

معدده ام از گرسنگی ضعف می رفت.

چای ساز را، روشن کردم...

آشپزخانه تمیز و مرتب بود.

باقی مانده کیکی که روز قبل پخته بودم را از یخچال بیرون آوردم و در ظرف گذاشتم.

صدای آب قطع شد...

میوه ها را بیرون گذاشتم تا داخل میوه خوری بچینم.

پیشدستی ها را همراه با چاقو روی اپن گذاشتم. امیر علی با حوله جلویم ظاهر شد.

با دیدنش دلم ضعف رفت و در دل قربان صدقه اش رفتم.

خوشبختانه خیلی به ورزش اهمیت میداد و شنا را مرتب دنبال میکرد، به همین هم دلیل بازوهای قدرتمندی داشت.

_عافیت باشه.

_سلامت باشی خانومم

_برو لباساتو بپوش سرما میخوری... کولر روشنه.

چشمکی زد و شیطان گفت:

_ سرما میخورم یا دل میبرم؟؟

لبم را به دناون گرفتم و مشغول دم کردن چای شدم.

صادقانه گفتم:

_ هر دوش... اینجا و اینستا... زود لباساتو بپوش که عسرونه بخوریم.

صدایش را از فاصله دور تری شنیدم که گفت:

_ ای به چشم.

چایی ها را همراه با کیک، روی عسلی گذاشتم و تلویزیون را روشن کردم.

با پیچیدن عطر خوشبویش در بینی ام به پهلو چرخیدم... کنارم روی مبل نشست و دستشو را دورم حلقه کرد.

_دست شما درد نکنه...

با لبخند گفتم:

_ کاری نکردم که...

چایی را برداشت و جلوی بینی اش گرفت و بو کشید.

_ به به... چه خوش عطر...

تکه ای از کیک را داخل دهانش گذاشت و با لذت چای را مزه مزه کرد.

انگشتانم را دور فنجان حلقه کردم و از گرمایش لذت بردم.

_ راستی عزیزم... خاله دوباره زنگ زد و گفت حدود یک ساعت دیگه میرسن.

_ کی زنگ زد؟ چرا من متوجه نشدم؟!.

_ خب شما خواب بودی...

_ نه... بیدار بودم خوابم نبرد...

_ فکر میکنی که خوابت نبرده. احتمالاً خوابت آن چنان عمیق نشده بوده.

نگاهم را به تلویزیون دوختم که در حال پخش تکرار سریال مورد علاقه ام بود.

گفتم:

_ شاید...

هر دو محو تلویزیون شده بودیم که آیفون زده شد.

با هراس به امیرعلی نگاه کردم و گفتم:

_ اومدن؟؟ چه زود... حالا باید چیکار کنم..؟؟!

فنجان را از دستم گرفت و گفت:

– چقدر ترسیدی عزیز من... فکر نکنم به این زودی رسیده باشن. حالا اگه اونا هم باشن ترس ندارن که... آقا جونته.

نالاه کردم و گفتم:

– آخرین بار و یادت رفته... چقدر عصبانی بود.

به طرف آیفون رفت و گفت:

– دو سال گذشته... آدم ها لحظه به لحظه تغییر میکنند نگران نباش.

سرجایم خشک شده بودم و درمانده به امیرعلی زل زده بودم.

آیفون را برداشت و بعد از گفتن چیزی در باز کن را زد.

با وحشت پرسیدم:

– کی بود؟؟ خودشون بودن؟؟

– مگه نشنیدی...! نه پدرته... آرام باش...

دستم را گرفت و به آشپزخانه بردم.

لیوانی را زیر شیر آب گرفت و چند حبه قند داخلش انداخت.

– بیا اینو بخور... رنگت بدجوری پریده.

با تقه ای که به در ورودی خورد دوباره تاکید کرد:

– بخور، من برم پیشش. شمام زود بیا.

مگر من آرزوی قلبیم آشتی با آقاجون نبود...مگر نه اینکه برای این دوری، چقدر رنج کشیده بودم و از خدا خواسته بودم..!

پس چرا حالا که باید خوشحال میبودم انقدر ترسیده بودم و ضعف نشان میدادم.

بازهم زیر شکمم درد گرفت، اما این بار خفیف تر و گذرا تر از قبل بود.

انگار فقط میخواست یادآوری کند که آن هم وجود دارد.

آب قند را یک نفس سر کشیدم. شیرینیش کمی حالم را بهتر کرد.

لیوان را در سینک گذاشتم و پیش آن ها رفتم.

پدرم که روبروی تلویزیون نشسته بود. با دیدنم بلند شد و با محبتی پدرانه در آغوشم کشید.

در این دو سال مخصوصا از وقتی که به کاشان آمده بودیم، زود به زود به ما سر میزد. شاید در هفته چند بار به دیدنم می آمد و حالم را میپرسید.

رابطه مان خیلی بهتر از قبل شده بود و من به خوبی وجود پدرم را توی زندگیم لمس میکردم.

بوسیدم و گفتم:

– نگار خانوم ما چطوره...؟؟

– سلام بابا...خوبین..آمنه جون خوبه؟ حامد چطوره..!؟

روی مبل تکی کنارش نشستم و لبخندی برای پوشاندن تشویش درونم زدم.

– ممنون دخترم، همه خوبن...خبر ندارن که اومدم اینجا وگرنه میومدن.

کارگاه بودم کارم تموم شد گفتم پیام یه سر بهت بزنم. خودت خوبی؟

– خوبم بابا...سلامشون برسون...

امیرعلی جای را تعارف کرد و با لبخند گفت:

– عمو جان...یه خبر دارم براتون...

از خجالت حرفی که میخواست بزند، سرخ شدم.

سئوالی گفت :

– چه خبری امیرجان...؟؟!!

_اول چایی بفرمایین...این خبر احتیاج به انرژی داره.

_حالا همیشه قبل از...

امیرعلی ابرو بالا انداخت و گفت:

– نه همیشه...

بابا هم از شوق اینکه زودتر خبر را بشنود، چایی را برداشت تا داغ بنوشد.

نگاهم به ساعت دیواری کشیده شد.اگر خاله زمان را دقیق گفته باشد تا نیم ساعت دیگر میرسیدند.

اگر تا اون موقع پدرم نرفته باشد چه...؟؟!

نمیتوانستم برخورد آقاچون را با پدرم تصور کنم.

دلهره ام شدید تر شده بود و قلبم به طرز عجیبی میزد.

با صدای امیرعلی چشم از ساعت گرفتم و گفتم:

– جانم...؟!!

پلک هاش را باز و بسته کرد، سعی داشت که من را به آرامش دعوت کند.

موجی از نگرانی و دلواپسی را در عسلی هایش، که تیره تر از قبل شده بود، میخواندم.

مشخص بود امیرعلی هم بدجور نگران است.

نگاه خیره ام را از عسلی هایش که دل میبرد برداشتم.

سعی کرد لبخند بزند و گفت:

– بگم نگار جان...؟؟!

منتظر به ما نگاه می کرد. مشخص بود که حوصله اش را سر برده ایم.

– بگو خوب...

و سرم را پایین انداختم. روی نگاه کردن به صورتش را نداشتم.

– خوب... عمو حسام بهتون تبریک میگم... دارین بابا بزرگ میشین.

صدایش را که خوشحالی و رگه هایی از تعجب در آن موج میزد را شنیدم.

– جدی... چه خوب... ببینمت نگار...

سرم را بلند کردم، دستم را گرفت و گفت:

– مبارکت باشه بابا... تبریک میگم بهتون.

– ممنون ...

امیرعلی هم پر انرژی تشکر کرد.

با صدای خش داری گفت:

– کاش مادرتم زنده بود و اینجا بود.

مکت کرد و دوباره گفت:

– میدونی نگار... از وقتی پیدات کردم هر روزم به فکر کردن به گذشته ها میگذره.

به اشتباهاتم که جبران ناپذیرن... بی مسئولیتی هام.. به اشتباهات مادرم که خودش هم با عذاب مرد... کاش مادرت من رو ببخشه.

صدای بغض دارش دل هر شنونده ای را به درد می آورد.

بغضی مردانه...

_ میدونی بابا... نرگس دلش خیلی بزرگ بود... تو آئینه مادرتی... مهربونیت... اخلاقت... همه چیت و حتی چهره ات.

کاش نرگس منو ببخشه... کاش.

برای اولین بار بود که این حرف ها را از زبانش میشنیدم.

برق اشک را در چشم هایش دیدم.

نم اشک در چشم هایم نشست. پشیمانی اش و صدای پر از بغضش قلبم را فشرد.

روبه امیرعلی گفت:

_ امیر جان... من به تو بیشتر از خودم اطمینان دارم که دخترمو سپردم دستت. من پدر خوبی نبودم... شوهر خوبی هم نبودم... ولی تو باش... همونطور که همسر خوبی هستی... پدر خوبی هم باش.

یک دفعه بلند شد و گفت:

_ من دیگه برم... بیشتر از این مزاحم نمیشم.

امیرعلی ایستاد و گفت:

_ کجا...؟؟!! بودین حالا...

_ نه پسر... دیگه برم. به حرف هام فکر کن.

_به روی چشم.

به سمتم آمد و پیشانیم را بوسید.

_ببخش دخترم که حال خوبتونو خراب کردم... خیلی هم خوشحال شدم، هم از دیدنت هم از این خبر خوب.

یه کادوی خوب پیش من داری عزیزم.

_دستتون درد نکنه. خوشحالم کردین کاش بیشتر میموندین.

_ نه دیگه... جمعه هم نهار خونه ما دعوتین حتما بیاین.

درست همان لحظه زنگ در زده شد.

که با شنیدن صدایش قلب من هم از جا کنده شد.

امیرعلی که در حال بدرقه کردن پدرم بود، به طرف من چرخید.

دست سردم را که مثل تکه ای یخ شده بود در دستش گرفت.

حالت تهوع، سرگیجه و درد های خفیف زیر شکمم، به حال بدم دامن میزد.

آهسته در گوشم گفت:

_ آروم نگار... چرا انقدر یخ کردی.؟؟

با تنه پته گفتم:

_ ال...الان...همو...میبینن. امیر...دعوا...میشه...من میترسم.

پدرم که متوجه شده بود چیزی این وسط درست نیست قدمی به عقب برداشت و به امیرعلی

گفت: مشکلی پیش اومده. نگار حالش خوبه؟؟

امیر علی بدون اینکه پرسد چه کیست در را باز کرد و گفت:

– نه...نگران نباشین.یکم فشارش پایینه.

زیر بغلم را گرفت و کمک کرد تا روی اولین مبل بنشینم.

_ خوشحال باش...هیچ اتفاقی نمیوفته...یکمم حواست به حالت هم باشه عزیز دلم.

بدون انرژی سرم را به معنی باشه تکون دادم.

_من برم راهنماییشون کنم.

فصل ...

نای بلند شدن نداشتم،اما دلشوره دست از سرم برنمیداشت.

بی جان و با حالی نزار،که حاصل استرس بیش از حدم بود خودم را به حیاط رساندم .

خاله و آقاجون با تعارف امیرعلی وارد حیاط شدند.

پدرم چند قدم مونده به آن ها مبهوت ایستاده بود.

دستم را به چهارچوب در گرفتم تا از افتادن احتمالم جلوگیری کنم.

از همان فاصله هم میتوانستم تشخیص بدهم که هردو یشان به اندازه چند سال پیر و شکسته تر شدند.

آقاجون با ابهت همیشگی اش قدم برمیداشت که با دیدن پدرم خشکش زد.

خاله چادرش را به دندان گرفته بود و به جلو خیره شده بود.

بعد از مدت کوتاهی که، برای من به اندازه سالیان درازی طول کشید،

آقاجون غریب:

– تو...؟! حسام ناصح... دوباره میخوای چه گندی بزنی..هان..؟؟

پدرم پوزخندی زد و گفت:

– من... باید این سئوالو از تو بپرسم.؟

_پاتو از زندگی نگار بکش بیرون.

_دخترمه...پاره تنمه...از کسی اجازه نمیگیرم.

هر دو با کینه عمیقی به یکدیگر زل زده بودند!

امیرعلی و خاله سعی در آرام کردنشان داشتند.

آقاجون گفت:

– یکم دیر نفهمیدی که دخترته؟؟...دخترمو که کشتی...کاری به کار نگار نداشته باش.

پدرم با صدای بلندی گفت:

– من کشتم؟؟ نگار دخترمه...تو اون رو از من دزدیدی...

بحث شان بالا گرفته بود و هر دو با خشم زیادی به دیگری نگاه میکردند. جوری که من از ترس

قالب تهی کرده بودم.

تهوع فرصت نداد بمانم و سریع خودم را به سرویس رساندم.

درد بدی زیر شکمم میپیچید. بعد از چندین بار عق زدن، مшти آب به صورت تم پاشیدم که با اشک
هایم مخلوط شد.

درد داشت امانم را میبرید. کف زمین نشستم و به دیوار تکیه کردم.

امیرعلی با مشت به در میکوبید. لحظه ای ترسیدم ، آیا این همه درد طبیعی بود؟؟

صدایش را میشنیدم که با نگرانی خواهش میکرد در را باز کنم.

_نگار باز کن درو... ببینم چی شدی... خوبی...؟؟ باز کن این درو...

صدای گریه خاله هم شنیده میشد.

سرم گیج می رفت ... رمق اینکه در را باز کنم یا جوابی بدهم را نداشتم.

تنم بدجور به ضعف نشسته بود که یک دفعه احساس کردم مایعی گرم و لزج بین پاهایم راه
افتاد...!!

هراسان دستم را جلوی دهانم گذاشتم و هینی از ترس کشیدم.

امیرعلی محکم تر به در میکوبید و اسمم را صدا میزد.

با وحشت به خودم نگاه کردم... گریه ام شدیدتر شد. به سختی در همان حالت قفل در را باز کردم.

با باز شدن در امیرعلی که من را نشسته کف زمین دید گفت:

- چی شده نگار...؟؟

خودم را در بغلش انداختم.. تمام بدنم میلرزید.

_خون... امیر... بچه...

گیج و ترسیده کلمات را بریده بریده میگفتم.

سرش را بلند کرد و گفت :

– چی میگی نگار... چیشده...؟؟

با دیدن شلوار کرم رنگم که رنگین شده بود گفت:

– یا ابوالفضل...

دست زیر پایم انداخت و بلندم کرد و به خاله گفت:

– یه مانتو و شال براش بیارین... باید ببریمش بیمارستان.

آقاجون و پدرم با نگرانی زیادی به ما نگاه میکردند.

سرم را در سینه امیر پنهان کردم. موقعیت پیش آمده را هیچ دوست نداشتم.

تا رسیدن به بیمارستان فقط از خدا خواستم که جنینم سالم باشد.

خاله تسبیح به دست قربان صدقه ام میرفت و میخواست که آرامم کند.

امیرعلی با سرعتی وحشتناک رانندگی میکرد.

با رسیدن به بیمارستان سریع پیاده شد و بازهم من را بغل کرد و به طرف اورژانس دوید.

از ترس تمام بدنم فلج شده بود.

یک پرستار با دیدن ما به طرف تخت خالی ای راهنماییش کرد.

با احتیاط روی تخت خواباندم و پرده های اطراف تخت را کشید.

با اینکه خودش حال خوشی نداشت ولی با سر انگشت اشک هایم را پاک کرد و خم شد و زیر

گوشم گفت:

– هییییس. آرام باش عشقم...

با کنار رفتن پرده و آمدن زن سفید پوش به همراه پرستار امیرعلی صاف ایستاد.

زن، که پرستار دکتر صدایش میکرد با لبخند گفت

– خب عزیزم چی شده؟؟

خاله جای من جواب داد:

– بارداره خانوم...یه دفعه خونریزی کرد...

– چقدر وقتشه؟؟

نالان گفتم:

– دقیق نمیدونم...امروز مطمئن شدم که باردارم.ولی حدس میزنم دوماه...

– خونریزی در چه حد بود عزیزم؟هنوزم هست؟

– نه زیاد نبود.زود اومدیم بیمارستان...حس میکنم قطع شده...

دکتر چیزی در برگه یادداشت کرد و به پرستار داد و گفت:یه سونو ازت میگیرم ببینم چیشده...یه

آزمایشم محض اطمینان نوشتم که بعدا انجام میشه..الان میان میبرنت واسه سونو...

قبل از اینکه بره نالیدم:دکتر...سقط شده؟؟

لبخند آرامش بخشی زد و گفت:ایشالا که چیزی نیست.با سونوگرافی معلوم میشه گلم.

بعد از چند دقیقه همان پرستار با یک ویلچر آمد و من را به سونوگرافی برد.

خاله و امیرعلی هم دنبالم آمدند.

چرخ را به داخل اتاق سونوگرافی هل داد...

همچنان درد داشتم اما نه به شدت قبل!! روی تخت دراز کشیدم. با استرس زیادی به دکتر نگاه

میکردم.

بعد از اینکه ژل را روی شکمم مالید دستگاه رواهم روی شکمم قرار داد و به حرکت درآورد.

با دقت به مانیتور کوچک نگاه میکرد و اصطلاحات پزشکی را به دختری که پای کامپیوتر نشسته بود، میگفت.

_ خطر امبولشن رو رد کرده.

تپش بلند قلبم را میشنیدم و جووری به اون صفحه کوچک نگاه میکردم که انگار قرار است معجزه ای در آن رخ بدهد.

امبولشن... یعنی مرده...؟؟!! کاش کمی از این اصطلاحات پزشکی سر درمیاوردم.

خدایا من این موجود را عاشقانه دوست داشتم.

و ترس از دست دادنش مرا تا مرز دیوانه شدن میکشاند.

_خب...

هر آیه و دعایی که بلد بودم خوانده بودم. دهنم خشک خشک شده بود. با وحشت به حرکت لب های دکتر چشم دوختم.

_خطر سقط رو رد کردی.. این کوچولوی شما حالش بد نیست و با رعایتای مامانش بهترم

میشه... تازه به مامان نگرانش سلام هم میرسونه...

با شنیدن این حرف گفتم:

—میشه یه بار دیگه حرفتونو تکرار کنین.

_نگران نباش عزیزم. حال جنینت خوبه.

توصیه هام رو جدی بگیر و بیشتر مراقب خودت باش...

و چند برگه دستمال کاغذی جدا کرد و به دستم داد:

— شکمتو پاک کن عزیزم.

لبخند شیرینی روی لب هام نشست و از ته دلم خدا را شکر کردم.

امیرعلی و خاله با دیدن لبخندم، همزمان گفتن:

– سالمه؟؟

در حالی که از خوشحالی اشک میریختم گفتم:

– آره.

خاله سرم را بوسید و گفت:

– خدا رو صد هزار مرتبه شکر.

امیرعلی هم که خیالش راحت شده بود سرش را بالا گرفت و گفت:

– خدایا شکرت.

بعد از نصب سرم و گرفتن آزمایش بالاخره تنهایمان گذاشتند.

با رفتن پرستارها آقاجون و پدرم به کنارم آمدند.

پدرم دستم را گرفت و گفت:

– خوشحالم که اتفاق بدی نیوفتاد دخترم.

– ممنون.

– من دیگه برم. موقعیت خوبی نیست... بازم میام.

از من خداحافظی کرد و رفت.

آقاجون با اخم به رفتنش نگاه میکرد...

و با قدم های محکم نزدیکتر شد.

سعی کردم لبخندم را حفظ کنم و با خجالت گفتم:

– سلام آقاجون...ممنون از اینکه...منو...بخشیدین.

با لحن قاطعی گفت:

– سلام دخترم...مادر شدن رو بهت تبریک میگم.

– باید باهات حرف بزنم.

کنجکاو گفتم:در چه موردی ...؟

– میفهمی...مرخص که شدی حرف میزنیم.

و خیلی ناگهانی خم شد و پیشانیم را بوسید.و از اتاق بیرون رفت

با اینکارش چیزی در قلبم تکان خورد.آقاجون من را بوسیده بود آن هم بعد از این همه مدت.

تا اتمام سرم خاله برایم حرف زد و رفع دلتنگی کرد.ولی من همچنان در بهت بوسه آقاجون بودم.

به زور و اجبار کمی آناس به خوردم داد.

دکتری که سونوگرافی برایم نوشته بود دوباره آمد و با روی باز گفت:

– سلامی دوباره.بهتری عزیزم..؟

–ممنون...خیلی بهترم.

نگاهی به برگه های در دستش انداخت وگفت:

– جواب آزمایشتم آماده شد.کم خونی داری که باید حتما درمانش کنی.مشکل دیگه ای هم

نداشتی .

بین صحبت هایش بود ،که امیرعلی هم رسید.

رو به او گفت:

– شما همسرشین؟

بله.

– برای خانومتون چندتا تقویتی نوشتم چون بدنش خیلی ضعیف شده.

خطر سقط رو رد کرده و باید بیشتر مراقب خودش و کوچولوش باشین...

دو هفته استراحت مطلق... تاکید میکنم مطلق...

رو کرد به من و ادامه داد...

– حتما به یه دکتر زنان مجرب مراجعه کن...

بالاخره نفسی گرفت و نسخه را به دست امیرعلی داد.

– مرخصه... میتونین ببرینش روزتون بخیر...

با کمک امیرعلی پیراهن و دامن راحتی ای به تن کردم.

با احتیاط کامل دستش را پشت کمرم گذاشته بود تا بدون هیچ تکانی بتوانم دراز بکشم.

دو بالشت پشت سرم گذاشت و پتوی نازکی روی پاهایم انداخت.

از این همه وسواسش خنده ام گرفته بود و ریز میخندیدم.

کارش که تمام شد سرش را بلند کرد و گفت:

به چی میخندی بانو...

– ممنون عزیزم... خسته شدم...

– کاری نکردم... واسه چی میخندیدی؟؟

– برای اینکه انقدر وسواس به خرج میدی.

اخم کرد و گفت:

خب نگرانتم... تو جونمی... نمیدونی وقتی که تو اون وضعیت دیدمت چقدر حالم بد شد.

_ خیلی ترسیده بودم. بعدم یهو نفهمیدم چی شد.

با لحن دلگرم کننده ای گفت:

خداروشکر که به خیر گذشت. بهش فکر نکن.

_ آره... راستی خاله کجاست.؟؟

_ توی آشپزخونه داره واسه سوپ درست میکنه.

_ ای وای... چرا آخه... بگو بره بخوابه ساعت نزدیک یازده شبه.

چرا بعد این همه مدت باید این اتفاق میوفتاد؟؟!!

دستی در موهای خوش حالتش کشید و گفت:

حکمت خدا بوده... توهم معدت خالیه تا یه چیزی بهت نده بخوری خوابش نمیبره.

بیشتر از اینکه به حرفایش دقت کنم به خودش نگاه میکردم... موهایش نامرتب و چهره اش بدجور

خسته بود. پیراهن چهار خانه ای که تنش بود کادویی بود که خودم برایش گرفته بودم.

روی تخت نشست و گفت:

- شنیدی چی گفتم؟؟

سریع به قاب روبرویم که اولین کادوی تولدم بود نگاه کردم و گفتم:

- آره...

بدجنسانه گفت:

– خب چی میگفتم...؟؟!!

من من کنان گفتم:

– خب گفتمی...گفتمی نگران شدی...داشتی دیوونه میدی.

زد زیر خنده و گفت:

– عزیز دلم...من اینارو کی بود گفتم...نمیخواه منو سرکار بزاری...

_نه نخند خب...چی میگفتی؟

_من با دکترا دوباره صحبت کردم.نگار خانومم...استرس...هیجان...نگرانی...ناراحتی...همه

تعطیل.غصه الکی خوردن نداریم که بیخودی بخوای خودتو اذیت کنی.

در چشم هایش نگاه کردم و گفتم:

– چشم امیر خان.نگران نباش.

پیشانیم رو بوسید و گفت:

– چشم های خوشگلت سلامت.آقا چون میخواست که باهات صحبت کنه...گفت اگه حالت خوب

باشه صداش کنم...یه جورایی انگار کارش واجب بود چون خیلی تاکید داشت.

_آره به خودمم گفته بود.

بلند شد و گفت:

– خب چی بگم بهش..؟!!

_من خوبم...

چشمکی زد و به سمت در رفت:

– پس الان صداش میکنم.

فصل آخر

به احترام آقاجون خودم را بالاتر کشیدم و نشستم.

صندلی ای که آورده بود را کنار پنجره گذاشت و گفت:

– راحت باش.

لبخندی رو لبم نشاندم و گفتم:

– اینجوری راحت ترم.

نشست و پای راستش را روی پای چپش انداخت.

برای اولین بار دیدم که لبخند کم‌رنگی بر لب هایش نشسته و عمیق نگاهم میکند.

ناخودآگاه دست و پایم را گم کردم و خودم را جمع و جورتر کردم.

زیر نگاه سنگینش معذب شده بودم و استرس گرفته بودم.

بالاخره به حرف آمد و گفت:

– حوصله شنیدن یه قصه بلند رو داری؟؟

میدونم دیر وقته و باید بخوابی... ولی امشب باید بگم...

حرف های آقاجون حسابی گیجم کرده بود... حواسش اینجا نبود. به نقطه ای زل زده بود و صحبت می کرد.

انگار پرت شده بود در گذشته هایی که قصد تعریفشان را داشت.

_اون زمان ها کاشان مثل الان نبود که واسه خودش برو بیایی داشته باشه. یه شهر خیلی کوچیک بود.

پدرم کشاورز بود... زحمت کش بود و بداخلاق...

تو خانواده ای بزرگ شدم که مرد سالاری بود... حرف حرف آقام بود.

قهرمانم زندگیم پدرم بود... دوست داشتم یکی بشم مثل اون و همینطور هم شد...

هرچی بزرگتر میشدم اخلاقم بیشتر شبیه پدرم میشد.

"صدایش مثل همیشه نبود... تحلیل رفته بود."

_گذشت و با راضیه ازدواج کردم. بخاطر غرورم هیچوقت نگفتم که دوستش دارم. اونم کم کم به اخلاقم عادت کرد.

وقتی دو قولوها بدنیا اومدن ۲۵ ساله بودم.

دوتاشون پاره تنم بودن ولی مادر تو یه جور دیگه دوستش داشتم...

هر روز که میگذشت بزرگتر میشدن و قشنگ تر...

چشم از نقطه نامعلوم برداشت و به صورتم زل زد.

_درست شبیه تو... به همین زیبایی.

دستم خالی بود، دلم میخواست بچه هام تو رفاه باشن. یه معلم ساده بودم و با حقوقی کم که کفاف زندگیم رو نمیداد.

مخصوصا که از ۱۴ سالگی براشون خواستگار میومد. نه دلم میومد نه توان مالی شو داشتم که شوهرشون بدم.

یه حاجی بازاری تو محل بود. فرش فروشی داشت.. اسم و رسم داشت... پول داشت...

آه سوزناکی کشید و با صدای ضعیفی گفت:

– یه بار که رفته بودم دم مغازه اش واسه حساب کتاب...

رسید ها و چک هامو جا گذاشته بودم از همونجا زنگ زدم خونه...مادرت تلفن رو برداشت گفتم
برام بیاره مغازه حاج ناصح...یه ربع بعدش اومد...

"مکث کرد..."

_حاجی که دیدش ، برق تحسینو توی چشم هاش دیدم.

وقتی رفت شروع کرد به پرس و جو و تعریف و تمجید.

جرقه ای تو ذهنم زده شد...حاجی پسر مجرد داشت. خیلیا آرزوی وصلت با خانواده ناصح رو
داشتن.

نرگس و نسرين ۱۸ ساله بودن...نسرين درس رو دوست داشت و نميشد با اون حرف ازدواج زد.

ولی نرگس به کارای هنری بیشتر علاقه داشت و از درس گریزون بود.

با غم زیادی با خودش زمزمه کرد:

{خودم کردم که لعنت بر خودم باد.}

_حاجی بدش نیومده بود...حرف شد که چرا شوهرش ندادم و ...

لعنت به اون روز...به اون ساعت و به اون خانواده...

بعداز ازدواج نرگس...حسام و مادرش تاجایی که تونستن مادرتو عذاب دادن.پدرت دوستش
نداشت و

مادرشوهرش بهش زخم زبون میزد... نرگس یه نارسایی قلبی داشت و مریض بود.

هرچی اذیتش میکردن چیزی به ما نمیگفت.

یه بار سرزده رفتم خونش...اون پست فطرت دست روی دخترم بلند کرده بود.

رفتم سراغش و گفتم به چه جرئتی دست روی زنت بلند کردی.

هرچی دری وری تونست گفت و دیگه نداشت دخترمو ببینیم.

یه پسری هم نسرین و میخواست که مادرش مانع شد. مادر تم تازه تو رو باردار شده بود. هرچی گفتیم فعلا نه... خطرناک بود براش... ولی از دست نیش و کنایه های مادر شوهرش خسته شده بود. و گوش به حرف هیچکس نداد.

اوضاع روحی مون خیلی بد بود.

نسرین شکست خورده بود. خانوم جون هم غصه دار دخترش بود.

از طرف آموزش و پرورش منتقلم کردن تهران.

خانوم جون حالش خوب نبود... حسام هیچوقت نداشت نرگس بیاد تهران... شب قبل زایمانش یواشکی زنگ زد و گفت میترسه... گریه کرد و از دلتنگیش گفت. اصلا شب غریبی بود. حال همه من یه جور بود.

روز بعد زنگ زدن و خبر دادن...

به اینجا که رسید قطره اشکی روی گونه اش لغزید.

من هم گریه میکردم، از بی وفایی دنیا و آدم هایش دلگیر بودم.

_بدترین روزها بود... تنها اومدم کاشان و رفتم بیمارستان... اون بی مروت حتی موقع زایمان زنش نبود... جنازه و بچه رو با یه آمبولانس آوردم تهران.

میدونستن دخترم مرده... ولی هیچ خبری ازشون نبود.

حال مون افتضاح بود... از اون روزها هرچی بگم کسی نمیفهمه. خانوم جون و راضیه به تو دل خوش بودن.

اما من از خودم شاکی بودم... از اون خانواده... از اون بچه که باعث مرگ پاره تنم شده بود.

از طرفی هم دوستت داشتم. با خودم رو راست نبودم. کم کم قدمی کشیدی... بزرگ می شدی و انگار نرگس جلو چشم هام بود.

تعریف کردن و یادآوری آن خاطرات برایش سخت بود اما همچنان مسر بود که همه را بگوید.

_ سعی کردم بهت محبت نکنم... بهت وابسته نشم که یه روزی از نبودت کمرم بشکند.

ولی غافل بودم... آگه دوستت نداشتم چرا از پدرت پنهونت کرده بودم و نذاشتم دستش بهت برسه.

بلند شد و در اتاق قدم زد.

نا آرام بود. از حرکاتش مشخص بود..

_ بگذریم از اون خاطرات، که ۲۲ ساله عذابم داده.

ازت دوری میکردم ولی شب ها وقتی خواب بودی میومدم و نگاهت میکردم. اخلاقم مزخرف بود و درست نشدنی.

غرور داشتم و دیگه دیر شده بود و نمیتونستم عوض بشم.

اون شب که دیر اومدی حال و روزم مثل روزی بود که گفتن نرگست رفته.

وقتی اومدی دیگه نفهمیدم چیشد و زدمت. منی که با تمام بدی هام تا به حال دست روی بلند نکرده بودم.

شریفی که زنگ زد واسه خواستگاری خیلی ازت عصبانی بودم. و بدون فکر قبول کردم. وقتی که گفت، عاشقته خودمو قانع کردم.

از طرفی هم دلم میخواست یه جوری مراسمو بهم بزنم ولی اونجا دیگه پای آبروم درمیون

بود... زمانی که گذاشتیو رفتی روانی شدم و گفتم دستم بهت برسه من میدونم و تو.

هرجا رو بگی سر زدم... حتی پزشک قانونی... نبودی.

منو ببخش دخترم... اون روز به حد مرگ ناراحت بودم... از سرکش بودن بیزار بودم. از اینکه یکی غیر حرفم بکنه... باز زدمت و طردت کردم.

به تخت نزدیکتر شد و نشست.

دستش را دراز کرد و منتظر نگاهم کرد.

دستم را در دست پیر و لرزانش گذاشتم.

غمگین خندید:

– توی این دو سال فهمیدم که یه روزی نباید راه پدرمو میرفتم. فهمیدم که چقدر اخلاق بد من به زندگی خودم و اطرافیانم ضربه زده.

خیلی فکر کردم و خواستم خودم رو درست کنم.

بعد از ۶۶ سال عمر سخت بود ولی تا حدودی تونستم.

بلندتر خندید و ادامه داد: وقتی نسرین گفت نگار داره مادر میشه یاده اون زمان که از بیمارستان تحویل گرفتم افتادم و دیگه نتونستم صبر کنم... بخاطر تموم این سال ها منو ببخش دخترم.

دستش را بوسیدم و با گریه گفتم: شما هم منو ببخشین. خوشحالم که الان کنارم هستین.

نفس آسوده ای کشید و بلند شد.

قبل از اینکه از اتاق بیرون برود به عقب چرخید و گفت: امشب وقت خوبی نبود... اما نمیتونستم چیزی نگم... یه مدته زیاد خواب راضیه و نرگس رو میبینم... ترسیدم که دیر بشه.

و بعد از گفتن این جمله سریع رفت. و من را شوکه از تمام حرفایش مخصوصا جمله آخرش در اتاق جا گذاشت.

به آسمون که روبه سپیدی میرفت چشم دوختم.

تمام شب فکر کردم...

به همه چیز... از کودکیم تا همین امشب..

به چهره غرق در خوابش نگاه کردم.

مژه های پرپشت و بلندش سایه بان چشم هایش شده بودند.

ابرو های پهن و مردانه اش... دستم را جلو بردم و چند تار مویی که روی پیشانی اش افتاده بود را کنار زدم.

این مرد تمام زندگی ام بود. پدر جنین در راهم بود... کنارش دراز کشیدم... به خواب عمیقی فرو رفته بود.

چشم هایم از بی خوابی میسوخت. اما هنوز تصمیم به خوابیدن نداشتم.

دلم میخواست ساعت ها بنشینم و نگاهش کنم. نفس هایش را بشمارم و مطمئن شوم از اینکه کنارم هست.

امیرعلی مرد روزهای سختم بود... کسی که طعم خوش عشق را به من چشاند و مردی و مردانگی را نشانم داد.

وقتی به یاد روزهایی می افتم، که سهیل تلاش میکرد زندگی مان را از هم بپاشد و امیرعلی محکم جلویش ایستاد و نگذاشت به هدف شومش برسد نفس راحتی میکشتم و با خیالی آسوده به او تکیه میکنم.

خدا را شاکرم اگر در دوران کودکی و نوجوانیم یک خانواده معمولی نداشتم و سختی و غم بی مادری کشیده ام در عوض به من صبری داد که بتوانم ناملایمات را تحمل کنم، و با حضور امیرعلی به من نشان داد که حواسش به همه بندگانست.

و حالا با ورود یک بچه به خانواده کوچکمان معجزه کرد و باعث صلح و آرامش شد.

زیر لب زمزمه کردم:

دوست داشتن زوری نیست!

اختیاری ست ...

اداری هم نیست،

ساعت کار ندارد، شبانه روزی ست ...

خواب و خوراک نمی شناسد ...

شوخی نیست، جدی هم نیست!

یک بازی ست که

بَلد بودن و قاعده‌ی خودش را

خودش تعیین می کند ...

دوست داشتن،

یا هست یا نیست!

حدِ وسط ندارد ...

#عباس_معروفی

پایان

تاریخ: ۱۳۹۵/۴/۱۳